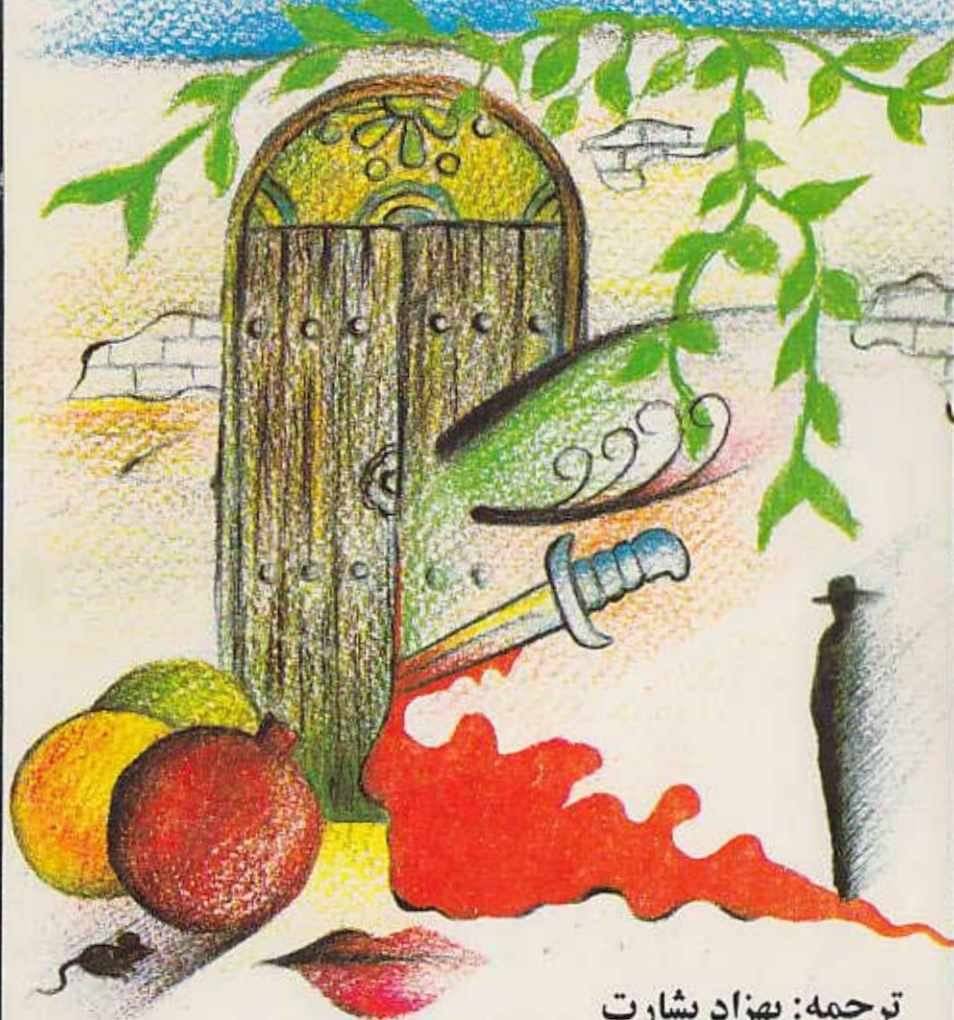


خانه‌ای در شیراز

نوشته: آگاتا کریستی



ترجمه: بهزاد بشارت



آگاتا (مری کلاریسا) کریستی (۱۸۹۰-۱۹۷۶) نویسنده داستان‌ها و نمایشنامه‌های کارآگاهی بود که بیش از ۱۰۰/۰۰۰/۰۰۰ جلد از کتاب‌هایش بفروش رفته است.

تحصیلات خود را در خانه و تحت نظر مادرش انجام داد. وقتی به عنوان پرستار در جنگ جهانی اول خدمت می‌کرد شروع به نوشتن داستان‌های کارآگاهی کرد. در اولین نوول‌اش به نام «ماجرای مرموز در استایل» (۱۹۲۰)، کارآگاه غریب و خودپرستی را معرفی کرد که هرکول پوآرو نام دارد. این کارآگاه بعداً در ۲۵ نوول و تعدادی داستان کوتاه شرکت کرد، تا در نوول «برده» (۱۹۷۵) بار دیگر به استایل برگشت و در آن جافوت نمود. دیگر از کارآگاهان اصلی کتاب‌های او، پیر دختر است به نام دوئیزه جین ماریل که نخست در نوول «قتل در خانه کشیش» (۱۹۳۰) ظاهر شد. اولین کار برجسته خانم کریستی «قتل در آن» او شهرت آورد نوول «قتل راجر اکروید» (۱۹۲۶) بود، که بعد از آن حدود ۷۵ نوول بسیار موفق نوشت.

اولین ازدواج‌اش با سرهنگ آرشیبالد کریستی در ۱۹۲۸ به جدایی انجامید. در سال ۱۹۳۱ با باستان‌شناس معروف ملووان ازدواج کرد و همراه او چندین ماهی از سال را در محل حفاری در عراق و سوریه شرکت داشت. او همچنین داستان‌های عاشقانه و غیر کارآگاهی نیز نوشته است، تحت نام مری وست نکات.



خانه‌ای در شیراز

نوشته: آگاتا کریستی

ترجمه: بهزاد بشارت

۱۳۷۳



خانه‌ای در شیراز

- نوشته: آگاتا کریستی □ ترجمه: بهزاد بشارت □ حروفچینی: تقویم تاریخ □ لیتوگرافی: آرش
- چاپ: اتحاد □ چاپ اول: ۱۳۷۳ □ تیراژ: سه هزار جلد
- ناشر: انتشارات نوید شیراز □ حق چاپ محفوظ است
- دفتر شیراز تلفن: ۲۶۶۶۲-۰۷۱ □ صندوق پستی ۷۱۳۶۵/۶۶۶
- دفتر تهران تلفن: ۸۹۵۹۴۵ □ فاکس: ۲۶۶۶۲ (۰۷۱)

برگردان این کتاب را به پزشک معالجم
آقای دکتر داریوش جوانشیری که
مشوقم در این راه بود تقدیم می‌کنم.

بهزاد بشارت

فهرست

صفحه

عنوان

۷	۱- پرونده زن میانسال
۲۳	۲- پرونده سرباز ناراضی
۴۳	۳- پرونده زن پریشان
۵۵	۴- پرونده شوهر ناراضی
۷۱	۵- پرونده کارمند دفتری
۸۹	۶- پرونده زن ثروتمند
۱۰۵	۷- آیا آنچه می‌خواهید همراهمان هست؟
۱۲۱	۸- دروازه بغداد
۱۳۹	۹- خانه‌ای در شیراز
۱۵۵	۱۰- مروارید قیمتی
۱۶۹	۱۱- مرگ بر روی نیل
۱۸۵	۱۲- معبد شهر دلفی

۱

پرونده زن میانسال

آقای پکینگتون، غرغرکنان در حالی که با اوقات تلخی می‌پرسید که چرا به کلاه آدم دست می‌زنند، با کوبیدن در پشت سرش، رفت تا قطار ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه را به مقصد شهر سوار شود. خانم پکینگتون سرمیز صبحانه نشسته بود. صورتش گُر گرفته بود، لب‌ها را جمع کرده بود. و تنها علتی که مانع گریه کردنش می‌شد، آن بود که در آخرین لحظه خشم جای غصه را گرفته بود. گفت: «من تحمل نخواهم کرد!» برای چند لحظه به فکر فرو رفت و آنگاه زیر لب گفت: «دختره پررو! گریه کثیف آب زیرکاه! جرج چه طور میتونه اینقدر احمق باشه؟!»

خشم از میان رفت؛ غصه جایش را گرفت. دانه‌های اشک در چشمان خانم پکینگتون جمع شد و از گونه‌های میانسال او فرو ریخت و گفت: «اینکه بگم تحملشو ندارم خیلی ساده‌ست، ولی چه کاری از دستم ساخته است؟»

ناگهان احساس تنهایی، بی‌کسی، بیچارگی بر او مستولی شد. آرام آرام روزنامه صبح را برداشت و آگهی درج شده در صفحه اول آن را برای چندمین بار خواند:

آیا خوشبخت هستید؟
اگر نه، با آقای پارکر پاین^۱ مشورت کنید.
خیابان ریچموند^۲ پلاک ۱۷.

خانم پکینگتون گفت: «مزخرفه! کاملاً مزخرفه!» و آنگاه ادامه داد: «به هر حال می‌تونم یه سری بزنم...»

همین نظر دلیل آن شد که سرساعت یازده خانم پکینگتون را که کمی عصبی بود به دفتر خصوصی آقای پارکر پاین راهنمایی کردند.

همان‌طور که گفته شد، خانم پکینگتون عصبی بود، ولی به نوعی، با دیدن آقای پارکر پاین احساس اطمینانی در او ظاهر شد. او مرد درشت هیكلی بود، نه اینکه چاق باشد؛ سرطاس نجیب و متناسبی داشت، عینک به چشم زده بود، و چشمانش برق می‌زد.

آقای پارکر پاین گفت: «بفرمائید، بنشینید!» و برای کمک و مقدمه‌چینی پرسید: «شما به خاطر آگهی من تشریف آوردید؟»

خانم پکینگتون گفت: «بله» و ساکت شد.

آقای پارکر پاین با لحنی بشاش و کلامی حقیقت‌گو گفت: «پس، شما خوشبخت نیستید. افراد بسیار کمی خوشبختند. شما واقعاً تعجب خواهید کرد اگر بدانید افراد خوشبخت چه انگشت شمارند.»

خانم پکینگتون گفت: «واقعاً؟». برای او اهمیت نداشت که دیگران خوشبخت هستند یا نیستند.

آقای پارکر پاین گفت: «می‌دانم، برای شما جالب نیست، ولی برای من خیلی جالبه. توجه بفرمائید! من سی و پنج سال در یک اداره دولتی و وظیفه جمع‌آوری آمار را داشته‌ام. حال که بازنشسته شده‌ام، به فکرم رسید که از تجربیاتم در راه تازه‌ای استفاده کنم. خیلی ساده‌ست. ناخوشبخت بودن را می‌توان به پنج‌گروه اساسی تقسیم کرد، نه بیشتر. من به شما اطمینان می‌دهم. اگر شما علت ناخوشی را بدانید،

1-Parker Pyne

2-Richmond

پرونده زن میانسال □ ۹

درمانش چندان کار مشکلی نیست. من درست کار یک دکتر را انجام می‌دهم. یک دکتر در ابتدا علت بیماری را تشخیص می‌دهد، آنگاه طریق درمان را پیشنهاد می‌کند. مواردی پیش می‌آید که هیچ درمانی مؤثر نمی‌افتد. اگر این‌طور باشد، من صراحتاً می‌گویم که کاری از من ساخته نیست. ولی من به شما اطمینان می‌دهم که اگر پرونده‌ای را قبول کنم، می‌توانم بگویم که درمان تضمین شده است.»

خانم پکینگتون با امیدواری به آقای پارکرپاین خیره شد و در دل گفت: «ممکنه این‌طور باشه؟ این حرف چرنده، یا شاید... ممکنه حقیقت داشته باشه؟»

آقای پارکرپاین با لبخندی گفت: «اجازه می‌دهید مورد شما را تشخیص بدیم؟» آنگاه، به پشت صندلی تکیه داد و نک انگشتانش را به هم چسباند. «مسئله به شوهر شما مربوط می‌شه. شماها، رویهمرفته زوج خوشبختی بوده‌اید. فکر می‌کنم که شوهر شما در کارش پیشرفت داشته. فکر می‌کنم پای یک زن جوان در میان باشه شاید یک زن جوان و تازه‌کار در دفتر شوهر شما پیدایش شده.»

خانم پکینگتون ناگهان به حرف آمد و تند تند گفت: «یه ماشین نویسه. دختره پررو و کثافت و بزک کرده، با جوراب‌های ابریشمی و موی فرزده.»

آقای پارکرپاین با تسکین سرتکان داد و گفت: «تردید ندارم که شوهرتان گفته که ضرر زیادی نداره.»

- کاملاً درسته.

- «بنابراین، چرا نتواند با این زن جوان یک رابطه دوستانه ساده پیدا کند و بتواند کمی روشنائی، کمی لذت، به زندگی کمرنگ آن دختر بیافزاید؟ دختر بیچاره، چه زندگی بدون تفریحی داره! اینها، فکرکنم، نیت پاک او باشد.»

خانم پکینگتون با شدت سرتکان داد و گفت: «همه‌اش دروغ، همه‌اش دروغ! می‌بردش قایق سواری روی رودخونه - خود من از این کار خوشم میاد - ولی پنج شش سال پیش گفت این کار مانع گلف‌بازیش می‌شه. ولی به‌خاطر اون می‌تونه گلف‌رو بذاره کنار. من از تأثر خوشم میاد - ولی جرج همیشه گفته که خسته‌ست و نمی‌تونه شب بیرون بره. حالا اون رو می‌بره رقص - رقص! و ساعت سه بعد از نیمه‌شب میاد خونه. من ... من...»

- «بدون تردید ابراز تأسف می‌کنه که زن‌ها زیادی حسودند، بدون آنکه دلیلی برای حسادت وجود داشته باشه؟»

خانم پکینگتون گفت: «درست همین‌طوره.» و باز سرتکان داد. بعد با صراحت پرسید: «شما این چیزهارو از کجا می‌دونید؟»

آقای پارکرپاین به سادگی جواب داد: «از روی آمار.»
 خانم پکینگتون گفت: «من خیلی بدبختم. همیشه برای جرج زن خوبی بوده‌ام. در روزهای اول زندگی‌مون با چنگ و دندان کار می‌کردم. کمک می‌کردم که کارش راه بیفته. به مردهای دیگه حتی یک نیم نگاه هم نکرده‌ام. دگمه‌هاش رو دوختم، جوراب‌هاش رو دوختم، غذای خوب بهش دادم، و خانه‌رو به‌نحو احسن و با مخارج مختصر برایش مرتب و تمیز نگه‌داشتم. و حالا که وضعمان خوب شده و می‌تونیم خوش باشیم و کمی اینجا و اونجا بریم و کارهایی بکنیم که من سالها انتظار اونهارو داشتم - آب‌دهانش رابه‌سختی فروداد - خب، حالا به‌اینجا رسیدیم!»
 آقای پارکرپاین موقرانه سرتکان داد و گفت: «به شما اطمینان می‌دهم که مسئله شما را کاملاً درک می‌کنم.»

خانم با صدای خفیفی پرسید: «حالا، می‌تونید کاری بکنید؟»
 - «مطمئن باشید، خانم عزیز، راه درمانی هست. اوه بله، راه درمانی هست.»
 خانم پرسید: «راه درمانش چیست؟» و با چشمان گشوده و قلبی امیدوار منتظر پاسخ شد.

آقای پارکرپاین آرام و محکم گفت: «شما خودتان را در اختیار من خواهید گذاشت، و هزینه‌اش دویست گینی^۱ می‌شه.»
 - «دویست گینی!»

- «کاملاً. شما استطاعت پرداخت آن را دارید، خانم پکینگتون! شما برای یک عمل جراحی همین مبلغ را می‌پردازید. خوشبختی به اندازه سلامت من بدن اهمیت دارد!»

- «فکر کنم، بعداً این پول را می‌پردازم؟»
 - «درست برعکس. شما قبلاً این پول رو می‌پردازید.»
 خانم برخاست و گفت: «متأسفانه فکر نمی‌کنم.»
 آقای پارکرپاین با خوشرویی گفت: «که هندوانه را بدون شرط چاقو بخرید؟ خب، شاید حق باشماست. پول کمی نیست. می‌دونید، شما باید به من اعتماد کنید. شما باید پول را بپردازید و به شانس خود تکیه کنید. شرایط من همین است.»
 - «دویست گینی!»

۱. Guinea - معادل یک لیره و یک شلینگ سابق است.

پرونده زن میانسال □ ۱۱

- «کاملاً دوپست گینی. پول زیاد است. صبح شما به خیر، خانم پکینگتون. اگر عقیده تان عوض شد به من اطلاع دهید.» با لبخند و ظاهری بدون تشویش با خانم دست داد.

وقتی خانم رفت، آقای پارکرپاین شاسی زنگ روی میز را فشار داد. یک زن جوان با عینک و چهره ترسناک جواب زنگ را داد.

- دوشیزه لمون، یک پرونده درست کنید. و بد نیست به کلود^۱ بگوئید که من ممکن است به زودی کارش داشته باشم.»

- «یک مشتری تازه ست؟»

- «بله یک مشتری تازه ست. در حال حاضر از دستمون فرار کرده، ولی

برمی گرده. شاید ساعت چهار بعد از ظهر امروز! اسمش را ثبت کن.»

- «مورد شماره الف؟»

- «البته. مورد شماره الف. جالبه که هرکسی مورد خودش را بی مثل و مانند

می دونه. خب، خب، به کلود اخطار بده. بگو خیلی فرنگ بازی در نیاره. عطر نزنه و بهتره موهاش رو کوتاه کنه.»

ساعت چهار و ربع بود که خانم پکینگتون بار دیگر وارد دفتر آقای پارکرپاین شد. دفترچه چک خود را بیرون آورد، یک چک نوشت، و آن را به آقای پارکرپاین داد. یک رسید به نام او صادر شد.

خانم با امیدواری به آقای پارکرپاین نگاه کرد، و پرسید: «و حالا چی؟»

آقای پارکرپاین با لبخند گفت: «حالا شما به خانه برمی گردید. با اولین پست فردا دستوراتی به دست شما می رسد که خوشحال خواهم شد، اگر آنها را اجرا کنید.»

خانم پکینگتون در یک حالت انتظار لذت بخشی به خانه رفت. آقای پکینگتون در یک حالت تدافعی به خانه آمد و آماده بود که اگر صحنه میز ناشتا باز تکرار شود از موقعیت خود دفاع کند. ولی دید که همسرش به نظر نمی رسد که در حالت جنگ باشد. خیالش راحت شد. خانم آن روز به طور غیر معمولی در فکر فرو رفته بود.

جرج به رادیو گوش می داد و در فکر بود که آیا نانسی^۲ کوچولوی عزیزش اجازه می دهد که او برایش یک پالتوی پوست بخرد یا نه؟ می دانست که دخترک

1- Lemon

2- Claude

3- Nancy

خیلی باغرور است. نمی‌خواست خاطر او را برنجانند. هرچه بود، در هر حال او از سرما شکایت کرده بود. پالتوی پشمی او یک چیز ارزان قیمت بود؛ سرما از او رد می‌شد. شاید کاری کند که به او برنخورد. شاید...

آن دو باید به همین زودی‌ها یک شب با هم باشند. بردن آن دختر به یک رستوران قشنگ لذت‌بخش بود. می‌توانست ببیند که جوانان چه‌طور حسودی‌شان می‌شد. دخترک به‌طور غیرمعمولی زیبا بود. و از او خوشش می‌آمد. به نظر دخترک - که خود اقرار نیز کرده بود - او یک ذره هم پیر نبود.

او سر بالا کرد و نگاهش به نگاه همسرش افتاد. ناگهان احساس گناه کرد و از این احساس ناراحت شد. ماریا چه زن کوله‌فکر و شکاکی بود! یک ذره خوشبختی را نیز از او دریغ می‌کرد!

رادیو را خاموش کرد و به تخت‌خواب رفت.

خانم پکینگتون فردای آن شب دو نامه جدید دریافت کرد که در آنها سه کاغذ بود.

یکی فرم چاپ شده‌ای بود مبنی بر قرار ملاقاتی با یک سالن زیبایی معروف، دومی قرار ملاقاتی با یک لباس‌دوزی بود و سومی از آقای پارکر پاین بود، با این مضمون که انتظار دارد خانم افتخار هم غذا شدن در رستوران هتل ریتز را به او بدهد.

آقای پکینگتون گفت که ممکن است شام به خانه نیاید چون با مردی قرار کاری دارد. خانم پکینگتون با حواس پرتی فقط سری تکان داد. آقای پکینگتون خانه را ترک کرد و به خود تبریک گفت که گرفتار طوفان همیشگی نشده است.

سخنان متخصص زیبایی احساس برانگیز بود: «چه غفلت تأسف‌باری!

خانم، چرا؟ باید سال‌ها پیش به فکر می‌افتادید. به هر حال، هنوز هم دیر نشده.»

کارهایی روی صورتش انجام گرفت؛ پوستش را کش دادند و ماساژ دادند و بخار دادند. گل به آن مالیدند. کرم به آن مالیدند. پودر زدند و آخرین دستکاری‌ها نیز انجام گرفت.

در آخر، آینه‌ای به دستش دادند. او نگاه کرد و در دل گفت: «فکر کنم چند

سالی جوان‌تر شده‌ام.»

سالن لباس نیز به همان اندازه هیجان‌انگیز بود. از آنجا که خارج شد، احساس

می‌کرد شیک، مدرن، و پیرو مدرن‌ها شده است.

پرونده زن میانسال □ ۱۳

سرساعت یک و نیم سرفرازش در هتل ریتز حاضر شد. آقای پارکرپاین، در حالی که لباس بدون نقصی برتن داشت و در اطرافش جو اطمینان و اعتماد آرامش بخش همیشگی به وضوح احساس می شد، منتظر او بود.

آقای پارکرپاین با نگاه مجرب از سرتا پای خانم رانگاه کرد و گفت: «چه فریبا!» بعد افزود: «من جسارتاً یک مشروب ملایم برای شخص شما سفارش داده‌ام.»

خانم که پایبند مشروب نبود، اعتراضی نکرد. همان طور که با احتیاط مایع هیجان آور را مزمه می کرد، به دستورات خیرخواهانه فرماندهش گوش فرا داده بود.

آقای پارکرپاین گفت: «خانم پکینگتون، ما باید کاری کنیم که شوهر شما از جا برخیزد. متوجه هستید، از جا برخیزد. برای این کار، من یکی از دوستان جوانم را به شما معرفی می کنم. شما امروز ناهار را با او صرف خواهید کرد.»

در آن لحظه یک جوان وارد شد و اطراف را نگاه کرد. چشمش به آقای پارکرپاین افتاد و با وقار خاصی به طرف آن دو آمد.

- «خانم پکینگتون، اجازه فرمائید آقای کلود لوترل^۱ را به شما معرفی کنم.»

آقای کلود لوترل نزدیک سی سالش بود. او با وقار، خوش برخورد، بالباس شیک، و بسیار زیبا بود.

زمزمه کنان گفت: «از دیدار شما بسیار خوشبختم.»

سه دقیقه بعد خانم پکینگتون سریک میز کوچک دونفره مقابل جوان مجرب و قابل اعتمادش قرار گرفت. در ابتدا خجالت می کشید، اما آقای لوترل به زودی خاطر او را آسوده کرد. مرد جوان پاریس را خوب می شناخت و زمان زیادی را در ریویژا^۲ گذرانده بود. از خانم پرسید که آیا از رقص خوشش می آید یا نه؟ خانم گفت که بله، ولی مدتی است که نرقصیده چون این روزها آقای پکینگتون حال بیرون رفتن در شب را نداشته است.

کلود لبخند زد و دندان های ردیف و خیره کننده اش را به نمایش گذاشت.

گفت: «ولی همسر شما نباید آنقدر نامهربان باشد که شما را در خانه نگاه دارد. این روزها زنان حسادت مردان را تحمل نمی کنند.»

1- Luttrell

2- Riviera

خانم می‌خواست بگوید که مسئله حسادت در میان نیست، ولی حرفش را ناگفته باقی گذاشت. به هر حال، نظریه مرد جوان قابل قبول بود. کلود از کلوب‌های شبانه با غرور یاد کرد. در آخر، قرار گذاشتند که فردا شب سری به یکی از معروف‌ترین کلوب‌ها بزنند.

خانم پکینگتون از بیان کردن حقیقت به همسرش عصبی بود. حس می‌کرد که جرج این کار را خارق‌العاده و شاید احمقانه بخواند. ولی در این مورد زحمت او کم شد. سرمیز ناشتا آنقدر عصبی بود که نتوانست سخنی بگوید و در ساعت دو بعد از ظهر یک پیام تلفنی دریافت کرد، مبنی بر آنکه آقای پکینگتون در شهر شام خواهد خورد.

آن شب با موفقیت توأم بود. خانم پکینگتون در زمان دختری رفاص خوبی بود و تحت راهنمایی‌های اصولی کلودلوترل به‌زودی توانست رقص‌های جدید را یاد بگیرد. کلود از لباس و آرایش موی خانم تعریف کرد و تبریک گفت. (آن روز صبح برای خانم قراری با یک آرایشگر مد روز گذاشته شده بود.) در لحظه‌ی خدا حافظی، کلود دست او را با رفتاری هیجان‌انگیز بوسید. خانم پکینگتون سال‌ها بود که چنان شب لذت‌بخشی را نگذرانده بود.

ده روز خوش دیگر در پی آمد. خانم پکینگتون ناهار صرف کرد، تانگو رقصید، شام خورد، چای نوشید و رقصید. درباره‌ی کودکی غم‌انگیز کلودلوترل هر چه بود شنید. اینکه در چه موقعیت غم‌انگیزی پدر کلود تمام ثروتش را از دست داد. داستان تراژدی عشق دوران جوانی او را شنید و از احساسات تلخ او در مورد عموم زنان آگاهی یافت.

در روز یازدهم آن دو در کلوب رد امیرال^۱ سرگرم رقصیدن شدند. خانم پکینگتون قبل از آنکه همسرش او را ببیند همسرش را دید. جرج با زن جوان داخل اداره‌اش بود. هر چهار نفر مشغول رقصیدن بودند.

وقتی مسیرشان زن و شوهر را نزدیک یکدیگر آورد، زن با خوش‌خلقی گفت: «سلام، جرج.»

بالذت فراوان دید که شوهرش از تعجب ابتدا سرخ و بعد بنفش شد. به تعجب او احساس گناه نیز آمیخته بود.

پرونده زن میانسال □ ۱۵

خانم پکینگتون با سرخوشی حس کرد که نبض موقعیت را در دست دارد. بیچاره جرج پیر! وقتی خانم باردیگر بر سر میز نشست، آن دو را زیر نظر گرفت. چه قدر گنده، چه قدر طاس به نظر می‌رسید و چه قدر وحشتناک و رجه رجه می‌کرد! او به سبک رقص‌های بیست سال پیش می‌رقصید. جرج بیچاره، چه قدر دلش می‌خواست جوان بود! و آن دختر بیچاره که با او می‌رقصید مجبور بود که وانمود کند که خوشش می‌آید. از هم اکنون قیافه دخترک نشان می‌داد که حوصله‌اش سررفته. سرش روی شانه جرج بود و جرج نمی‌توانست صورتش را ببیند.

خانم پکینگتون با رضایت فکر می‌کرد که چه قدر موقعیتش حسادت بیشتری را برمی‌انگیخت. به کلود که از هر لحاظ کامل بود، نگاه کرد. کلود با سیاست سکوت کرده بود. چه قدر خانم را درک می‌کرد. آن طور که بعد از چند سال شوهرها نظر زنانشان را رد می‌کنند - هیچوقت نظر خانم را رد نمی‌کرد.

باز به کلود نگاه کرد. نگاهشان به هم برخورد کرد. کلود لبخند زد. چشمان سیاه زیبای او، سودا زده، عاشقانه و بامهربانی به چشمان خانم دوخته شده بود.

زمزمه کنان پرسید: «می‌آئید باز هم برقصیم؟»

آن دو باز هم رقصیدند. چه معرکه! چه آسمانی!

خانم نگاه خیره و پوزش‌آمیز جرج را در پشت سر احساس می‌کرد. به یاد آورد که نظریه براین بود که حسادت جرج را تحریک کنند. چه زمان طولانی‌ای از این نظریه می‌گذشت! حالا از صمیم قلب می‌خواست که جرج حسادت نکند. ممکن بود ناراحت شود. چرا باید ناراحتش کرد، مرد بیچاره؟ همه اونها خیلی خوشبخت بودند...

یک ساعت از برگشتن آقای پکینگتون می‌گذشت که خانم پکینگتون به منزل برگشت. شوهر گیج و نامطمئن به نظر می‌رسید.

اشاره کرد: «هان! پس برگشتی؟»

خانم پکینگتون لباس روی خود را که صبح همان روز چهل گینی برایش تمام شده بود، درآورد. لبخند زد، و گفت: «بله، برگشتم.»

جرج سرفه‌ای کرد و سپس گفت: «اِهم... خیلی عجیب بود که همدیگه رو

دیدیم.»

خانم گفت: «بله.»

- «من... خوب، فکر کردم اگر اون دختر و بیرم بیرون بهش لطف کرده‌ام. تو خونه در دسر و گرفتاری زیاد داره. فکر کردم، خوب، لطفی کرده باشم. می‌دونی که.»
خانم پکینگتون سری تکان داد. جرج پیر بیچاره، ورجه ورجه می‌کرد و گرمش شده بود و احساس رضایت می‌کرد.

- «اون پسره که باهش بودی کیه؟ من می‌شناسمش؟»

- «اسمش لوترله. کلود لوترل.»

- «چه‌طور باهش آشنا شدی»

خانم پکینگتون به‌طور مبهم جواب داد: «اوه، یه نفر مارو به هم معرفی کرد.»
- «خیلی عجیبه که بری برقصی، سنی ازت گذشته، نباید خودتو مسخره

دیگران بکنی، عزیزم.»

خانم پکینگتون لبخند زد. در مقابل کائنات مهربان شده بود، بنابراین، جواب نداد. با روی گشاده گفت: «کمی تغییر همیشه لذت بخشه.»

- «تو باید مواظب خودت باشی. دون ژوان خیلی فراوانه. زن‌های میانسال بعضی اوقات خودشونو مسخره دیگرون می‌کنن. من فقط دارم هوشیارت می‌کنم، عزیزم. دوست ندارم دست به کاری بزنی که مناسب نباشه.»

خانم پکینگتون گفت: «این ورزش رو سودمند می‌دونم.»

- «آها، بله.»

خانم پکینگتون گفت: «فکر کنم توهم با من موافقی. مهم اینجاست که آدم خوشبخت باشه، مگه نه؟ این حرف خودته ده روز پیش سرناشتا این حرف رو زدی.»

شوهر نگاه تیزی به او کرد، ولی چهره او از کنایه‌زدن عاری بود. خانم دهن درّه‌ای کرد.

- «من باید برم بگیرم بخوابم. راستی، جرج، من تازگی به نحو وحشتناکی ولخرجی کرده‌ام. صورتحساب‌های چندی خواهد رسید. برات اهمیتی که نداره؟»
- «صورتحساب؟»

- «بله. برای لباس برای ماساژ، برای درست کردن موهام، به‌طرز بدی ولخرجی کرده‌ام، ولی می‌دونم که برات اهمیتی نداره.»

خانم از پله‌ها بالا رفت. آقای پکینگتون با دهان باز تنها ماند. ماریا در مورد قضیه آن شب به‌طرز عجیبی خوش خلقی کرد؛ به نظر نمی‌رسید که زیاد برای آن

پرونده زن میانسال □ ۱۷

اهمیتی قائل باشد. ولی افسوس برانگیز بود که دست به خرج زده باشد، ماریایی که نمونه صرفه‌جویی بود.

زن‌ها! جرج پکینگتون سر را با تأسف تکان داد. برادران دخترک این اواخر چه قدر برای خودشان گرفتاری درست کرده بودند. خب، خوشحال بود که به او کمک کند. به هر حال مرده‌شورش را ببرد، اوضاع در شهر به رونق سابق نبود.

آقای پکینگتون در حالی که آه می‌کشید به نوبه خود از پله‌ها بالا رفت. گاهی اوقات واژه‌هایی که در زمان خود تأثیر به جا نمی‌گذارند بعداً به یاد آورده می‌شوند. فردای آن شب واژه‌هایی که آقای پکینگتون به زبان آورده بود به ذهن هوشیار همسرش خطور کرد.

دون ژوان، زنان میانسال و خود را مسخره دیگران کردن. خانم پکینگتون دل‌پرچرانی داشت. نشست و با حقایق روبه‌رو شد. یک ژینگولو. در روزنامه‌ها مطالب بسیاری درباره ژینگولوها خوانده بود. همچنین، درباره حماقت‌های زنان میانسال خوانده بود.

آیا کلود یک ژینگولو بود؟ به حدس و گمان همین‌طور بود. ولی، زنان خرج ژینگولوها را می‌دهند، در حالی که کلود خرج او را می‌داد. بله، ولی این آقای پارکریاین بود که خرج می‌کرد، نه کلود، یا در واقع، پولی که خرج می‌شد همان دویت گینی او بود.

آیا او نیز زن احمق میانسالی بود؟ آیا کلود لوترل پشت سرش نمی‌خندید؟ این فکر را که کرد، صورتش سرخ شد.

خب، که چی؟ کلود یک ژینگولو بود. خودش زن احمق میانسالی بود. به نظرش رسید که چیزی به او بدهد. یک قوطی سیگار طلا یا یک چنین چیزی. یک نیروی محرک غریب او را به طلافروشی کشاند. قوطی سیگاری انتخاب کرد و پولش را پرداخت. آن روز ظهر با کلود قرار ناهار داشت.

وقتی داشتند قهوه می‌خوردند هدیه را از کیفش بیرون آورد. نجواکنان گفت: «یه هدیه کوچیک.»

کلود سربالا کرد، ابرو درهم کشید و پرسید: «برای من؟»

- «بله. من، من امیدوارم از اون خوشت بیاد.»

کلود قوطی را چنگ زد و به آن طرف میز سرداد و گفت: «چرا این‌رو به من می‌دی؟ من برش نمی‌دارم، برش دار. می‌گم، برش دار!» عصبانی بود و چشمان سیاهش برق می‌زد.

ماریا نجواکنان گفت: «متأسفم» و قوطی را دوباره در کیفش گذاشت. آن روز میان آن دو شکراب شد. صبح فردایش کلود تلفن کرد. «من باید شمارو ببینم. می‌تونم بعدازظهر به خونه‌تان بیام.»

ماریا به او گفت که ساعت سه بیاید. کلود رنگ پریده و با اعصاب کشیده وارد شد. به هم سلام دادند. به روشنی معلوم بود که میانشان شکراب است.

کلود ناگهان به هوا جست و روبه‌روی او ایستاد و گفت: «فکر می‌کنی من کی‌ام؟ او مده‌ام! این سؤال روزت بکنم. ما دو تا، دو تا دوست بودیم، غیر از اینه؟ بله، دو تا دوست! ولی شما به‌رحال فکر می‌کنی که من... خوب، یه ژینگولو هستم - موجودی هستم که زندگیش از زن‌ها تأمین می‌شه. یک دون ژوان. تو این‌طور فکر می‌کنی، مگه نه؟»

«نه، نه.»

کلود اعتراض او را رد کرد. چهره‌اش کاملاً سفید شده بود و ادامه داد: «تو این‌طور فکر می‌کنی! خوب، حقیقت‌داره. من او مده‌ام این‌رو بگم. حقیقت‌داره! دستور داشتم شمارو بیرون ببرم، سرگرم‌کنم، به شما عشق بورزم، کاری کنم که شوهرت را فراموش کنی. کار من این بود. یک کار پست و حقیر، فهمیدی؟»

خانم پرسید: «چرا اینهارو به من می‌گی؟»

«چون دیگه می‌خوام ختمش کنم. نمی‌تونم بهش ادامه بدم. بخصوص باشما. شما فرق داری. شما زنی هستی که من می‌تونم بهش اعتقاد پیدا کنم، بهش اعتماد کنم، دوستش بدارم. شما فکر می‌کنی که این حرف‌هارو از خودم درمی‌آرم و دارم بازی می‌کنم.» کلود به خانم نزدیک‌تر شد. «من به شما ثابت می‌کنم که این‌طور نیست. من شمارو ترک می‌کنم، به خاطر شما. من به خاطر شما از خودم یک مرد می‌سازم، به جای آن که موجود نفرت‌انگیزی باشم.»

کلود ناگهان خانم را در آغوش گرفته. لب‌هایش را روی لب‌های او فشرد. آنگاه او را رها کرد و عقب رفت.

«خداحافظ. من همیشه فاسد بودم. ولی قسم می‌خورم که حالا عوض شده‌ام. یادت میاد یک روزی گفتی از ستون غصه‌ها خوشت میاد؟ هر سال در چنین روزی پیامی از طرف من در آن ستون خواهی خواند، به این مضمون که من

پرونده زن میانسال □ ۱۹

فراموش نکرده‌ام و آدم خوبی هستم. آنوقت می‌فهمی که چه قدر برای من باارزش بوده‌ای. یک چیز دیگر، من از شما چیزی نگرفتم، اما می‌خواهم شما از من چیزی بگیرید. از انگشتش یک انگشتری ساده طلا بیرون آورد. «این حلقه به مادرم تعلق داشت. می‌خوام اون رو به شما بدم. حالا خداحافظ.»

کلود خانم را شگفت زده، در حالی که انگشتری طلا کف دستش بود، تنها گذاشت و رفت.

جرج پکینگتون زود به خانه آمد. دید همسرش به آتش بخاری خیره شده و به دوردست‌ها نگاه می‌کند. همسرش با مهربانی ولی با حواس پرتی به او خوش آمد گفت.

جرج با عجله گفت: «بین ماریا. درباره اون دختر...»

- «بله، عزیزم.»

- «من، من هیچوقت نمی‌خواستم تورو ناراحت کنم - می‌دونی که - در مورد اون دختر هیچ منظور خاصی ندارم.»

- «می‌دونم. من احمق بودم. اگه خوشحالت می‌کنه با اون هرچا می‌خواهی

برو.»

این کلمات، مطمئناً، باید جرج پکینگتون را خوشحال کرده باشد. ولی باکمال تعجب، او را ناراحت کرد. وقتی همسر آدم، آدم را تشویق کند چگونه امکان دارد که آدم با دختری بیرون برود و از این کار لذت بیره؟ مرده شورش را ببرد، این کار شایسته نیست! جرج پکینگتون ناگهان احساس خستگی و بی‌چیزی کرد. آن دختر تکه بسیار زرنگی بود.

با کمرویی پیشنهاد کرد: «ماریا، چه‌طوره اگه دوست داشته باشی چند روزی باهم بریم سفر؟»

- «اوه، من رو به حال خودم بذار. من کاملاً خوشبختم.»

- «ولی من دوست دارم تورو به یک سفر ببرم. ما ممکنه با هم بریم ریویرا.»

خانم پکینگتون از دور دست‌ها به او لبخند زد.

جرج پیر بیچاره! خانم به او علاقه‌مند بود. جرج پیر احساسات رقیقی داشت. در زندگی او راز پرشکوهی وجود نداشت، آن‌طور که در زندگی خانم وجود داشت. خانم گفت: «پیشنهاد خوبیه.»

آقای پارکر پاین با دوشیزه لمون بحث می‌کرد: «مخارج مهمانی و سرگرمی چه قدر شد؟»

دوشیزه لمون گفت: «صد و دویزه، چهارده شلینگ و شش پنی.»

دریاز شد و کلود لوترل وارد شد. کج خلق به نظر می‌رسید.

آقای پارکر پاین گفت: «صبح به خیر، کلود. همه چی با رضایت تمام شد؟»

- «فکر کنم.»

- «انگشتی چه طور؟ چی توش حک کردی؟ چه اسمی؟»

کلود با تأثر گفت: «ماتیلدا ۱۸۹۹.»

- «عالیه. برای آگهی چی نوشتی؟»

- «خوب من. هنوز فراموش نکرده‌ام. کلود.»

- «این کلمات را یادداشت کن، دوشیزه لمون. برای ستون غصه‌ها. سوم

نوامبر. بگذار ببینم، صد و دویزه، چهارده شلینگ و شش پنی خرج شده. فکر کنم

برای ده سال در سوم نوامبر آگهی می‌دیم. بله بدین ترتیب درآمد ما نود و دویزه، دو

شلینگ و چهار پنی می‌شه. کافیه. مناسبه. کاملاً کافی‌یه.»

دوشیزه لمون خارج شد.

کلود ناگهان منفجر شد: «نگاه کن، از این بازی خوشم نیامد. بازی کثیفی‌یه.»

- «جوانک عزیز من!»

- «بازی کثیفی‌یه. اون زن شایسته‌ای بود، زن خوبی بود. چرا بهش دروغ

گفتی؟ پرش کردی از چیزهایی که به خاطرش گریه کنه؟ مرده شورش رو بپوش، این کار

حال منو به هم می‌زنه!»

آقای پارکر پاین عینکش را مرتب کرد و باعلاقه‌ای علمی کلود را زیر نظر گرفت.

باخشکی گفت: «عجب! به یادم نمی‌آید که در این شغل خرده‌ای - اِهم -

و جدانت باعث دردسرت شده باشد. روابط تو بخصوص در ریوریا پرروئی تو را

می‌رساند. سودجوئی تو از خانم هتی وست^۲، زن اون میلیونر آمریکائی، بخصوص

غریزه بی‌عاطفه و پول پرست تو را به نمایش گذاشت.»

کلود غرغرنان گفت: «خب، احساسم داره تغییر می‌کنه. این بازی، این بازی

هیچ بازی خوبی نیست.»

1- Matilda

2- Hetty West

پرونده زن میانسال □ ۲۱

آقای پارکرپاین بالحن دبیری که شاگردش را نصیحت بکند، گفت: «تو الآن یک کار شایسته و قابل ستایشی انجام داده‌ای. تو به یک زن بدبخت چیزی را دادی که هرزنی احتیاج ذاره، عشق. یک زن باگریه خودش را زجر می‌دهد و در آخر چیزی به دست نمی‌آورد، ولی عشق را می‌شه مثل یک دسته گل تزئین کرد و سالها از زیبائی‌اش لذت برد. من به طبیعت انسان آشنا، جوان! و بهت بگم که یک زن سالها از خاطره یک رابطه عاشقانه کیف می‌بره و خوشبخته.» سرفه‌ای کرد و ادامه داد: «ما وظیفه‌مان را درقبال خانم پکینگتون به‌طور رضایت‌بخشی به انجام رسانده‌ایم.»

کلود من من‌کنان گفت: «خب، من از این کار خوشم نیامد.» و از اتاق خارج

شد.

آقای پارکرپاین پرونده جدیدی از داخل کشتوی بیرون آورد. و اینچنین نوشت: «نشانه‌های جالب توجهی از وجدان در دون ژوان بی‌قلب به‌ظهور رسیده است. پیشرفت این نشانه‌ها قابل مطالعه است.»



پروندهٔ سرباز ناراضی

سرگرد ویلبراهام^۱ بیرون در دفتر آقای پارکر پائین ایستاد تا آگهی روزنامه صبح را برای چندمین بار بخواند؛ آگهی ای که او را تا آنجا کشانده بود. آگهی ساده بود:

آیا خوشبخت هستید؟

اگر نه، با آقای پارکر پائین مشورت کنید.

خیابان ریچموند پلاک ۱۷.

سرگرد نفس عمیقی کشید و ناگهان با شدت در گردانی را که به دفتر منشی منتهی می‌گشت، چرخاند و وارد شد. یک زن جوان ساده سر را از روی ماشین تحریر برداشت و با نگاه پرسش‌آمیزی به سرگرد خیره شد.

سرگرد گونه‌هایش سرخ شد و پرسید: «آقای پارکر پاین هستند؟»

- «خواهش می‌کنم از این طرف تشریف بیارید.»

سرگرد پشت سر زن جوان رفت و وارد دفتر دیگری شد، در حضور آقای

پارکر پاین مهربان.

آقای پاین گفت: «صبح به‌خیر. بفرمائید، بنشینید! خواهش می‌کنم. حالا

بگوئید چه کار می‌توانم برای شما انجام دهم؟»

سرگرد این‌گونه شروع کرد: «اسم من ویلبراهام.»

آقای پاین پرسید: «سرگرد؟ یا سرهنگ؟»

- «سرگرد.»

- «آه! و به تازگی از مأموریت خارج برگشته‌اید؟ هندوستان یا آفریقای

شرقی؟»

- «آفریقای شرقی.»

- «گمان کنم، یک کشور خوب و آفتابی. خب، شما دوباره به خانه برگشته‌اید

و از زندگی‌تان راضی نیستید. موضوع همینه؟»

- «شما مستقیماً تو خال زدید. کاملاً درسته. ولی از کجا فهمیدید؟»

آقای پارکر پاین دستی تکان داد و گفت: «من می‌دانم چون کارم اینه.

می‌دانید، من سی و پنج سال در یک اداره دولتی کارم جمع‌آوری آمار بود. حالا

بازنشسته شده‌ام و به فکرم رسید تجربه‌ام را در یک کار جدید و نوظهور به کار گیرم.

ناخوشبختی را می‌توان به پنج گروه اصلی تقسیم کرد و نه بیشتر. به شما اطمینان

می‌دهم، وقتی فهمیدید بیماری چیست درمانش غیرممکن نیست.»

«من مانند یک دکتر عمل می‌کنم. دکتر ابتدا بیماری را تشخیص می‌دهد،

آنگاه یک سری معالجات را توصیه می‌کند. مواردی پیش می‌آید که هیچ نوع درمانی

مؤثر نمی‌افتد. اگر این‌طور باشد، صراحتاً می‌گم که کاری از دستم ساخته نیست.

ولی اگر پرونده‌ای را قبول کنم درمان خودبخود تضمین شده‌ست.»

«من می‌توانم با اطمینان عرض کنم، سرگرد ویلبراهام، که نودوشش درصد از

بازنشستگان، سازندگان امپراطوری - لفظی که من به کار می‌برم - خوشبخت نیستند.

آنها در مقابل یک زندگی فعال، یک زندگی پراز مسئولیت، یک زندگی‌ای که احتمال

خطر درش هست چه زندگی‌ای. به دست می‌آورند؟ در تنگدستی و در مضیقه بودن،

در محیط ملالت‌آور، و احساس این که چون ماهی از دریا دور افتاده‌اند.»

پرونده سرباز ناراضی □ ۲۵

سرگرد گفت: تمام چیزهایی که گفتید حقیقت داره. من به حوصله سر رفتنش اعتراض دارم. حوصله سر رفتن و در مورد مسائل جزئی چرندیات شنیدن. من نمی‌دونم چه کار باید بکنم؟ غیر از حقوق تقاعد پول مختصری هم دارم. من یک کلبه خوب روستائی نزدیک کاب‌هام^۱ دارم. استطاعت ندارم شکار کنم یا تیراندازی کنم یا ماهی بگیرم. زن ندارم. همسایگان من آدم‌های خوبی هستند، ولی هیچ چیز درباره‌ی خارج از جریزه انگلستان نمی‌دانند.»

آقای پارکر پاین گفت: «خلاصه‌اش اینه که شما زندگی را رام و بیروح

می‌بینید.»

- «به طور وحشتناکی رام و بیروح.»

آقای پاین پرسید: «شما هیجان دوست دارید؟ یا حتی خطر؟»

سرباز شانه بالا انداخت. گفت: «در این سرزمین کوچک چنین چیزهایی پیدا

نمی‌شه.»

آقای پاین با لحن جدی گفت: «مرا ببخشید، ولی اشتباه می‌کنید. در همین جا، لندن، پر از خطره، پر از هیجان، به شرط آنکه بدانید کجا سراغش را بگیرید. شما فقط ظاهر زندگی انگلیسی را دیده‌اید، آرام و آسایش‌بخش. ولی در سمت دیگرش زندگی جور دیگریست. اگر بخواهید من آن سمت را به شما نشان می‌دهم.»

سرگرد ویلبراهام با تفکر حرف او را مزمزه کرد. از وجنات آقای پاین به نظر می‌رسید که حرفش رد خور ندارد. او درشت هیکل بود، نه اینکه چاق باشد، سر طاس با ابعاد نجیبی داشت، عینک قوی به چشمان داشت و چشمانش می‌خندید، و جوی که اعتماد آدم را برمی‌انگیخت.

آقای پاین در ادامه گفت: «من، به هر حال، به شما اخطار می‌کنم که در این راه خطری هم نهفته است.»

چشمان سرباز برق زد. گفت: «چیزی نیست.» و آنگاه ناگهان پرسید:

«حق‌الزحمه شما چه قدر است؟»

آقای پاین گفت: «حق‌الزحمه من پنجاه لیره است، که باید قبلاً پردازید. اگر

ظرف یک ماه هنوز هم بی‌حوصله باشید، من پول شما را پس می‌دهم.»

ویلبراهام کمی تأمل کرد. در آخر گفت: «منصفانه‌ست. من قبول می‌کنم. به شما یک چک می‌دهم.»

معامله کامل شد. آقای پارکر پان شستی زنگی را روی میزش فشار داد. گفت: «الان ساعت نیکه. من می‌خوام از شما خواهش کنم یک خانم جوانی را به ناهار ببرید - در باز شد - آه، مادلن، عزیز من، اجازه بده سرگرد ویلبراهام را به تو معرفی کنم. ایشان می‌خواهند شما را به ناهار ببرند.»

ویلبراهام چشمک کوچکی زد، که جای تعجب نداشت. دختری که وارد اتاق شد گندمگون و نرم حرکات بود. چشمانی بسیار زیبا و مژگانی بلند و سیاه داشت. سیمایش کامل و لبانش سرخ و شهوت‌انگیز بود. لباس عالی‌اش نوسانات اندام باوقار او را جلوه می‌داد. از سر تا به پا کامل بود.

سرگرد ویلبراهام گفت: «با - باعث خوشبختی‌ست.»

آقای پارکر پان دختر را معرفی کرد. «دوشیزه دوسارا.»

مادلن دوسارا گفت: «خیلی محبت کردید.»

آقای پارکر پان گفت: «من آدرس شما را دارم. فردا صبح در خانه‌تان دستورات بعدی مرا دریافت خواهید کرد.»

سرگرد ویلبراهام و مادلن خوشگل اتاق را ترک کردند.

* * *

ساعت سه بود که مادلن برگشت.

آقای پارکر پان سریبالا کرد و پرسید: «خب؟»

مادلن سرتکان داد، و گفت: «از من وحشت کرد. فکر می‌کرد من دنبال پولشم.»

آقای پارکر پان گفت: «فکرش را کرده بودم. دستوراتم را انجام دادی؟»

- «بله. ما درباره افرادی که دور و برمون نشسته بودند آزادانه بحث کردیم. از زن‌هایی خوشش می‌آمد که موی روشن و چشمان آبی داشته باشند. کمی لاغر، و نه زیاد بلندقد باشند.»

آقای پان گفت: «پیدا کردنش ساده‌ست. برنامه B را بیار تا ببینم در حال حاضر چی در چنته داریم.» صورت اسامی را نگاه کرد و به اسمی که می‌خواست

رسید. «فردا کیگ^۱. بله، فکر کنم فردا کنگ عالیست. بهتره من موضوع رایبا خانم الیور^۲ در میان بذارم.»

سرگرد ویلبراهام فردایش یادداشتی به این مضمون دریافت کرد:

روز دوشنبه آینده ساعت یازده به ایگل مانت^۳، فرایرز لین^۴، همستد^۵ بروید و سراغ آقای جونز را بگیرید. بگوئید شما از طرف شرکت کشتیرانی گوآوا^۶ آمده‌اید.

سرگرد ویلبراهام از روی اطاعت دوشنبه بعدش - که از قضا روز تعطیل بانک‌ها بود - به آدرس فوق حرکت کرد. می‌گویم، حرکت کرد، ولی هرگز به مقصد نرسید. چون قبل از آنکه برسد، اتفاقی افتاد.

به نظر می‌آمد که تمام مردم عالم به همستد می‌رفتند. سرگرد ویلبراهام در میان جمعیت گیر کرد، در قطار زیرزمینی داشت خفه می‌شد و با مشکل زیاد محل فرایرز لین را پیدا کرد.

فرایرز لین کوچه‌ای بن‌بست، فراموش شده و پر از چاله و دست‌انداز بود. خانه‌ها در دو طرف عقب‌نشینی کرده بودند. خانه‌ها بزرگ و خراب بودند و می‌شد دریافت که روزگاری خانواده‌های زیادی آنجا زندگی می‌کردند، ولی اکنون به دست فراموشی و خرابی سپرده شده بودند.

ویلبراهام پیش می‌رفت و اسامی آدم‌ها را روی دروازه‌ها می‌خواند. تا ناگهان صدایی شنید و گوش‌ها راتیز کرد. یک جور صدای فریاد خفه‌شده‌ای به گوشش رسید. این صدا تکرار شد، و این بار می‌شد گمان کرد که کسی فریاد می‌زند: «کمک!» صدا از پشت دیوار خانه‌ای می‌آمد که سرگرد داشت از جلویش رد می‌شد.

1- Freda Clegg

2- Oliver

3- Eglemont

4- Friars Lane

5- Hampstead

6- Guava

سرگرد ویلبراهام بدون تأمل در فکسنی خانه را با فشار باز کرد و تند از روی راه پوشیده از علف به طرف خانه دوید. در میان بوته‌زار دختری در دستان دو سیاهپوست قوی هیکل دست و پا می‌زد. شجاعانه می‌جنگید، می‌پیچید، خم و راست می‌شد و لگد می‌انداخت. در حالی که دخترک سخت تقلا می‌کرد و می‌خواست فریاد بزند یا سر خود را خلاص کند، یکی از آن دو سیاهپوست دستش را روی دهان او فشار می‌داد.

آن دو سیاهپوست آنچنان گرم تقلا کردن بودند که متوجه نزدیک شدن ویلبراهام نشدند. وقتی متوجه شدند که یک مشت سنگین و شدید به فک مردی که دهان دخترک را گرفته بود فرود آمد و او را به عقب پرت کرد. ورود بدون خبر یک جنگنده باعث شد که مرد دیگر دخترک را ول کند و به عقب برگردد. ویلبراهام آماده بود. یک بار دیگر مشت پرتاب شد، و سیاهپوست عقب‌عقب رفت و افتاد. ویلبراهام به طرف مرد اولی که اکنون داشت از پشت سر حمله می‌کرد چرخید.

اما هر دو مرد به حد کافی ضربه خورده بودند. مرد دومی غلطید و برخاست، آنگاه، در حالی که بلند می‌شد، به سرعت به طرف در بزرگ دوید. رفیقش نیز به دنبال او رفت. ویلبراهام چند قدمی پشت سر آن دو دوید، ولی نظرش را تغییر داد و به طرف دخترک برگشت. دخترک به درختی تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد. دخترک که با فشار هوا را به ریه‌های خود می‌رساند، گفت: «اوه، متشکرم! واقعاً وحشتناک بود!»

سرگرد ویلبراهام برای اولین بار دید کسی را که در آن موقعیت نجات داده است کیست. او یک دختر بیست و یک و یا بیست و دو ساله بود. مویش روشن و چشمانش آبی و صورتش بفهمی نفهمی خوشگل بود.

دخترک نفس نفس زنان گفت: «اگه شما نیومده بودی!»

ویلبراهام با لحن آرامش‌بخش گفت: «حوصله کن، حوصله کن! دیگه خطر رفع شده. هرچند، فکر می‌کنم بهتره از اینجا بریم. ممکنه اون دوتا دوباره برگردند.» لبخند محوی بر لبان دخترک ظاهر شد و گفت: «فکر نکنم برگردند، اون جور که شما زدی شون. اوه، عالی زدی شون.»

سرگرد ویلبراهام زیر گرمای نگاه تحسین‌کننده او سرخ شد. با کلام نامعلومی گفت: «چیزی نبود. کار هر روزمه. بینم خانمی را اذیت کنن.» آنگاه، جلوتر رفت و گفت: نگاه کن، بهتره بازوی منو بگیری. می‌تونن راهبری؟ می‌دونم، شک بدی بود.»

پروندهٔ سرباز فاراضی □ ۲۹

دخترک گفت: «حالا دیگه حالم خوبه.» در هرحال، بازویی را که به طرفش گرفته شده بود، گرفت. هنوز کمی می‌لرزید. وقتی داشتند از در بزرگ بیرون می‌رفتند، سر را برگردانید و نگاهی به خانه انداخت. نجواکنان گفت: «نمی‌فهمم اینجا که کاملاً خالی‌یه.»

سرگرد به پنجره‌های شکسته و خرابی‌ها نگاهی کرد و گفت: «راست می‌گوئید، اینجا خالی‌یه.»

دخترک به اسم تقریباً پاک شده روی در اشاره کرد و گفت: «اینجا که همان وایت‌فرایزه^۱ و وایت‌فرایز درست همون جائیه که من باید می‌آمدم.»

ویلبراهام گفت: «دیگه نگران چیزی نباش. ظرف یکی دو دقیقه یه تاکسی گیر می‌آریم و اونوقت می‌ریم یه جائی و قهوه می‌خوریم.»

در آخر کوچه به خیابانی که مردم بیشتری در رفت و آمد بودند وارد شدند. از روی بخت نکویی که داشتند یک تاکسی جلوی یک خانه مسافر پیاده کرد. ویلبراهام آن تاکسی را صدا زد، آدرسی به راننده داد و دو نفری سوار شدند.

سرگرد به همراهش گفت: «سعی نکن حرف بزنی. تکیه بده. شما تجربهٔ بسیار بدی داشتی.»

دخترک با تشکر به او لبخند زد.

- «راستی - اس - اسم من ویلبراهامه.»

- «اسم من کلگه - فِردا کلگ.»

ده دقیقه بعد، فِردا داشت قهوهٔ داغ می‌نوشید و از سر میز کوچکی با سپاسگزاری، نجات دهنده‌اش را می‌نگریست.

گفت: «مثل یه خواب به نظر می‌آد، یه خواب بد.» - به خود لرزید و ادامه داد - «و همین چند لحظه پیش آرزو می‌کردم اتفاقی پیش بیاد هر اتفاقی! اوه، من از ماجراجویی خوشم نمیاد.»

- «برام بگو چه‌طور اتفاق افتاد.»

- «خب، برای اینکه درست براتون بگم، متأسفانه باید خیلی دربارهٔ خودم

حرف بزنم.»

ویلبراهام با تعظیم کوچکی گفت: «چی بهتر از این؟»

«من به دختر یتیمم. پدرم - اون ناخدا بود - وقتی هشت سالم بود، مرد. مادرم سه سال پیش مرد. من توی شهر کار می‌کنم. من توی یه شرکت گازم - کارمند دفتری‌ام - هفته پیش وقتی به خانه برمی‌گشتم دیدم آقائی منتظرمه، یک حقوقدان بود از ملبورن آمده بود. آقای زید!»

«اون مرد خیلی باادبی بود و از من چند سؤال در مورد خانواده‌ام پرسید. گفت که سالها پیش پدرم رو دیده. درواقع، اون برای پدرم کارهایی انجام داده بود - کارهای حقوقی - انوقت اون منظور از آمدنش رو برام شرح داد. گفت: دوشیزه کلگ، بنابراین دلالی من فکر می‌کنم، به خاطر یک معامله مالی که پدرتان سالها پیش از فوتش انجام داده شما ممکنه سودی نصیبتان بشود. البته، من خیلی تعجب کردم.

«آقای زید توضیح داد: بعید نیست که شما حرفی درباره این موضوع نشنیده باشید. من تصور می‌کنم که جان کلگ هیچوقت این مطلب را جدی نگرفت. به هر حال، موضوع به‌طور غیرمترقبه‌ای ظاهر شده، ولی تا در نزد شما اسناد مربوطه وجود نداشته باشد، متأسفانه نمی‌توانید ادعای حقوقی داشته باشید. این اسناد باید جزو ماترک پدرتان باشد و البته ممکن است آنها را به جای کاغذ به‌دره نخور دور ریخته باشند. شما کاغذهایی از پدرتان در دست ندارید؟»

«من شرح دادم که مادرم بعضی چیزهای متعلق به پدرم رو در یک صندوقچه قدیمی نگاه‌داری کرده. من از روی کنجکاوی داخل صندوقچه رو نگاه کرده‌ام و چیز قابل توجهی درش پیدا نکرده‌ام.»

«آقای زید لبخندی زد و گفت: شاید خیلی بعید باشد که شما اهمیّت این اسناد رو درک کنید.»

«خب، من به سراغ صندوقچه رفتم و چند کاغذی که در آن بود برایش آوردم. به آنها نگاه کرد، ولی گفت: بدون مطالعه غیرممکنه تشخیص داد کدامش ممکن است یا ممکن نیست به موضوع ربط داشته باشه. خواست اونها رو بیره و اگه چیزی وجود داشت منو خبرکنه.»

«با آخرین پست روز شنبه نامه‌ای ازش رسید. در اون پیشنهاد کرده بود برای مذاکره به خونه‌اش برم. آدرسش این بود: وایت فرایرز، فرایرز لین، همستند. قرار بود من امروز صبح یک‌ربع به یازده اونجا باشم. مدتی طول کشید تا محل رو پیدا کردم.

پروندهٔ سرباز ناراضی □ ۳۱

با عجله از درگذشتم و به طرف خانه رفتم. ناگهان اون دو مرد وحشت‌انگیز از میان بوته‌ها به من پریدند و منو گرفتند. فرصت نکردم فریاد بزنم. یکی از اونها دستش رو روده‌انم گرفته بود. من سرم رو پیچاندم و آزاد کردم. فریاد زدم: کم‌کم! خوشبختانه شما صدای منو شنیدید. اگه شما نبودید... حرفش را تمام نکرد. صورتش گویا تر از هر حرفی بود که می‌خواست، بگوید.

- «خیلی خوشحالم که در آن لحظه اونجا بودم. خیلی دلم می‌خواد دستم به اون حیوان‌ها می‌رسید. فکر نکنم شما اون دو تارو قبلاً دیده باشید، نه؟»

فردا سر تکان داد و پرسید: «شما فکر می‌کنید این موضوع چه معنی می‌ده؟»
- «مشکل میشه گفت، ولی یه چیز کاملاً روشنه. یک کسی چیزی از میون کاغذهای پدرت می‌خواد. رید برات آسمون ریسمون بافته تا فرصتی پیدا کنه اون کاغذها رو بخونه. ظاهراً، چیزی که می‌خواست پیدا نکرده.»

فردا گفت: «اوه! خیلی جالبه. روز شنبه که به خونه رفتم احساس کردم که یکی چیزهای منو گشته. حقیقتش، من فکر کردم صاحبخانه‌ام از روی کنجکاری چیزهای منو دست زده. ولی حالا!»

- «مطمئن باش. همینه که گفتم. یک نفر به اتاق دست پیدا کرده و اونو گشته، بدون این که چیزی رو که می‌خواست پیدا کنه، اون حدس زده که تو ارزش اون سندرو می‌دونی، هرچه که هست، و اون رو همراه خودت دازی. بنابراین برات دام گسترده. اگه همراهت بود، ازت می‌گرفتنش. اگه نه، تو رو زندونی می‌کردن و ازت حرف می‌کشیدن.»

فردا با وحشت پرسید: «ولی اون چی هست؟»

- «نمی‌دونم. ولی باید چیز مهمی باشه که اون تا این حد به خودش زحمت داده.»

- «به نظر غیرممکنه.»

- «اوه، نمی‌دونم، پدر تو یه دریانورد بود. به جاهای غیر معمولی سفر کرده. ممکنه یه چیزی گیر آورده باشه که خودش هرگز از ارزش اون خبر نداشته.»
با سرخ شدن گونه‌های بی‌رنگ فردا آثار هیجان در او ظاهر شد. پرسید:
«واقعاً می‌گی؟»

- «واقعاً می‌گم. مسئله اینجاست، حالا باید چه کار کرد؟ فکر نکنم شما بخواهید به پلیس رجوع کنید، نه؟»

- «اوه، نه، خواهش می‌کنم.»

- «خوشحالم که نمی‌خواهی این کارو بکنی. نمی‌دونم از پلیس چه کاری ساخته‌ست، غیر از این که باعث دردسر بشن. فعلاً اجازه بدید یه جایی ناهار بخوریم. بعدش من همراه شما تا خونه میام تا مطمئن بشم سالم می‌رسید، خونه. و اونوقت باهم دنبال اون سند می‌گردیم. چون، می‌دونی، اون کاغذ باید یه جایی باشه.»

- «ممکنه پدرم خودش اونو از بین برده باشه.»

- «الته، ممکنه، ولی اون بابا این‌طور فکر نمی‌کنه. من امیدوارم پیدايش کنیم.»

- «فکر می‌کنید چی باشه؟ نقشه گنج؟»

ویلبراهام باهیجان گفت: «قسم می‌خورم که یه نقشه‌ست! «مانند کودکی بود که به او آب‌نبات داده باشند» ولی در آخر افزود: «ولی حالا، دوشیزه خانم، بریم ناهار!» آن دو باهم غذای مطبوعی خوردند. ویلبراهام برای فردا سرگذشت زندگی‌اش را در آفریقای شرقی تعریف کرد. طریق شکار فیل را شرح داد و لرزه بر اندام دخترک نشست. وقتی غذایشان را صرف کردند، ویلبراهام اصرار کرد که با تاکسی به خانه فردا بروند.

اتاق اجاره‌ای فردا نزدیک ناتینگ هیل گیت^۱ قرار داشت. وقتی رسیدند، فردا صحبتی با صاحبخانه کرد و به طرف ویلبراهام برگشت و او را به طبقه دوم که در آنجا یک اتاق خواب کوچک و یک اتاق نشیمن داشت، هدایت کرد. فردا گفت: «کاملاً همان طوره که ما فکر می‌کردیم. یه مرد صبح شنبه آمده که کابل برق رو عوض کنه. به صاحبخانه گفته که کابلی در اتاق من خراب شده. مدتی تو اتاق بوده.»

ویلبراهام گفت: «آن صندوقچه پدرت رو به من نشون بده.»

فردا جعبه‌ای را که نوارهای برنجی داشت به او نشان داد. در آن را گشود و

گفت: «می‌بینی، خالی‌یه.»

سرباز متفکرانه سرتکان داد و گفت: «جای دیگه کاغذی نیست؟»

- «مطمئنم که نیست. مادرم همه چیزو این تو نگه می‌داشت.»

ویلبراهام داخل صندوقچه را خوب گشت. ناگهان فریاد شگفتی سر داد: «در آسترش یه پارگی هست.» با دقت دستش را در پارگی کرد و کاوید. دستش به چیزی خورد و گفت: «یه چیزی این تو هست.»

پرورندهٔ سرباز ناراضی □ ۳۳

بعد از یک لحظه چیزی را که پیدا کرده بود بیرون کشید. یک تکه کاغذ کثیف بود که چندبار تاش کرده بودند. ویلبراهام آن را روی میز پهن کرد. فردا از بالای شانهٔ او نگاه کرد، و نامیدانه آه کشید.

- «این که فقط خرچنگ قورباغه‌ست»

سرگرد ویلبراهام فریاد زد: «نه، این خط سواهیلی^۱ به هیچ خطی نه، خط

سواهیلی! خط بومی‌های آفریقای شرقی.»

فردا گفت: «خیلی جالبه! می‌تونی بخونیش؟»

- «کمی ولی چیز غریبی به.» کاغذ را برداشت و به طرف پنجره رفت. فردا

لرزان و هیجان‌زده پرسید: «چی توش هست؟» ویلبراهام دوباره مطلب نوشته شده را خواند، و بعد به طرف دخترک برگشت. خندید و گفت: «خب، کاملاً درسته. گنجت اینجاست.»

- «گنج؟ واقعاً منظورت اینه که جائی طلای اسپانیایی هست؟ کشتی غرق

شدهٔ اسپانیایی یا به هم‌چین چیزی؟»

- «نه یک چنین افسانه‌ای. ولی یک چیزی هست. این سند نشون می‌ده که

جائی یک مقدار عاج پنهان شده.»

دخترک با تعجب پرسید: «عاج؟»

- «بله، دندان فیل. برای شکار فیل قانونی هست؛ تعداد خیلی می‌شه شکار

کرد. یک شکارچی قانون رو زیر پا گذاشت و به میزان زیادی شکار کرد. قانون

تعقیبش کرد و اون عاج رو جائی پنهان کرد. مقدار خیلی زیادی به و این نشون می‌ده

چه‌طور می‌شه جاش رو پیدا کرد: ببین، ما باید بریم سراغش، تو و من.»

- «منظورت اینه که پول زیادی توش هست؟»

- «کاملاً ثروت کوچولوئی به. فقط برای تو.»

- «ولی این سند چه طوری میون چیزهای پدرم پیداش شده؟»

ویلبراهام شانه بالا انداخت. گفت: «شاید یارو شکارچیه داشته می‌مرده، به

هم‌چنین چیزی ممکنه برای اینکه کسی نفهمه سندرو به سواهیلی نوشته و داده

دست پدرت. پدرت به جوری باهاش دوست شده که این کارو کرده. پدر تو، که

نمی‌تونسته این کاغذ رو بخونه، اهمیتی براش قائل نبوده. من فقط حدس می‌زنم، ولی به جرأت می‌گم که زیاد هم از حقیقت دور نیست.»

فردا آهی کشید، و گفت: «چه هیجان‌انگیز!»

ویلبراهام گفت: «موضوع اینجاست: ما باید این سندرو چه کارش بکنیم. میل ندارم اون رو اینجا بگذارم. اونها ممکنه دوباره بیان و دنبالش بگردن. گمان نمی‌کنم به من اعتماد بکنی؛ اعتماد می‌کنی؟»

فردا با تردید گفت: «البته که اعتماد می‌کنم. ولی ممکنه شما به خطر بیافتی، فکر نمی‌کنید؟»

ویلبراهام آمرانه گفت: «من پوستم کلفته. احتیاج نیست دلوا پس من باشی.» کاغذ را تا کرد و آن را میان دفترچه جیبی‌اش گذاشت. پرسید: «ممکنه فردا عصر به دیدنت پیام؟ تا آن موقع راهی پیدا می‌کنم و محل‌هارو روی نقشه پیاده می‌کنم. چه ساعتی از سرکار برمی‌گردی؟»

- «حدود شش و نیم.»

- «عالیه. مذاکره‌ای می‌کنیم و آنوقت من با اجازه شما، شمارو به یک شام دعوت می‌کنم. ما باید جشن بگیریم. خدا نگهدار. فردا سر ساعت شش و نیم.» سرگرد ویلبراهام فردای آن روز سر ساعت رسید. زنگ رازد و سراغ دوشیزه کلگ را گرفت. یک زن خدمتکار در را باز کرد و گفت:

- «دوشیزه کلگ؟ رفته بیرون.»

- «اوه! ویلبراهام اصرار نکرد که بیاید تو و منتظر شود. در عوض گفت:

«دوباره سر می‌زنم.»

در خیابان روبه‌رو پرسه زد. هر آن انتظار داشت فردا با گام سبک به سویش بیاید. دقایق سپری شدند، یک ربع به هفت. هفت. هفت و ربع. نوعی احساس اضطراب او را فراگرفت. بار دیگر به طرف خانه رفت و زنگ زد. گفت: «ببین، من ساعت شش و نیم با دوشیزه کلگ قرار داشتم. مطمئنی منزل نیست یا - چیز - پیامی برای من نگذاشته؟»

خدمتگذار پرسید: شما سرگرد ویلبراهام هستید؟»

- «بله.»

- «پس یادداشتی اینجا دارید. دستی اومده.»

ویلبراهام پاکت را از دست خدمتکار گرفت و باز کرد. این مطلب را خواند:

پروندهٔ سرباز ناراضی □ ۳۵

سرگرد ویلبراهام عزیز. یک چیز غریبی اتفاق افتاده. بیش از این توضیح نمی‌دهم ممکن است به وایت فرایرز بیائید و مرا ببینید؟ تا این یادداشت را دیدید، حرکت کنید.

دوستدار شما
فردا کَلگ

ویلبراهام ابروهایش را گره کرد و سریع تصمیم گرفت. بدون فکر، پاکتی را از توی جیبش بیرون آورد. آدرس خیاطش روی پاکت بود، به زن خدمتکار گفت: «می‌شه یک تمبر به من بدید؟»

- «ممکنه خانم پارکینز داشته باشه.»

خدمتکار رفت و با یک تمبر برگشت. ویلبراهام یک شلینگ پرداخت. دقیقه‌ای بعد به طرف ایستگاه مترو حرکت کرد و در راه پاکت را به داخل صندوق پست انداخت.

نامهٔ فردا بسیار مضطربش کرده بود. چه چیز آن دخترک را، آن هم تنها به محل برخورد شوم دیروز کشانده بود؟

سر را به شدت تکان داد. چه کار احمقانه‌ای! آیا باز هم رید پیدایش شده بود؟ آیا توانسته بود اعتماد دخترک را به نحوی جلب کند؟ چه چیز فردا را به همستند کشانده بود؟

به ساعتش نگاه کرد. ساعت نزدیک هفت و نیم بود. فردا حتماً انتظار داشت که او ساعت شش و نیم راه بیافتند. یک ساعت دیر کرده بود. کاش دخترک آنقدر عقل داشت که اشاره‌ای به موضوع کند.

نامه برایش یک معما شده بود. لحن نامه به فردا کَلگ نمی‌آمد.

ساعت ده دقیقه به هشت بود که به فرایارز لین رسید. هوا داشت تاریک می‌شد. نگاه دقیقی به اطراف انداخت، کسی آن دوروبر نبود. با ملایمت در فکسنی را با فشار باز کرد به طوری که لولاهایش صدا نکرد. ماشین‌رو خالی بود، خانه تاریک بود، با احتیاط جلو رفت. با دقت این سمت و آن سمت را نگاه می‌کرد. نمی‌خواست ناغافل گرفتار شود.

ناگهان ایستاد. یک شعاع نور که از میان کرکره‌ها می‌درخشید به چشمش خورد. خانه خالی نبود. کسی در داخل بود.

ویلبراهام با نرمی میان بوته‌ها مخفی شد و خانه را دور زد. دست آخر آنچه را می‌خواست پیدا کرد. یکی از پنجره‌های طبقه اول باز بود. به ظرفشویی خانه راه داشت. پنجره را باز کرد. چراغ قوه‌ای را که سر راه خریده بود روشن کرد و داخل را نگاه کرد. از پنجره بالا رفت و داخل شد.

با دقت در ظرفشویی خانه را باز کرد. هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید. دوباره چراغ قوه را روشن کرد. پشت در آشپزخانه قرار داشت و خالی بود. بیرون آشپزخانه پنج شش تاپله بود و به دری منتهی می‌شد که بدون شک به بخش جلویی خانه راه داشت. در آخر را باز کرد و گوش ایستاد. هیچ خبری نبود. به نرمی از در گذشت. اکنون در سراسری جلوی خانه بود. هنوز هم هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید. دری به سمت راست و دری به سمت چپ باز می‌شد. در دست راستی را انتخاب کرد، لحظه‌ای گوش فرا داد، سپس دستگیره را چرخاند. در باز شد. در را آهسته آهسته باز کرد و پا به درون گذاشت.

بار دیگر چراغ قوه را روشن کرد. اتاق برهنه بود. نه اثاثی، نه کسی.

درست در همان لحظه صدایی در پشت سر شنید. به عقب چرخید ولی دیر شده بود. چیزی روی سرش فرود آمد و او به جلو سرازیر شد و بیهوش افتاد... ویلبراهام ندانست چه قدر طول کشید تا به هوش آمد. او با کوفتگی و سردرد به هوش آمد. سعی کرد از جایش حرکت کند ولی برایش غیرممکن بود. او را با طناب بسته بودند. ناگهان ادراکش را به دست آورد. به یاد آورد که ضربه‌ای به سرش زده‌اند.

روشنایی چراغ‌گازی در بالای دیوار بود و نشان می‌داد که او در یک زیرزمین کوچک افتاده است. به اطراف نگاه کرد و قلبش به طپش افتاد. چند قدم آن طرف‌تر فردا که مانند او طناب پیچ شده بود قرار داشت. چشمانش بسته بود، ولی درست در آنوقتی که ویلبراهام با نگرانی او را تماشا می‌کرد، آهی کشید و چشمانش باز شد. نگاه گیجش به ویلبراهام افتاد و از شناسایی او چشمانش برق زد.

گفت: «تو هم اینجائی! چه اتفاقی افتاده؟»

ویلبراهام گفت: «من باعث سرشکستگی تو شده‌ام. با سر رفتیم تو تله. به من

بگو، این تو بودی که به من نوشتی پیام اینجا؟»

پروندهٔ سرباز ناراضی □ ۳۷

چشمان دخترک از تعجب باز شد و گفت: «من؟ ولی این تو بودی که به من نوشتی پیام اینجا.»

- «اوه، که من نوشتم، درست؟»

«یادداشت در اداره به دست من رسید. خواسته بودی که به جای منزل اینجا

هم رو ببینیم.»

ویلبراهام با ناله گفت: «برای هر دو مون تله گذاشتند.»

فردا گفت: «که این طور. برای چه؟»

- «برای اینکه سند رو به دست بیارن. بدون تردید دیروز مارو تعقیب

کرده‌اند. این جورى منو به تله انداختند.»

فردا پرسید: «سند را بدست آورده‌اند؟»

سرباز با تأسف و با اشاره به دست‌های بسته‌اش گفت: «متأسفانه نمی‌تونم

دست بزنم ببینم اونو برداشته‌اند یا نه.»

و آنگاه هر دو از جا پریدند. چون صدایی به گوش رسید، صدایی که گویی از

هوای خالی آن دو را خطاب می‌کرد.

صدا گفت: «بله، از شما متشکرم. البته که به دست من رسید. شک نداشته

باشید.»

صدا که معلوم نبود از کجا می‌آید تن آن دو را لرزاند.

فردا نجواکنان گفت: «آقای ریده.»

صدا گفت: «زن جوان عزیز من، آقای رید فقط یکی از اسم‌های منه. فقط

یکی. اسامی من خیلی زیاده. حالا، با کمال تأسف باید بگویم که شما دو تا مزاحم

نقشه‌های من شده‌اید، کاری که هرگز نمی‌بخشم. کشف این خانه توسط شما

موضوعی خیلی جدیست. شما این موضوع را هنوز به پلیس خبر نداده‌اید، ولی

ممکنه در آینده این کار رو بکنید.

«متأسفانه من نمی‌تونم در این مورد به شما اطمینان کنم. ممکنه قول بدید

ولی کمتر کسی به قولش وفا می‌کنه. برایتان بگویم که این خانه خیلی به درد کارهای

من می‌خوره. می‌تونید اسمش را بگذارید خانهٔ تسویه حساب من. خانه‌ای که از آن

بازگشتی نیست. از این خانه شما به جای دیگری می‌روید. شما، با کمال تأسف، در

حال رفتن هستید. قابل تأسف - ولی در عین حال لازمه.»

صدا برای لحظه کوتاهی مکث کرد و دوباره ادامه داد: «خونریزی نه. من از خونریزی متنفرم. روش من بسیار ساده‌تره و تا آنجا که می‌دانم، دردش کمتره. خوب، باید از حضورتان مرخص بشم. شب هر دوی شما به‌خیر.»

«نگاه کن!» - این صدای ویلبراهام بود که در فضا پیچید - «هرچه می‌خواهی سر من بیار، ولی این دختر هیچ مقصر نیست، هیچ. بهت آزاری نمی‌رسونه اگه بذاری بره.» ولی هیچ جوابی شنیده نشد.

در آن لحظه، فردا فریاد زد: «آب - آب!»

ویلبراهام همراه با درد خود را پیچانید و به آن جایی که فردا نگاه می‌کرد نگاه کرد. از سوراخی نزدیک سقف چک چک آبی یکنواخت و پیوسته به درون فرو می‌ریخت.

فردا با هیجان شدید فریاد زد: «اونا می‌خوان ما رو تو آب خفه کنن!»

عرق بر پیشانی ویلبراهام نشست. گفت: «ما هنوز کارمون تموم نشده. فریاد می‌زنیم و کمک می‌خوایم. مطمئناً یک کسی صدای مارو می‌شنوه. حالا با هم فریاد می‌زنیم!»

آن دو، تا آخرین حدی که می‌توانستند داد و فریاد زدند. تا وقتی که گلوشان نگرفته بود دست برنداشتند.

ویلبراهام با دلسردی گفت: «متأسفانه فایده‌ای نداره. ما زیرزمینیم و حدس می‌زنم درز درها رو پوشانده باشند. به هر حال، اگه کسی صدای مارو می‌شنید این حیوان بی‌رحم در دهن مارو می‌یست.»

فردا با گریه گفت: «اوه، تمام تقصیرات گردن منه، من تو رو وارد ماجرا کردم.»

- «ناراحت نشو، دختر کوچولو. من به فکر تو هستم. من پیش از اینها هم به مخصصه افتاده‌ام و نجات پیدا کرده‌ام. امیدت رو از دست نده. من از اینجا بیرون می‌آرم. با مقدار آبی که میاد ساعت‌ها طول دازه که ما طوریمون بشه.»

فردا گفت: «تو چه قدر بادل و جراتی! من مثل تو ندیده‌ام؛ غیر از توی کتاب.»

- «حرف بیخوده، من یه آدم معمولی هستم. حالا، باید این طناب‌های

جهنمی رو باز کنم.»

بعد از یک‌ربع ساعت، به ضرب زور و پیچ و تاب، ویلبراهام با موفقیت و خوشحالی احساس کرد که طناب‌ها شل شده است. توانست با خم کردن سر و بالا آوردن میج‌هایش با دندان‌هایش به گره‌ها حمله کند.

وقتی دستانش باز شد، بقیه کار نیاز به فرصت داشت. آزاد شد، هرچند عضله‌هایش درد می‌کرد و نمی‌توانست خود را خم کند. به هر حال، روی دخترک خم شد و یک دقیقه بعدش او هم آزاد گردید.

تا آن موقع آب فقط به قوزک پایشان رسیده بود.

سرباز گفت: «و حالا، باید از اینجا بیرون برویم.»

تادر زیرزمین چندپله می‌خورد. سرگرد ویلبراهام امتحانش کرد. گفت: «درش

سسته با یه زور لولاهایش کنده می‌شه.» آنگاه، شانه‌ها را به در تکیه داد و زور زد.

صدای شکستن چوب برخاست، ترق، و در از قسمت لولاهایش کنده شد.

در بیرون هم، پله بود. در بالایش در دیگری بود، یک ماجرای دیگر. یک

چوب بهتر که کلون آهنی داشت.

ویلبراهام گفت: «این یکی سخت‌تره. ها، شانس آوردیم. قفل نیست.»

با دست فشار داد و در را باز کرد. نگاهی به بیرون انداخت، آنگاه اشاره کرد تا

دخترک پشت سر او بیاید، به دالان کنار آشپزخانه رسیدند. یک لحظهٔ دیگر آن دو

زیر ستارگان شب در فرابارزلین ایستاده بودند.

فردا حق‌ها کوتاهی کرد. و گفت: «اوه! اوه! که چه شب وحشتناکی بود!»

ویلبراهام گفت: «عزیز بیچارهٔ من،» و او را در آغوش گرفت و گفت: «تو

خیلی از خودت شجاعت نشون دادی. فردا - فرشتهٔ عزیزم - دلت می‌خواد...

ممکنه... من تو رو دوست دارم، فردا، با من ازدواج می‌کنی؟»

بعد از یک لحظهٔ شادی آفرین که در آن رضایت هر دو حاصل شد، سرگرد

ویلبراهام با لبخند گفت: «و اضافه بر آن، ما هنوز سند رمز محل عاچ‌ها را در دست

داریم.»

- «ولی اونها که ازت گرفته بودند!»

سرگرد دوباره خندید و گفت: «اتفاقاً این کار رو نکردند! می‌دونی، من یه

نسخهٔ قلبی از روی اون برداشتم، و قبل از اینکه پیش تو بیام، نسخهٔ اصلی رو همراه

یه نامه تو پاکت گذاشتم و به آدرس خیاطم پست کردم. اونها نسخهٔ قلبی رو

برداشتند و آرزو دارم ازش لذت ببرند! می‌دونی چه کار می‌کنیم، عزیزم؟ ما برای ماه

عسل به افریقای شرقی می‌رویم و گنج عاچ رو پیدا می‌کنیم.»

آقای پارکر پاین از دفترش خارج شد و از پله‌ها بالا رفت. در اتاقی در بالای خانه خانم الیور^۱، نوول نویس شورانگیز، نشسته بود. او اکنون یکی از دستیاران آقای پارکر پاین بود.

آقای پارکر پاین ضربه‌ای به در زد و داخل شد. خانم الیور سر میزی نشسته بود که بر روی آن یک ماشین تحریر، چند دفتر یادداشت، تعدادی اوراق پراکنده^۲ ماشین شده و یک کیسه بزرگ پر از سیب قرار داشت.

آقای پارکر پاین با خوشرویی گفت: «چه داستان خوبی، خانم الیور.»

خانم الیور گفت: «به خوبی تمام شد؟ خوشحالم.»

آقای پارکر پاین گفت: «اون قضیه آب داخل زیرزمین... فکر نمی‌کنید در آینده بهتر است کمی به یه جور موضوع دیگری، که بکر باشد... شاید؟» او پیشنهادش را با کمرویی و تردید بیان کرد.

خانم الیور سرتکان داد و سببی از داخل کیسه برداشت و گفت: «من این طور فکر نمی‌کنم، آقای پاین. می‌دونی، مردم عادت دارند این جور چیزها رو بخونن. آب داخل زیرزمین، گاز سمی، و غیره و غیره. دونستن این چیزها باعث می‌شه کسی که با او روبه رو می‌شه بیشتر بلرزه و بترسه. عموم مردم، آقای پاین، محافظه کارند، ابزار آلات و اسباب‌های کهنه و قدیمی رو می‌پسندند.»

آقای پارکر پاین اقرار کرد که «خب، شما بهتر می‌دونید.» در ضمن، به یاد آورد که خانم الیور نویسنده^۳ چهل و شش نوول موفق بوده است که در انگلیس و آمریکا جزو پرفروش‌ترین نوول‌ها بوده‌اند و آزادانه به فرانسه، آلمانی، ایتالیایی، مجاری، فنلاندی، ژاپنی، و حبشی ترجمه شده‌اند. آنگاه، پرسید: «هزینه چه قدر شد؟»

خانم الیور کاغذی برداشت و پیش کشید و شروع به خواندن کرد: «رویه‌رفته خیلی مناسب دراومد. دو تا سیاه‌ها، پرسی و جری، خیلی کم گرفتند. لوریمر^۴ هنرپیشه جوان، نقش آقای رید را با پنج گینی بازی کرد. نطق داخل زیرزمین البته فقط یک صفحه^۵ گرام بود.»

آقای پاین گفت: «وایت فرایرز خیلی به درد من خورده. من به یک پیشیز خریدمش و تاکنون محل یازده نمایش هیجان‌انگیز بوده.»

1- Oliver

2- Lorrimer

پرونده سرباز ناراضی □ ۴۱

خانم الیور گفت: «اوه، حقوق جانی^۱ یادم رفت. پنج شیلینگ شد.»

- «جانی؟»

- «بله. پسر بچه‌ای که آب از داخل حلب توی سوراخ دیوار می‌ریخت.»

- «آه، بله. راستی، خانم الیور، شما از کجا زبان سواهیلی می‌دونستی؟»

- «من نمی‌دونستم.»

- «فهمیدم. شاید موزه بریتانیا؟»

- «نه. دایرة اطلاعات دلفریج^۲.»

- «چه قدر منابع تجاری مدرن عالی اند!»

خانم الیور گفت: «فقط از یک چیز فکرام. اون هم اینه که وقتی دو جوان به

محل برسند گنجی پیدا نمی‌کنند.»

آقای پارکر پاین گفت: «آدم که همه چیز تو این دنیا پیدا نمی‌کنه. هر چه باشه،

اونها بالاخره ماه عسل رفته‌اند.»

خانم ویلبراهام روی یک صندلی نشسته بود. شوهرش داشت نامه

می‌نوشت پرسید: «فردا، امروز چندمه؟»

- «شانزدهم.»

- «شانزدهم. خدای من!»

- «چی شده، عزیزم؟»

- «یاد کسی افتادم که اسمش جونز بود.»

هر قدر هم آدم باخوشبختی ازدواج کرده باشد همه چیز را به همسرش

نمی‌گوید.

سرگرد ویلبراهام فکر کرد: «مرده شورش را ببرند، من باید به اونجا می‌رفتم و

پولم رو پس می‌گرفتم.» و آنگاه چون آدم منصفی بود، به آن سوی دیگر قضیه نگاه

کرد، و به خود گفت: «به هر حال، این من بودم که معامله رو به هم زد. گمان کنم اگر

به دیدن جونز می‌رفتم حتماً اتفاقی برای من می‌افتاد. و هر چه باشد، اگر به سراغ

1- Johnny

2- Delfridge

جوتز نمی‌رفتم در راه نمی‌شنیدم که فردا کمک می‌خواهد، و ما همدیگر رو نمی‌دیدیم. بنابراین، به طور غیرمستقیم، این حق آنهاست که پنجاه لیره بردارند!»
خانم ویلبراهام نیز در فکر بود: «چه آدم احمقی بودم که آن آگهی رو قبول کردم و به اونها سه گینی دادم. بله، اونها هیچ اقدامی نکردند و هیچ اتفاقی نیفتاد. اگر من می‌دانستم چه پیش می‌آید اولش آقای رید، و بعدش چه جالب و چه عاشقانه چارلی وارد زندگی من شد. فکرش را بکن، فقط از روی شانس من اون رو دیدم!»
فردا برگشت و با نگاه عاشقانه به شوهرش چشم دوخت.

۳

پرونده زن پریشان

دستگاه روی میز آقای پارکر پایین زینگی صدا کرد. مرد بزرگ گفت: «بله؟»
منشی اش گفت: «یه خانم جوان می خواهد شمارو ببینه. قرار قبلی نداره.»
- «بفرستش تو، دوشیزه لمون.»
لحظه ای بعد آقای پائین با ملاقات کننده اش دست داد و گفت: «صبح
به خیر... لطفاً بنشینید.»
دخترک نشست و به آقای پارکر پایین خیره شد. جوان و بسیار خوشگل بود.
مویش تیره و فردار بود و در پس گردن حلقه حلقه شده بود. شیک پوش بود، از فرق
سرش که کلاه سفید بافتنی داشت، تا نک پاهایش که در جوراب توری و کفش های
قشنگ پوشیده شده بود، به روشنی می شد دید که عصبی است.

پرسید: «شما آقای پارکرپاین هستید؟»

- «بله».

- «همون که... همون که... اون آگهی رو می‌ده؟»

- «همون که اون آگهی رو می‌ده.»

- «شمامی‌گید اگه کسی - اگه کسی خوشبخت نباشه - بیاد - بیاد پیش شما؟»

دخترک دل به دریا زد و ادامه داد: «خب، من به طرز وحشتناکی خوشبخت

نیستم. برای همین فکر کردم بیام و بینم - بینم چی می‌شه.»

آقای پارکرپاین منتظر شد. احساس می‌کرد حرف دخترک تمام نشده است.

دخترک دست‌هایش را از زور ناراحتی درهم فرو کرد، و گفت: «من - من توی

دردسر وحشتناکی افتاده‌ام.»

آقای پارکرپاین گفت: «که این‌طور؟ فکر می‌کنید بتونید برای من شرح بدید؟»

این کار، به نظر می‌رسید، درست همان کاری بود که دخترک به هیچ وجه

مطمئن نبود انجام دهد. او مایوسانه به آقای پارکرپاین خیره نگاه می‌کرد. ناگهان با

سرعت به حرف درآمد.

گفت: «بله، به شما می‌گم. تصمیمم رو گرفتم. از نگرانی تقریباً به دیوانگی

رسیده‌ام. نمی‌دونستم چه کار کنم یا پیش کی برم. تا اینکه آگهی شمارو دیدم. فکر

کردم احتمالاً حرف بیخودی‌یه، ولی کلمات در ذهنم ماند. یک جوروی برای ذهن

آرامش بخش بود. و اونوقت فکر کردم، خب، ضرری نداره که بیام و بینم. به هر حال،

می‌تونستم معذرت بخوام و برگردم اگه من، اگه دیدم...»

آقای پاین گفت: «درسته، درسته، مطمئناً.»

دخترک گفت: «می‌دونید، منظورم... خب، آدم باید به یک نفر اعتماد پیدا

کنه.»

آقای پاین با لبخند گفت: «و احساس می‌کنید به من اعتماد پیدا کرده‌اید؟»

دخترک باگستاخی بی‌اختیار گفت: «عجیبه، ولی همین‌طوره. بدون آنکه

چیزی راجع به شما بدونم! من مطمئنم که می‌توانم به شما اعتماد کنم.»

آقای پاین گفت: «می‌توانید مطمئن باشید که به بدکسی اعتماد نکرده‌اید.»

دخترک گفت: «پس، موضوع رو به شما می‌گم، اسم من دافنه سنت‌جانه^۱.»

- «بله، دوشیزه سنت جان.»

- «خانم سنت جان. من... من شوهر دارم.»

آقای پایین زیر لب گفت: «اوه!» ناراحت از آن شد که قبلاً حلقه پلاتینی را در انگشت دست چپ دخترک ندیده است و اظهار کرد: «از حماقت خودم عذر می‌خوام.»

دخترک گفت: «اگر شوهر نداشتم اینقدرها در فکرش نبودم. منظورم اینه که زیاد اهمیت نداشت. من به فکر جرالدم! خب... تمام، تمام دردمن اینه!»

دخترک دست در کیفش کرد، چیزی را بیرون آورد و روی میز تحریر پرت کرد. آن چیز براق و روشن چرخید و جلوی دست آقای پارکرپاین ایستاد. آن چیز یک انگشتر پلاتینی بود که یک نگین الماس داشت.

آقای پایین آن را برداشت، به طرف پنجره رفت، روی شیشه پنجره امتحانش کرد، یک ذره بین به چشم گذاشت و به دقت آن را نگاه کرد.

به طرف میز تحریر برگشت و گفت: «نگین الماس بسیار مرغوبیست. می‌تونم بگم. حداقل دوهزار لیره ارزش داره.»

- «بله. مال دزدی‌یه! من دزدیدمش! و نمی‌دونم چه کار کنم.»

آقای پارکرپاین گفت: «عجب! خیلی جالبه.»

دخترک زد زیرگریه و دستمال کوچکی را جلوی چشمان اشک‌آلودش گرفت.

آقای پایین گفت: «نه، نه. همه چیز درست می‌شه.»

دخترک چشمانش را پاک کرد و فین کرد. پرسید: «درست می‌شه؟ اوه، درست

می‌شه؟»

- «البته که درست می‌شه. حالا بهتره تمام ماجرا را برای من تعریف کنید.»

- «خب، ماجرا از جایی شروع شد که من دست تنگ بودم. می‌دانید، من

به طرز وحشتناکی ولخرجم. و جرالدم از این موضوع خیلی ناراحته. جرالدم شوهرمه. از من سنش خیلی زیادتره، و خیلی، خب، خیلی سخت‌گیره. فکر می‌کنه قرض کردن کار بسیار زشتی‌یه. به همین دلیل جریان رو بهش نگفتم. و من با بعضی از دوستانم به قمارخونه رفتیم. فکر کردم ممکن است در بازی شانس بیارم و وضعم رو براه بشه. در اولش بردم. اونوقت باختم، و اونوقت فکر کردم باید ادامه بدم. و ادامه دادم و...»

آقای پارکریا این گفت: «بله، بله. نمی‌خواد وارد جزئیات بشید. از گذشته وضعتان بدتر شد. راستش اینه، مگه نه؟»

دافنه سنت جان سرتکان داد و ادامه داد: «و اونوقت، می‌دونید، نتونستم چیزی به جرالده بگم. چون اون از قمار متنفره. اوه، من در وضع بسیار بدی گرفتار شده بودم. خب، ما برای مهمونی رفتیم منزل آقای دورتیر^۱. اون، البته، بسیار ثروتمنده. من با زنش، نائومی^۲، تو مدرسه همکلاس بودم. اون خیلی زیبا و عزیزه. وقتی ما اونجا بودیم نگین از انگشتر جدا شد. صبح روزی که می‌خواستیم برگردیم، اون از من خواست انگشتر و نگینش رو بدم به جواهرفروشی درست کنه.» در اینجا مکث کرد.

آقای پابین به کمک آمد و گفت: «و حالا به قسمت سختش می‌رسیم. ادامه بدید، خانم سنت جان.»

دخترک خواهشمندانه پرسید: «شما که به کسی نمی‌گید؟ می‌گید؟»

- «اعتماد مشتریان ما برای ما مقدسه. و به هر حال، شما تا اینجا چیزهایی برای من تعریف کرده‌اید که که احتمالاً خودم می‌تونم آخرش را حدس بزنم.»
- «راست می‌گید. خیلی خب. ولی از گفتنش متنفرم، خیلی وحشتناکه. من به جواهرفروشی رفتم. البته به یه جواهرفروشی دیگه‌ای. اونها، بدل‌سازی می‌کنند. ناگهان عقلم‌رو از دست دادم. من انگشتر رو به اونجا بردم و گفتم یه بدل می‌خوام، یه بدلی که درست شبیه اون انگشتر باشه. گفتم می‌خوام برم خارج و نمی‌خوام جواهر اصل همراه باشه. اونها هم فکر کردند که این کار کاملاً طبیعی‌یه.»

«خب، من انگشتر بدل را گرفتم - آنقدر خوب بود که نمی‌تونستید بگید کدوم اصله - و اون رو با پست سفارشی برای بانو دورتیر فرستادم. اون رو تو قوطی همان جواهرفروشی گذاشتم، و طوری بسته‌بندی کردم که به نظر می‌آمد خود جواهرفروشی بسته‌بندی کرده. و اونوقت من - من - انگشتر اصل رو گرو گذاشتم - دخترک صورتش را در دستانش پنهان کرد - و ادامه داد: چه‌طور می‌تونستم این کار رو بکنم؟ چه‌طور تونستم؟ من فرقی با یه دزد پست و بی‌همه‌چیز نداشتم.»

آقای پارکریا این سرفه‌ای کرد و گفت: «فکر نکنم حرفتون تمام شده باشه.»

1- Dortheimer

2 - Naomi

پرونده زن پریشان □ ۴۷

- «نه تموم نشده. این قضیه، می‌دونید، مربوط به شش هفته پیشه. من تمام قرض‌هام رو پرداختم و اوضاع جور شد، ولی، البته، در تموم مدت بیچاره شدم. و اونوقت یکی از اقوام دورم مرد و یه پولی به دستم رسید. اولین کاری که کردم این بود که انگشتر مرده‌شور برده رو پس گرفتم. تا اینجاش خوبه؛ انگشتر پیش شماست. ولی یه موضوع خیلی مشکل پیش آمده.»

- «بله؟»

- «ما با دورتمرها یه دعوائی داشتیم. مربوط می‌شد به چند سهام که سرروبن^۱ به جرالده توصیه کرد بخره. جرالده بدجوری مغبون شد و به سرروبن حرفهائی زد، اوه، خیلی وحشتناکه! و حالا، می‌بینید، من نمی‌تونم انگشتر رو سرجاش بذارم.»

- «نمی‌تونید اون را بدون ذکر اسم برای بانو دورتمر بفرستید؟»

- «این جور یه موضوع برملا می‌شه. انگشتر خودش رو امتحان می‌کنه، می‌فهمه بدلی یه وفوراً حدس می‌زنه کار منه.»

- «شما می‌گید اون دوست شماست. چه‌طوره تمام حقیقت را بهش بگید، بخواهید شمارو ببخشه.»

خانم سنت جان سرتکان داد و گفت: «ما اون جورهام با هم دوست نیستیم. در مورد پول یا جواهرات، ناٹومی خیلی سرسخته. شاید اگه انگشتر رو پس بدم من رو به دست دادگاه نده، ولی می‌تونه حرفش رو بزنه و من رو به خاک سیاه بنشونه. جرالده می‌فهمه و هیچوقت من رو نمی‌بخشه. اوه، چه بدبختی بزرگی!» دوباره گریه کرد. در میان گریه گفت: «من فکر کردم و فکر کردم ولی فکرم به جائی نرسید! اوه، آقای پاین، نمی‌تونید کاری بکنید؟»

آقای پارکر پاین گفت: «چند تا کار می‌شه کرد.»

- «شما می‌تونید؟ واقعاً؟»

- «البته من آسان‌ترین راه را پیشنهاد می‌کنم، چون با تجربه طولانی‌ای که دارم همیشه فهمیده‌ام که این راه بهترین. از گرفتاری‌های پیش‌بینی نشده جلوگیری می‌کنه. با وجود این، من ایرادات شما را می‌پذیرم. در حال حاضر کسی جز شما از این اتفاق تأسّف‌بار خیرداره؟»

خانم سنت جان گفت: «جز شما.»

- «اوه، من مهم نیستم. خب، پس، راز شما به جایی درز نکرده. تنها موردی که باقی می‌مونه اینه که انگشتر را طوری عوض کنیم که کسی بونبره.»
 دخترک مشتاقانه گفت: «همین طوره.»
 - «خیلی مشکل نیست. فقط باید کمی وقت صرف کنیم تا ببینیم بهترین راه کدومه.»

دخترک حرف او را قطع کرد، و گفت: «ولی دیگه وقتی باقی نیست! برای همینه که دارم دیوونه می‌شم. اون می‌خواد بازم انگشتر رو بده سوار کنند.»
 - «شما از کجا خبر داری؟»

- «شانسی! دیروز من با زنی نهار می‌خوردم و از انگشتری که در انگشت داشت تعریف کردم. نگینش زمرّد درشت بود. گفت: که انگشتریش تازه‌ترین انگشتریه - و نائومی دورتر می‌خواد نگین الماس رویده رو همچین پایه‌ای سوار کنند.»

آقای پایین متفکرانه گفت: «پس، ما باید سریع عمل کنیم.»
 - «بله، بله.»

- «پس ما باید راهی به داخل خانه پیدا کنیم و اگر ممکن باشد دزدانه نباشد. خدمتکارها خیلی شانسی کمی دارند که به انگشتری‌های گران‌قیمت دسترسی داشته باشند. خانم سنت‌جان، شما خودتان راهی در نظر دارید؟»

- «خب، نائومی روز چهارشنبه مهمونی بزرگی داره. و همین خانم که باهاش آشنا شدم می‌گفت: نائومی دنبال یه زوج می‌گرده که در مهمونی برقصند. من نمی‌دونم هنوز قرار گذاشته شده یا نه؟»

آقای پارکرپاین گفت: «فکر کنم این کار شدنی‌یه. اگر قرار ی گذاشته شده باشد کار کمی بیشتر خرج می‌بره، همین. یک چیز دیگه، ممکنه شما بدویند که کلید برق اصلی ساختمان در کجا نصبه.»

- «اتفاقاً من می‌دونم. چون یه شب وقتی تموم خدمتکارها خوابیده بودند فیوز پرید و ما رفتیم درستش کنیم. تو یه قوطی یه، پشت هال، داخل یه گنجه.»
 برائتر خواهش آقای پارکرپاین او یک نقشه از محل کشید.

آقای پارکرپاین گفت: «و حالاً، همه چیز درست می‌شه، پس لازم نیست نگران باشید، خانم سنت‌جان. اما انگشتر. اون را حالا بردارم یا ترجیح می‌دید تاروز چهارشنبه پیش شما باشد؟»

- «خب، شاید بهتر باشه پیش خودم باشه.»
 آقای پارکر پایین از روی نصیحت گفت: «حالا، دیگه نگرانی را بگذارید کنار.»
 دخترک با کمرویی پرسید: «و دستمزد شما؟»
 - «فعلاً بگذارید باشد. من روز چهارشنبه به شما می‌گم چه مخارجی شده. به شما رسید داده می‌شه، مطمئن باشید.»
 دخترک را تا دم در مشایعت کرد، آنگاه دگمه زنگ روی میزش را فشار داد.
 - «کلود و مادلن را بفرست تو.»
 کلود لوتزل یکی از زیباترین نمونه‌های دون ژوان‌ها در سراسر انگلیس بود. مادلن دوسارا دلفریب‌ترین عشوه‌گران بود.
 آقای پارکر پایین بارضایت سرتاپای آن دو رانگاه کرد. گفت: «بیچه‌های من، برای شما کاری پیدا شده. شما دو تا به یک زوج رقص معروف بین‌المللی ارتقاء پیدا کرده‌اید. حالا، خوب به این کار برس کلود! و توجه داشته باش کارها به نحو احسن انجام بگیره...»

بانو دورتر از ترتیباتی که برای مجلس رقصش داده شده بود، کاملاً راضی بود. آرایش گل‌ها را بازدید کرد و تأیید نمود. به سرپیشخدمت دستوراتی داد و به شوهرش گفت که تا اینجا همه چیز تحت کنترل است!
 تنها ناراحتی کوچک این بود که درست در آخرین لحظه مایکل^۱ و جونیتا^۲ رقصانی که برای مجلس استخدام شده بودند به خاطر رگ به رگ شدن مچ پای جونیتا نتوانستند به قرارداد عمل کنند ولی در عوض، دو رقص جدید در راه بودند (تلفنی که شد این گونه قرار بسته شد) که در پاریس معرکه بودند.
 رقصان به موقع رسیدند و بانو دورتر آن دو را تأیید کرد. جشن به نحو شایانی به انجام رسید. ژول^۳ و سانشیا^۴ رقص خود را برگزار کردند، که بسیار شورانگیز بود. یک رقص وحشی به نام انقلاب اسپانیولی. رقص دیگری به نام رویای فاسد. آنگاه چند رقص عالی و استادانه جدید.

1- Michael

2- Juanita

3- Jules

4- Sanchia

«کاباره» که به پایان رسید، رقص معمولی ادامه یافت. ژول زیبا از بانو دورتر دعوت به رقص کرد. آن دو شناور شدند. بانو دورتر هرگز همرقصی بدان کمال نداشت.

سر رابن به دنبال سانشیای دلفریب می‌گشت ولی چه فایده؟ دخترک در سالن رقص نبود.

او، در حقیقت، تنهای تنها در حال روبه‌روی یک جعبه کوچک ایستاده بود، و چشمانش را به صفحه ساعت مچی جواهرنشانش دوخته بود.
ژول نجواکنان در گوش بانو دورتر گفت: «این جور که شما می‌رقصید نباید انگلیسی باشید - نمی‌توانید انگلیسی باشید. شما روح‌اید، روح باد. دروشکا پتروفکا ناوا روچی!»

- «چه زبونی‌یه؟»

ژول به دروغ گفت: «روسی. من به شما به زبان روسی چیزی گفتم که جرأت ندارم به انگلیسی بگویم.»

بانو دورتر چشمانش را بست. ژول او را بیشتر به خود فشار داد.
ناگهان برق رفت. در تاریکی ژول خم شد و دستش را که روی شانه‌اش بود بوسید. وقتی بانو خواست دستش را پس بکشد، ژول آن را گرفت و بار دیگر به لب‌هایش چسباند. در آن موقع انگشتی از انگشتان اولغزید و به کف دست ژول افتاد.

وقتی چراغ‌ها دوباره روشن شد به نظر بانو دورتر فقط یک لحظه گذشت. ژول داشت به او لبخند می‌زد.

ژول گفت: «انگشت شما بیرون لغزید. اجازه می‌دهید؟» او بار دیگر انگشتی را به انگشت بانو کرد. وقتی این کار را می‌کرد چشمان او برق می‌زد و حرف‌های ناگفته می‌گفت.

سر رابن دربارهٔ کلید اصلی برق حرف می‌زد. گفت: کار یک دیوانه‌ست. فکر کنم شوخی عمدی بود.»

بانو دورتر علاقه‌ای به این موضوع نداشت. آن چند لحظه تاریکی بسیار لذت‌بخش گذشته بود.

صبح پنج‌شنبه وقتی آقای پارکرپاین به دفتر کارش رسید دید خانم سنت‌جان منتظر اوست.

آقای پاین به دوشیزه لمون گفت: «بیاریدش تو.»

خانم مشتاقانه پرسید: «خب؟»

آقای پاین بازخم‌زبان گفت: «صورتتون رنگ پریده‌ست.»

خانم سر تکان داد و گفت: «دیشب نتوانستم بخوابم. داشتم فکر می‌کردم.»

- «این هم صورت مخارج. کرایه قطار، لباس‌ها، و پنجاه لیره برای مایکل و

جونیتا. روی هم، شصت و پنج لیره، هفده شیلینگ.»

- «بله، بله! ولی دیشب، همه چیز به‌خوبی برگزار شد؟ کار صورت گرفت؟»

آقای پارکرپاین با تعجب خانم را نگاه کرد. گفت: «خانم عزیز، البته که به

خوبی برگزار شد. فکر کردم شما می‌دونید.»

- «راحت شدم! می‌ترسیدم.»

آقای پارکرپاین با حالتی سرزنش‌آمیز سری تکان داد و گفت: «کلمه شکست

در این مؤسسه قابل تحمل نیست. اگر من فکر کنم موفقیتی در کار نیست آن کار را

قبول نمی‌کنم. اگر کاری را قبول کنم، موفقیت غیرقابل تردیده.»

- «اون واقعاً انگشترش رو پس گرفته و سوءظن نبرده؟»

- «به هیچ وجه. عمل به نحو احسن صورت گرفت.»

دافنه سنت‌جان آهی کشید و گفت: «نمیدونید چه بار سنگینی رو از دو شم

برداشتید. گفتید مخارج چه قدر شد؟»

- «شصت و پنج لیره، هفده شیلینگ.»

خانم سنت‌جان کیفش را باز کرد و پولش را شمرد. آقای پارکرپاین تشکر کرد

و رسیدی نوشت.

دافنه نجواکنان گفت: «ولی دستمزدتان چی میشه؟ این که فقط برای

مخارج.»

- «در این کار دستمزدی وجود نداره.»

- «اوه، آقای پاین! من چه‌طور قبول کنم!»

- «خانم جوان عزیز من، من اصرار می‌کنم. من حتی دست به یک پنی^۱ هم نمی‌زنم. این کار خلاف اصول منه. این رسید شماست. و این هم...»
 با لبخندی شبیه لبخند جادوگری که حقه‌ای را عملی ساخته باشد، از جیش قوطی کوچکی بیرون آورد و روی میز سراند. دافنه بازش کرد. در آن، با تمام ظاهر و باطن خود، شبیه انگشتر الماس دیده می‌شد.
 خانم سنت جان برای انگشتری قیافه گرفت و گفت: «حیوان! چه قدر ازت متنفرم! بهترین کار اینه که پرتت کنم از پنجره بیرون.»
 آقای پارکرپاین گفت: «من این کاررو نمی‌کنم. جلب توجه می‌کنه.»
 دافنه گفت: «شما مطمئنی این اصل نیست؟»
 - «نه، نه! اونی که دیروز نشونم دادی الان در انگشت بانو دورترمه.»
 - «پس، همه چی تکمیل شد.» دافنه این را گفت، و با لبخند خوشحالی از جا برخاست.

آقای پارکرپاین گفت: «عجیبه که این حرف را زدید. البته، کلود، بیچاره، زیاد مغز نداره. ممکن بود گیج بشه. پس، برای اطمینان، امروز صبح از یه متخصص خواستم نگاهی بهش بباندازه.»
 خانم سنت جان به طور ناگهانی دوباره نشست و گفت: «اوه! چی گفت؟»
 آقای پارکرپاین با حالتی بشاش گفت: «گفت: یه بدل فوق‌العاده‌ایست. یک کار درجه یک. فکر شما آسوده شده، هان؟»
 خانم سنت جان خواست حرفی بزند، ولی نزد آقای پارکرپاین را خیره می‌نگریست.

آقای پاین باردیگر پشت میز نشست و خیرخواهانه به خانم نگاه کرد. گویی خواب می‌بیند، گفت: «موشه پنیررو از وسط آتش گرفت. نقش دلپذیری نبود. نقشی که دوست ندارم هیچ یک از همکارانم قبول کنه. ببخشید. شما چیزی گفتید؟»
 - «من، نه، هیچ چی.»

- «خوبه. من می‌خواهم برای شما داستان کوچکی تعریف کنم، خانم سنت جان. این داستان مربوط می‌شه به یک زن جوان. فکر کنم، یه زن جوان با موی

پرونده زن پریشان □ ۵۳

روشن که ازدواج نکرده. اسمش سنت جان نیست. اسم کوچکش دافنه نیست. برعکس اسمش ارنستین ریچاردزه^۱ و تا این اواخر منشی بانو دورتمر بوده.

«خب، یک روز نگین الماس انگشتر بانو دورتمر می‌افته و دوشیزه ریچاردز اون را میاره شهر تا درستش کنند. کاملاً شبیه داستان شماست، مگه نه؟ درست همان فکر به نظر دوشیزه ریچاردز می‌رسه که به نظر شما رسیده. می‌ده از روی انگشتر بدل بسازند. ولی اون زن جوان بسیار دوراندیش بوده. روزی را می‌دیده که بانو دورتمر متوجه عوض شدن انگشترش می‌شه. وقتی اون روز بیاد، اون به یاد میاره که چه کسی انگشتر را به شهر برده، و دوشیزه ریچاردز بلافاصله مورد سوءظن قرار می‌گیره.

«پس چه اتفاقی می‌افتد؟ فکر کنم، دوشیزه ریچاردز یک کلاه گیس می‌خره - نگاه او بدون نظر برموی مشتری‌اش می‌نشیند - به رنگ قهوه‌ای سوخته. آنوقت میاد پیش من. انگشتر را به من نشان می‌ده، می‌ذاره امتحان کنم ببینم نگین اصله، و هیچ‌گونه جای شبهه‌ای نیست. این کار که انجام می‌شه، و نقشه عوض کردن انگشترها ریخته می‌شه، زن جوان انگشتر را پیش جواهرفروش می‌بره، که اونها هم به موقع خود اون را برای بانو دورتمر برگشت می‌دن.

«دیروز طرف‌های شب انگشتر دیگر، همان بدلیه، در آخرین فرصت و در ایستگاه شلوغ قطار به سرعت دست به دست داده می‌شه. در واقع، دوشیزه ریچاردز توجه نمی‌کنه که ممکنه آقای لوترل متخصص الماس باشه. ولی فقط برای اینکه فکرم راحت باشه که حيله‌ای در کار نیست، ترتیب دادم یکی از دوستانم، یک بازرگان الماس، در قطار حاضر باشه. اون انگشتر را دید و بلافاصله اظهار کرد: «این الماس واقعی نیست؛ یه بدله که عالی ساخته شده.

«متوجه موضوع شدید، خانم سنت‌جان؟ وقتی بانو دورتمر کشف کرد که انگشترش عوض شده، چی به یاد میاره؟ رقااص جوان زیبا را که وقتی برق رفت انگشتر را از انگشتش بیرون کشید! تحقیق می‌کنه و می‌فهمه به رقااص‌های اصلی رشوه داده‌ند که نیان. اگر دنبال ماجرا گرفته می‌شد و سرش به دفتر من می‌رسید داستان خانم سنت جان در نهایت پشیزی ارزش نداشت. بانو دورتمر خانم سنت جانی نمی‌شناخت. داستان به نظر پوچ و بی‌معنی می‌شد.

«حالا ملاحظه می‌کنید که من نمی‌تونستم اجازه بدم چنین اتفاقی بیافته؟ بنابراین، دوست من کلود به انگشت خانم دورتر همان انگشتر را گذاشت که برداشته بود.» - حالا، لبخند آقای پارکرپاین کمتر خیرخواهانه بود. «ملاحظه می‌کنید که چرا من دستمزد نگرفتم؟ من ضمانت می‌کنم که برای مشتری‌های خودم خوشبختی فراهم کنم. روشن است که من شما را خوشبخت نکرده‌ام. یک حرف دیگر هم هست، شما جوانید؛ احتمالاً این اولین باره که مبادرت به چنین کاری کرده‌اید. در حالی که من، برعکس، سنم خیلی از شما بیشتره، و تجربه طولانی‌ای در جمع‌آوری آمار دارم. با این تجربه من می‌تونم با اطمینان به شما بگویم که در هشتاد و هفت درصد موارد قلب و نادرستی به ثمر نمی‌رسه. هشتاد و هفت درصد! به این نکته فکر کنید!»

خانم سنت جان متقلب با حرکتی خشن و بی‌ادبانه برخاست. و گفت: «حیوان کثیف پیرا! من رو دنبال خودت کشیدی! وادارم کردی پول مخارج رو بدم! و در تمام مدت... صدایش خفه شد، و به طرف در دوید.

آقای پارکرپاین انگشتری را به طرف او گرفت و گفت: «انگشترتان.»
خانم سنت جان آن را از دست او قاپید، نگاهی به آن انداخت و آن را از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

درینگ صدا کرد و خانم رفت.

آقای پارکرپاین بیرون رانگاه کرد. گفت: «همان‌طور که فکر می‌کردم، خیلی‌ها غافلگیر شدند مردی که ملالت می‌فروشد نمی‌داند چه کرده است.»

۴

پرونده شوهر ناراضی

بدون شک یکی از بزرگترین دارایی‌های آقای پارکر پاین همانا همفکری و دلسوزی او بود. این رفتار و احساس، اعتماد طرف مقابل را جلب می‌کرد. ارباب رجوعش هنگام مراجعه به دفتر او دچار نوعی فلج می‌شدند، و او از این موضوع آگاهی داشت. یکی از وظایف آقای پاین این بود که زمینه را برای گشایش سخن فراهم سازد.

در این صبح بخصوص آقای پاین نشسته بود و به یک مراجعه کننده جدید، آقای رجینالد وید^۱، چشم دوخته بود. در همان لحظه نخست به این نتیجه رسید که

آقای وید آدم کم حرفی بود. آدمی که برایش مشکل است آنچه را که به احساسات مربوط می‌شود به زبان آورد.

آقای وید مردی بلند قامت و چهارشانه بود، که چشمانی رام و دلپذیر و آبی رنگ و چهره‌ای آفتاب سوخته داشت. نشسته بود و بدون حواس سبیل کوچکش را می‌کند و با لطف و گیرندگی یک حیوان لال به آقای پارکر پاین خیره شده بود.

بی مقدمه گفت: «می‌دونید، من آگهی شما رو دیدم. گفتم بد نیست پیام. یه بازی یه، ولی آدم نمی‌تونه پیش‌بینی کنه، نه؟»

آقای پارکر پاین این اشارات مرموز را نزد خود به درستی تعبیر کرد. اظهار داشت: «وقتی اوضاع خراب می‌شه، آدم به هر چیزی متوسل می‌شه.»

«همین طوره. کاملاً همین طوره. من حاضرم به هر چیزی متوسل بشم، به هر چیزی! اوضاع من خیلی خرابه، آقای پاین. نمی‌دونم چه کارش کنم. مشکله، می‌دونید، خیلی مشکله.»

آقای پاین گفت: «اینجاست که من وارد کار می‌شم. من می‌دونم چه کار کنم! من متخصص هر نوع مشکل انسانی‌ام.»

- «اوه، من ... یک کمی گزافه‌گوئی می‌کنید، اینجا؟!»

- «این طورهام نیست. مشکلات انسانی را می‌شود خیلی ساده به چند عنوان اصلی تقسیم کرد. یکیش بیماری‌یه. یکیش دلتنگی‌یه. یکیش زنها هستند که با شوهرانشان مشکل دارند. یکیش شوهرها هستند که - مکث کرد و ادامه داد - با زنانشان مشکل دارند.»

- «باید بگم که، درست زدید تو خال. کاملاً زدید تو خال.»

آقای پاین گفت: «برایم تعریف کنید.»

- «مطلب زیادی نیست. زنم می‌خواد از من طلاق بگیره تا با یه یاروی دیگه

ازدواج بکنه.»

- «این روزها خیلی شایعه. درک من اینه که شما با اون موافق نیستید؟»

آقای وید به سادگی گفت: «من بهش علاقه دارم. می‌دونید، خب، من بهش

علاقه دارم.»

یک بیانیۀ ساده و تا حدودی آرام. اگر آقای وید می‌گفت: «من می‌پرستمش.

من خاک پاش رو می‌بوسم. به خاطرش خودم رو تکه‌پاره می‌کنم.» نمی‌توانست در برابر آقای پارکر پاین صریح‌تر و رک‌گو تر جلوه کند.

پرونده شوهر ناراضی □ ۵۷

آقای وید ادامه داد: «می‌دونید هر چه باشه، چه کاری می‌تونم بکنم؟ منظورم اینه که، آدم خیلی بیچاره‌ست. اگر اون این آدم رو ترجیح می‌ده، خوب، آدم باید شرفش رو حفظ کنه؛ کنار وایسه و از این چیزها.»

- «پیشنهاد کردید که طلاق بگیره؟»

- «البته. نمی‌تونستم اون رو وارد پیچ و خم‌های دادگاه طلاق بکنم.»

آقای پاین متفکرانه او را نگاه کرد و گفت: «ولی شما پیش من آمدید؟ چرا؟» با خجالت خندید و گفت: «نمی‌دونم می‌دونید، من آدم باهوشی نیستم. نمی‌تونم درست فکر کنم. فکر کردم شما ممکنه خوب، نظری بدید. می‌دونید، من شش ماه وقت دارم، موافقت اون رو هم گرفتم. اگر در پایان شش ماه تصمیمش عوض نشده باشد، خوب، اونوقت، من از زندگیش خارج می‌شم. فکر کردم شما ممکنه اشاره‌ای، چیزی، حرفی... می‌دونید. در حال حاضر هرکاری می‌کنم اون ناراحت می‌شه.

«می‌دونید، آقای پاین، موضوع اینه: من آدم باهوشی نیستم! من از توپ زدن، ازیه دور گلف و یه دست بازی تنیس خوشم میاد. من از موسیقی و هنر و این جور چیزها چیزی سرم نمی‌شه. اما زن من باهوشه اون از سینما و اپرا و کنسرت خوشش میاد، و طبیعی‌یه که حوصله‌ش از من سر بره. این یاروی دیگه - آدم کثیف مولند - از این چیزها خیلی سرش می‌شود. می‌تونه درباره‌اش حرف بزنه. من نمی‌تونم. به هر حال، من می‌تونم درک کنم که یک زن باهوش و زیبا چرا از الاغی مثل من سیر شده است.»

آقای پارکر پاین با ناراضی غرغر کرد: «شما ازدواج کرده‌اید، چه مدت؟... نه سال؟ و گمان کنم شما این حالت را از همان ابتدا اختیار کرده‌اید. اشتباه کردید، آقای عزیز من، یک اشتباه مصیبت‌زا! در برابر یک زن هرگز نباید حالت تدافعی اختیار کرد. او هم همان بها را برای شما قائل می‌شود که خود قائل شده‌اید. استحقاقش را هم دارید - شما باید ارزش بازی‌های ورزشی خودتون را عالی تصور می‌کردید. می‌گفتید اون هنر و موسیقی - چرندیاتی است که زخم دوست داره - شما باید دلتان برای زنان می‌سوخت که قادر نیست مثل شما بازی و ورزش کنه. روحیه فروتنی داشتن در زندگی زناشویی، آقای عزیز من، باعث می‌شه کلاه آدم پس معرکه بیافته! از هیچ زنی نمی‌توان انتظار داشت این روحیه را تحمل کنه. جای تعجب نیست که زن شما نتونسته دوام بیاره.»

آقای وید که با گیجی کامل به آقای پاین نگاه می‌کرد. گفت: «خب، به نظر شما من چه کار باید بکنم؟»

- «مسئله اینجاست. آنچه تُو سال پیش باید انجام می‌دادید، امروز انجامش خیلی دیره. روش‌های جدیدی باید اختیار کرد. آیا شما ماجرائی با زن‌های دیگه داشتید؟»

- «البته که نه.»

- «حتی یک برخورده ساده؟»

- «من زیاد به زن‌ها اهمیت نمی‌دم.»

- «یک اشتباه دیگه. باید حالا شروع کنید!»

آقای وید وحشت کرد و گفت: «نگاه کن، آقا! من واقعاً نمی‌تونم. منظورم...»
- «در این مورد شما لازم نیست زحمت بکشی. یکی از کارکنان من برای شما این زحمت را خواهد کشید. به شما می‌گه چه کار کنید، و هر توجهی از جانب شما به اون بشه، البته، فقط به عنوان یک قرارداد اداری تلقی می‌شه.»

گوئی باری از روی دوش آقای وید برداشته شد و گفت: «این طور بهتره. ولی شما واقعاً فکر می‌کنید من منظورم اینه، به نظر من اونوقت آیریس^۱ بیشتر از پیش مشتاق می‌شه که از من خودش رو خلاص کنه.»

- «آقای وید، شما طبیعت انسان‌ها رو درست درک نمی‌کنید. کمتر از آن، طبیعت زن‌هارو درک نمی‌کنید. در حال حاضر شما، از نظر جنس لطیف، فقط یک جنس بی‌مصرف هستید. هیچ کس شما را نمی‌خواهد. یک زن از جنسی که هیچ کس نمی‌خواهد چه استفاده می‌برد؟ هیچ چی. ولی از زاویه دیگر نگاه کنید. فرض کنید همسر شما دریا بد که شما هم به اندازه او می‌خواهید آزادیتان را به دست آورید؟»
- «باید خوشحال بشه.»

- «باید، شاید! ولی خوشحال نخواهد شد. علاوه بر آن می‌بینه که شما نظر یک زن جوان دلریا را به خود جلب کرده‌اید. یک زن جوان که به راحتی می‌تونه از میان خیلی از مردان یکی رو انتخاب کنه. بلافاصله، ارزشتان می‌ره بالا. زن شما این را می‌فهمه و تمام دوستانتش خواهند گفت: این شما بودید که از او خسته شدید و می‌خواستید با یک زن جذاب‌تر ازدواج کنید. این موضوع موجب آزردن شدنش می‌شه.»

- «این طور فکر می‌کنید؟»

پرونده شوهر ناراضی □ ۵۹

- «من مطمئنم. شما دیگه رجی پیر بیچاره نخواهید بود. شما رجی ناقلا خواهید بود. که یک دنیا با هم فرق داره! بدون صرف نظر کردن از اون مرد دیگه، اون بدون شک سعی می‌کنه دوباره شما رو به دست بیاره. شما هم، رو نشان نمی‌دید. شما معقولانه رفتار خواهید کرد و همان حرف‌ها و استدلال‌ات خود اون را برایش تکرار کنید - بهتره از هم جداشیم. طبیعت به درد بخور نیست - متوجه هستید که آنچه اون گفته حقیقته - که شما هیچوقت او را درک نکرده‌اید و به همان اندازه حقیقته که اون هیچوقت شما را درک نکرده. ولی فعلاً احتیاجی نیست این موضوع را بیشتر بررسی کنیم. وقتی، وقتش رسید، من به شما دستورات کامل را خواهم داد.»

به نظر می‌آمد که آقای وید هنوز شک دارد. با تردید پرسید: «شما واقعاً فکر می‌کنید که این نقشه شما، ما رو به مقصود می‌رسونه؟»

آقای پارکر پابین از روی احتیاط جواب داد: «نمی‌تونم بگم که کاملاً مطمئن هستم. امکان آن وجود داره که زن شما چنان سخت عاشق اون مرد باشه که هرچه شما بگید یا انجام بدید روش مؤثر نباشه؛ ولی این موضوع به گمان من بعید می‌رسه اون ممکنه به خاطر نداشتن حوصله به سمت این ماجرا کشیده شده باشه. حوصله‌اش سر رفته چون شما به طرز غیرعاقلانه‌ای فضای اطراف اون را با دلدادگی بدون ایراد و وفاداری کامل پر کرده‌اید. اگر شما به دستورات من عمل کنید، شانسی اینکه اوضاع به نفع شما برگرده، می‌تونم بگم، نودوهفت درصد به نفع شماست.»

- «آقای وید گفت: «خوبه. من این کار رو انجام می‌دم. راستی - چیز - چه قدر می‌شه؟»

- «دستمزد من دویست گینی‌یه.»

آقای وید دفترچه چک‌اش را بیرون کشید.

باغچه لوریمر کورت^۱ در زیر تابش آفتاب بعد از ظهر باصفا بود. آیریس وید، که بر صندلی درازی لم داده بود، یک لکه رنگین دلپذیری ایجاد کرده بود. لباس ارغوانی روشن و لطیفی پوشیده بود و خود را به طرز ماهرانه‌ای آرایش کرده بود که کمتر از سی و پنج سال به نظر می‌آمد.

او داشت با دوستش خانم مسینگتون^۱ صحبت می‌کرد، دوستی که همیشه او را همفکر و همدردم می‌دید. هر دو نفر مبتلا به شوهران ورزشکار بودند، شوهرانی که تمام حرفشان سرمایه و سهام و گلف بود.

آیریس حرف خود را این گونه به اتمام رساند: «... و بنابراین آدم یاد می‌گیره که زندگی کنه و بذاره دیگران زندگی کنند.»

خانم مسینگتون گفت: «تو خیلی خوبی، عزیزم.» و بدون لحظه‌ای مکث ادامه داد: «یه من بگو، این دختره کی یه؟»

آیریس شانه خسته و بیزار خود را بالا انداخت و گفت: «از من پرس! رچی پیداش کرده. اون دوست کوچولوی رچی یه! خیلی بامزه‌ست. می‌دونی که اون قاعدتاً هیچوقت به دخترها نگاه نمی‌کنه. اومد پیش من واهم و اوهمی کرد، و دست آخر گفت می‌خواد از دوشیزه دوسارا دعوت کنه آخر هفته بیاد اینجا. البته من خندیدم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. رچی یه دیگه، تو می‌شناسیش! خب، حالا اون این جاست.»

- «از کجا پیدایش کرده؟»

- «نمی‌دونم. حرف‌هاش سرتا ته خیلی مبهم بود.»

- «شاید خیلی وقته می‌شناسدش.»

خانم وید گفت: «اوه، فکر نمی‌کنم.» و ادامه داد: «البته، من خوشحالم، خیلی خوشحالم. منظورم اینه، حالا که وضع این طوره، موضوع خیلی برام ساده‌تر می‌شه. چون من به خاطر رچی ناراحت بودم؛ اون عزیز کوچولوئی یه. مرتب همین موضوع رو به سینکلیر^۲ گوشزد کردم - که رچی قلبش می‌شکنه - ولی اون اصرار داشت که رچی می‌تونه تحمل کنه؛ به نظر میاد که حق با اون بود. همین دو روز پیش رچی دلشکسته بود و حالا می‌خواد این دختره بیاد اینجا! همان طور که گفتم، برایم یه تفریحه. دوست دارم ببینم رچی داره خوش می‌گذرونه. تصور می‌کنم مردک بیچاره فکر کرده من ممکنه حسودیم بشه. چه فکر مزخرفی! گفتم، البته، می‌تونی به دوستت بگی بیاد. بیچاره رچی فکر کرده دختری مثل اون می‌تونه بهش علاقه‌مند بشه. اون دختره داره برای خودش تفریح می‌کنه.»

1- Massington

2- Sinclair

پرونده شوهر ناراضی □ ۶۱

خانم مسینگتون گفت: «اون خیلی جذابه. تقریباً به نحو خطرناکی جذابه، اگر بدونی منظورم چی‌یه. از اون دخترهاست که همه‌ش به دنبال مردهاست. می‌دونی، احساس نمی‌کنم دختر واقعاً خوبی باشه.»

خانم وید گفت: «احتمالاً نیست.»

خانم مسینگتون گفت: لباس هاش عالی‌یه.»

- «تقریباً خارجی به نظر میاد، فکر نمی‌کنی؟»

- «ولی خیلی گرونه.»

- «متموله. از ظاهرش پیدااست که خیلی متموله.»

خانم مسینگتون گفت: «دارن میان.»

* * *

مادلن دوسارا و رجی وید داشتند روی چمن قدم می‌زدند. باهم می‌خندیدند و حرف می‌زدند و به نظر می‌رسید که خیلی خوشحال هستند. مادلن خودش را روی یک صندلی انداخت، کلاه بره‌ای که بر سر داشت از سر برداشت و انگشتانش را میان فرهای زیبای موی تیره‌اش فرو برد.

به طور انکارناپذیری زیبا بود.

با صدای بلند گفت: «چه بعد از ظهر عالی‌ای داشتیم! خیلی گرمه... باید قیافه‌ام خیلی زشت شده باشد.»

رجی وید نتوانست گفته‌نمایشی را اداء کند. با دستپاچگی گفت: «تو خیلی - تو خیلی - خیلی - آنگاه خنده کوتاهی کرد و جمله‌اش را این گونه به پایان برد: «نه، نمی‌گم.»

چشمان مادلن به چشمان او برخورد کرد. این نگاه نشان می‌داد که مادلن کاملاً درک می‌کند. خانم مسینگتون با هشیاری متوجه این نگاه شد.

مادلن به خانم میزبان‌ش گفت: «شما باید گلف بازی کنید. شما چیز زیادی از دست می‌دید. چرا این کار رو نمی‌کنید؟ دوستی دارم که این کار رو کرد و گلف باز خوبی هم از آب درآمد و خیلی هم از شما سنش بیشتر بود.»

آیریس به سردی گفت: «من از این کارها خوشم نمیاد.»

- «از بازی بدتون میاد یا بازیتون بده؟ شما چه قدر بدید! باعث می‌شید آدم احساس کنه از زندگی دوره. ولی، خانم وید، معلم‌های ورزشی امروزه اون قدر خوبند که تقریباً هرکسی می‌تونه بازی رو خوب یاد بگیره. تابستان گذشته من تنیس یاد گرفتم. البته تو گلف زیاد خوب نیستی.»

رجی گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی بیخود نگو! تو فقط احتیاج به تعلیم داری. ببین چه طور بعد از ظهری ضربه‌های حسابی زدی.»

- «چون تو یادم دادی چه طوری بزنم. تو معلم خوبی هستی. خیلی آدم‌ها نمی‌تونن تعلیم بدن. ولی تو استعدادش رو داری. چه قدر خوبه آدم جای تو باشه - تو همه کار ازت برآد.»

رجی گیج شد. گفت: «بیخود نگو! من هیچ خوب نیستم - به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

مادلن رو سوی خانم وید کرد و گفت: «شما باید به وجودش افتخار کنید. چه طور تونستید اینهمه سال اون رو برای خودتون نگه دارید؟ باید خیلی زرنگ باشید. یا نکنه اون رو از همه پنهان کرده باشید؟»

خانم میزبان او جوابی نداد. او با دستی که می‌لرزید کتاب خود را برداشت. رجی من من کنان چیزی در مورد لباس عوض کردن گفت و صحنه را ترک کرد. مادلن به خانم میزبان گفت: «شما خیلی لطف کردید من رو به اینجا دعوت کردید. بعضی زن‌ها خیلی نسبت به دوستان شوهرشان مشکوک هستند. من فکر می‌کنم حسادت احمقانه‌ست، شما چه طور؟»

- «من هم همین طور فکر می‌کنم. من حتی خوابش رو هم نمی‌بینم که نسبت به رجی حسادت کنم.»

- «چه قدر عالی! چون هر کسی می‌تونه ببینه که اون مردی‌یه که توجه زن‌ها رو به خودش جلب می‌کنه. وقتی شنیدم ازدواج کرده شوکه شدم. چرا مردهای جذّاب از همون جوونی گرفتار می‌شن؟»

خانم وید گفت: «خوشحالم که شما رجی رو جذّاب می‌دونید.»
- «خب، جذّابه، مگه نه؟ صورتش خیلی قشنگه، و به بازی‌های ورزشی خیلی وارده. و اون طور که وانمود می‌کنه نسبت به زن‌ها بی‌تفاوته. این کارش، آدم رو تحریک می‌کنه.»

خانم وید گفت: «گمان کنم شما دوستان مرد زیاد دارین.»
- «اوه، بله. من از مردها بیشتر از زن‌ها خوشم میاد. زن‌ها هیچوقت با من واقعاً خوب نیستند. نمی‌دونم چرا.»

خانم مسینگتون پوزخندی زد و زیرکانه گفت: «شاید شما با شوهرانشان زیادی خوبید.»

پرونده شوهر ناراضی □ ۶۳

- «خب، آدم گاهی اوقات دلش به حال مردم می‌سوزه. خیلی مردهای خوب گرفتار زن‌های کسل‌کننده هستند. می‌دانید، زنان هنردوست و زنان کله‌گنده. طبیعی‌یه که مردها کسی رو می‌خوان که جوان و روشن باشه و بشه باهاش حرف زد. فکر کنم عقاید جدید درباره ازدواج و طلاق خیلی معقولانه‌ست. وقتی آدم هنوز جوونه باید از نو شروع کنه، با کسی که ذوق و سلیقه و عقیده‌اش با اون یکی باشه. برای همه بهتره؛ نتیجه‌اش هم خوبه. منظورم اینه، زنان کله‌گنده معمولاً یه موجود موبلند رو پیدا می‌کنند که شبیه خودشونه و می‌تونه اون‌ها رو راضی کنه. فکر کنم ماهی رو هر موقع از آب بگیریم تازه‌ست، فکر نمی‌کنید، خانم وید؟»

- «کاملاً»

مادلن در اطرافش یک جور سردی احساس کرد. زیر لب چیزی در مورد عوض کردن لباس و آماده شدن برای چای عصرانه گفت و آن دو زن را تنها گذاشت. خانم وید گفت: «این دخترهای مدرن موجودات نفرت‌انگیزی هستند. تو سرهاشون هیچ فکر و عقیده‌ای پیدا نمی‌شه.»

خانم مسینگتون گفت: «آیریس، این دختره فکری تو سرش هست. اون عاشق رجی‌یه.»

- «مزخرف نگوا!»

- «عاشقه. من الان دیدم چه‌نگاهی به اون انداخت. دختره یک سرسوزن هم اهمیت نمی‌ده که اون ازدواج کرده یا نه. می‌خواد به چنگش بیاره. حالم من به هم می‌خوره.»

خانم وید لحظه‌ای ساکت ماند، آنگاه با نااطمینانی خندید. گفت: «به هر حال، چه اهمیتی داره؟»

چند لحظه بعد خانم وید هم داخل خانه شد. شوهرش در اتاق رخت‌کنی داشت لباس عوض می‌کرد. داشت آواز می‌خواند.

خانم وید گفت: «خوش گذشت، عزیزم؟»

- «اوه، چیز - یک کمی.»

- «خوشحالم. دلم می‌خواد خوشبخت باشی.»

- «متشکرم.»

نقش بازی کردن در حدّ رجی وید نبود، اما به طوری که اتفاق افتاده بود، دستپاچگی زیاد از حدّ او که نتیجهٔ تفنّن و هوسبازی‌اش بود جای نقش‌بازی کردن را

گرفت. او از نگاه زنش اجتناب می‌کرد و وقتی زنش با او حرف می‌زد از جا می‌پرید. او خجالت می‌کشید، و از تمام آن نمایش مضحک متنفر بود. هیچ چیز دیگری نمی‌توانست تأثیر بهتری بگذارد. او تصویر زنده و جدان گناهکار بود.

خانم وید ناگهان پرسید: «چند وقته می‌شناسیش؟»

- «چیز - کی؟»

- «دوشیزه دوسارا رو.»

- «خب، درست نمی‌دونم. منظورم اینه - اوه، چند وقتی می‌شه.»

- «واقعا؟ هیچوقت به من نگفتی.»

- «نگفتم؟ فکر کنم فراموش کردم.»

خانم وید گفت: «فراموش؟ واقعا که!» او راه افتاد و رفت، در حالی که دامن

ارغوانی روشنش زمین را جارو می‌کرد.

بعد از نوشیدن چای، آقای وید باغچه گلسرخ را به دوشیزه دوسارا نشان داد.

وقتی از میان چمن رد می‌شدند احساس می‌کردند که دو جفت چشم پشت آنها را چنگ می‌اندازد.

وقتی در باغچه گلسرخ از نظر دور شدند، آقای وید بار سنگین روی دوشش

را برداشت. گفت: «بین... بین، من فکر می‌کنم مجبوریم دست از این کار برداریم. زنم

همین الان جوروی به من نگاه کرد انگار از من متنفره.»

مادلن گفت: «نگران نباش. همه چیز تحت کنترل.»

- «این جور فکر می‌کنی؟ منظورم اینه، من نمی‌خوام اون برضد من تحریک

یشه. وقت چای دوسه چیز بارم کرد.»

مادلن بار دیگر گفت: «همه چیز تحت کنترل.» تو واقعا خیلی خوب رفتار

کردی.»

- «تو واقعا این طور فکر می‌کنی؟»

مادلن گفت: «بله.» و با صدای آهسته تر ادامه داد: «زنت داره گوشه تراس قدم

می‌زنه. می‌خواد ببینه ما چه کار می‌کنیم. بهتره من رو ببوسی.»

آقای وید باحالت عصبی گفت: «اوه! مجبورم؟ منظورم اینه...»

مادلن با شدت گفت: «من رو ببوسی!»

آقای وید او را بوسید. هر نوع کمبود روح در این نمایش به وسیله مادلن رفع

شد. او بازوانش را دور گردن آقای وید حلقه کرد. آقای وید تلوتلو خورد. گفت: «اوه!»

پرونده شوهر ناراضی □ ۶۵

مادلن گفت: «از این کار خیلی بدت اومد؟» آقای وید با دلبری و بدون تعارف گفت: «نه، البته که نه. فقط، فقط، فقط غافلگیر شدم.» مشتاقانه افزود: «فکر می‌کنی ما به حد کافی تو باغچه گل‌سرخ بودیم؟»

مادلن گفت: «بله، فکر می‌کنم. ما در اینجا یک نقش خوبی بازی کردیم.» آن دو به چمن بازگشتند. خانم مسینگتون به آنان اطلاع داد که خانم وید رفته است تا دراز بکشد.

بعد، آقای وید با چهره‌ای آشفته به مادلن پیوست. گفت: «آیریس در وضع بدیست، دچار تشنج عصبی شده.»

- «خوبه.»

- «دیده من تو رو بوسیدم.»

- «خب، ما هم همین رو می‌خواستیم.»

- «می‌دونم، ولی نمی‌تونستم بهش بگم، می‌تونستم؟ نمی‌دونستم چی بگم

گفتم این کار فقط - فقط - خب، اتفاقی پیش اومد.»

- «عالی‌یه.»

- «گفت تونقشه داری زن من بشی و تو بهتر از اونی که هستی نیستی. این حرفش ناراحت‌م کرد، به نظر میان‌نسبت به تو بی‌ادبی کرده. منظورم اینه، تو داری وظیفه خودت رو انجام می‌دی. من گفتم که برای تو احترام بسیار زیادی قائلم و اونچه اون گفته دروغ محضه، و متأسفانه عصبانی شدم چون اون حرف خودش رو می‌زد.»

- «خیلی خیلی عالی‌یه.»

- «و اونوقت اون گفت برم گمشم. گفت دیگه نمی‌خواد یک کلمه با من حرف بزنه. می‌گفت می‌خواد اثاثش رو ببنده و بره.» چهره‌اش نشان می‌داد که ترسیده است.

مادلن لبخند زد و گفت: «من جواب این حرف رو بهت می‌گم. بهش بگو این

توئی که می‌ذاری می‌ری، اثاثت رو جمع می‌کنی و می‌ری به شهر.»

- «ولی من نمی‌خوام!»

- «مانعی نداره. مجبور نمی‌شی بری. زنت متنفره از این که تو بری لندن

تفریح کنی.»

صبح فردا رجوی وید خبر تازه‌ای داشت که برساند.

- «اون می‌گه فکر کرده و می‌گه وقتی قبول کرده شش ماه صبرکنه منصفانه نیست که حالا بذاره بره. ولی می‌گه همان طور که من دوستانم رو به اینجا دعوت کردم فکر می‌کنه چرا نباید اون دوستانش رو دعوت نکنه. می‌خواد سینکله جوردن رو دعوت کنه بیاد اینجا.»

- «اون همونه؟»

- «بله و لعنت بر من اگر اجازه بدم اون پا به خونه من بذاره!»

مادلن گفت: «تو باید اجازه بدی. نگران نباش، من حسابش رو می‌رسم. بگو که بیشتر که فکرش را کردی دیدی که مخالفتی نداری، و می‌دونی که اون اهمیت نمی‌ده من بیشتر اینجا بمونم.»

آقای وید آهی کشید: «اوه، خدای من!»

مادلن گفت: «مأیوس نشو. همه چیز تحت کنتروله. ظرف دو هفته تمام ناراحتی‌هات برطرف می‌شه.»

آقای وید پرسید: «دو هفته؟ واقعاً این جور فکر می‌کنی؟»

مادلن گفت: «فکر می‌کنم؟ من مطمئنم.»

یک هفته بعد مادلن دوسارا وارد دفتر کار آقای پارکریاین شد و خسته و بیزار روی یک صندلی افتاد.

آقای پارکریاین با لبخند گفت: «ملکه عشوه‌گران وارد می‌شود.»

مادلن گفت: «عشوه‌گران!» - و یک خنده تو خالی کرد - «به عنوان یک عشوه‌گر تا حالا تو عمرم این سربالائی تندرو نرفته بودم. تمام ذهن اون مرد روزنش پرکرده! این یه بیماری‌یه.»

آقای پارکریاین لبخند زد و گفت: «بله، همین طوره. خب، جنبه دیگرش رو بگیریم کار ما ساده‌تر شده. مادلن عزیزم، من هر مردی را بدون فکر و خیال در معرض دلربائی تو قرار نمی‌دم.»

دخترک خنده‌ای کرد و ادامه داد: «اگه می‌دونستی چه مشکلی داشتم و ادارش

کنم من رو بیوسه. انگار از این کار خوشش میاد.»

- «عزیزم، یک تجربه نوظهور بود برای تو. خب، کارت انجام گرفت؟»

- «بله. فکر کنم همه چیز در وضعیت خوبی‌یه. دیشب یه صحنه خیلی بزرگ

داشتیم. بذار ببینم، آخرین گزارش من سه روز پیش بود؟»

- «بله.»

- «خب همون طور که بهتون گفته بودم، من فقط لازم بود به اون کرم بیچاره، سینکلر جوردن، یک بار نگاه کنم. زود به دام من افتاد - بخصوص وقتی که با دیدن لباس های من فکر کرد من پولدارم - البته، خانم وید سخت آتشی شده بود. هر دو تا مردهای او دور و بر من چرخ می زدند. من زود نشون دادم از کدومشون بیشتر خوشم میاد. من توی صورت سینکلر جوردن و در حضور خانم وید اون رو مسخره کردم. به لباس هاش خندیدم، به موی درازش خندیدم. اشاره کردم که زانوهایش لقلقی می خوره.»

آقای پارکر پاین قدردانی کرد و گفت: «روشت عالی یه.»

- «دیشب همه چیز به جوش آمد. خانم وید از سوراخش بیرون آمد. من رو متهم کرد که خانه اش رو خراب کرده ام. رچی وید موضوع سینکلر جوردن رو مطرح کرد. خانم وید گفت: این موضوع نتیجه بدبخت بودن و تنهائی کشیدنشه. اون مدتیست متوجه پریشان حواسی شوهرش بوده، ولی نمی دونسته علتش چی یه. گفت اونها همیشه به طرز ایده آلی خوشبخت بوده اند، شوهرش را می پرستیده و شوهرش از این موضوع باخبر بوده، و حالا هم اون رو می خواد و غیر از اون کسی رو نمی خواد.»

«گفتم دیگه برای این کار خیلی دیر شده. آقای وید به دستوراتش عالی عمل کرد و گفت: به این مزخرفات کوچک ترین اعتنائی نمی کنه! اون می خواست با من ازدواج کنه! خانم وید هر وقت خواست می تونه دست سینکلرش رو بگیره بره، دلیلی وجود نداشت که برای کارهای طلاق فوری اقدام نکنند، شش ماه صبر کردن احمقانه ست.»

«اون گفت ظرف چند روز مدارک و گواهی لازم تهیه می شه و اون می تونه به وکلاش دستور بده که اقدام کنند. گفت که بدون من نمی تونه زندگی کنه اونوقت خانم وید سینه اش رو چنگ زد و گفت قلبش ضعیفه و ما بهش برندی دادیم. آقای وید ضعیف نشد. اون امروز صبح به شهر رفت و تردید ندارم زنش هم تا حالا دنبالش رفته.»

آقای پاین با خوشحالی گفت: «پس به خوبی انجام شد. یک پرونده خیلی رضایت بخش.»

در چهارتاق باز شد. رچی وید میان پاشنه در ایستاد.

همین طور که به اتاق وارد می‌شد، پرسید: «اون اینجاست؟ کجاست؟» تا مادلن را دید فریاد زد: «عزیزم!» - هر دو دست او را در دست گرفت، و گفت: «عزیزم، عزیزم! تو می‌دونستی، مگه نه، که اونچه دیشب گفتم حقیقت بود - که هرچه به آیریس گفتم از ته دل گفتم؟ من نمی‌دونم چرا این همه مدت کور بودم. ولی از سه روز پیش همه چیز رو می‌دونم.»

مادلن آهسته و ضعیف گفت: «چی رو می‌دونی؟»

- «که تو رو می‌پرستم که در دنیا برای من هیچ زنی وجود نداره جز تو. آیریس می‌تونه برای طلاق به دادگاه رجوع کنه و وقتی کار تموم شد تو با من ازدواج می‌کنی، مگه نه؟ بگو بله، مادلن، من تو رو می‌پرستم.»

مادلن خشکش زد. رجی او را در آغوش گرفت. در همین موقع در بار دیگر چهار اتاق باز شد. این بار زن باریک اندامی در لباس سبز نامرتبی ظاهر شد. تازه وارد گفت: «فکرش را کرده بودم! من تو رو تعقیب کردم! می‌دونستم می‌ری سراغ اون!»

آقای پارکر پاین، که تازه از میان بهت و حیرت آنچه بر او وارد آمده بود بیرون می‌آمد، گفت: «مطمئن باشید!»

زن مزاحم توجهی به او نکرد. حرفش را ادامه داد: «اوه، رجی، تو که نمی‌خوای قلب من رو بشکنی! فقط برگرد! من یک کلمه هم درباره این موضوع حرف نمی‌زنم. گلف یاد می‌گیرم. هر دوستم رو که دوست نداشته باشی به خونه راه نمی‌دم. بعد از تمام این سال‌ها، وقتی با همدیگر خوشبخت بودیم...»

آقای وید که هنوز به مادلن خیره شده بود، گفت: «من هرگز تا به حال خوشبخت نبوده‌ام. مرده شورش را بیره، آیریس، تو می‌خواستی با اون الاغ ازدواج کنی. چرا نمی‌ری ازدواج کنی؟»

خانم وید جیغ کشید و گفت: «من ازش متنفرم! از قیافه‌ش متنفرم.» به مادلن رو کرد و گفت: «بدکاره! خونخوار کثیف تو شوهرم رو از دستم درآوردی.»

مادلن حرفش را برگرداند، و گفت: «من شوهر تو را نمی‌خوام.»

آقای وید با دردی در قلب به او خیره ماند. گفت: «مادلن!»

مادلن گفت: «خواهش می‌کنم از پیشم برو.»

- «ولی نگاه کن من بازی درنمی‌ارم. من حقیقت رو می‌گم.»

مادلن با تشنج عصبی فریاد زد: «اوه، از پیشم برو! از پیشم برو!»

پرونده شوهر ناراضی □ ۶۹

رجی به اجبار به طرف در رفت. به مادlen اخطار کرد: «من برمی‌گردم. این آخرین بار نیست که من رو می‌بینی.» از در بیرون رفت و آن را محکم به هم کوبید. خانم وید فریاد زد: «دخترهای شبیه تو رو باید فلک کنند و داغ کنند! رچی همیشه برای من یه فرشته بود، تا اینکه تو، توی زندگیش وارد شدی. حالا اون چنان تغییر کرده که نمی‌شناسمش.» و با گریه به دنبال شوهرش از در بیرون دوید. مادlen و آقای پارکرپاین به هم نگاه کردند.

مادlen با بیچارگی گفت: «کاری از دستم برنمی‌آد. اون مرد خوبی یه - یه عزیزه - ولی من نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم. من هیچ فکرش رو نکرده بودم. اگه می‌دونستید با چه مشکلی وادارش کردم من رو ببوسه!»

آقای پارکرپاین گفت: «ایم! متأسفانه نمی‌دونم چه طور بپذیرم، ولی این من بودم که در قضاوت اشتباه کردم.» او سر را با ناراحتی تکان داد و پرونده آقای وید را پیش کشید و برآن نوشت:

شکست - بنابر دلایل طبیعی.

تبصره - باید پیش‌بینی می‌شد.

۵

پرونده کارمند دفتری

آقای پارکر پابین متفکرانه به پشت صندلی چرخدارش تکیه داد و مهمانش را مورد بزرسی قرارداد. مردی دید کوچک و خوش‌بینیه، با چهل و پنج سال سن و چشمان مشتاق، متحیر و کم‌رو که با امیدواری و هیجان به او خیره شده بود.

مرد کوچک با حالتی عصبی گفت: «من آگهی شما را تو روزنامه دیدم.»

- «شما گرفتار در دسر هستید، آقای رابرتز؟»

- «نه - گرفتار در دسر؟ نه.»

- «شما خوشبخت نیستید؟»

- «نمی‌خوام بگم این طورهاست. خیلی چیزها دارم که به خاطر شون شکر کنم.»
 آقای پارکرپاین گفت: «ما همه داریم. ولی وقتی مجبور بشیم این واقعیت را
 به خودمان گوشزد کنیم، علامت خوبی نیست.»
 مرد کوچک مشتاقانه گفت: «می‌دونم. درست همین طوره! شما درست زدید
 تو خال، قربان.»

آقای پارکرپاین برای پیشنهاد گفت: «چه طوره از خودتان برام حرف بزنید.»
 - «چیز زیادی برای گفتن ندارم، قربان. همون طور که گفتم، خیلی چیزها دارم
 که به خاطر شون شکرگزار باشم. شغلی دارم، تونستم پولی پس انداز کنم؛ بچه‌هام
 قوی و سالم هستند.»

- «پس، شما چی می‌خواهید؟»
 مرد کوچک سرخ شد و گفت: «من - من نمی‌دونم. فکر کنم به نظر شما
 احمقانه بیاد، قربان.»

آقای پارکرپاین گفت: «به هیچ وجه.»
 با پرسش‌های استادانه توانست اعتماد بیشتری کسب کند. شنید که آقای
 رابرتز در یک شرکت معروف استخدام است و در طی سال‌ها آهسته ولی به‌طور
 مرتب ترقی کرده است. شنید که ازدواج کرده است، صورت خود را با سیلی سرخ
 نگه داشته است و کودکانش را به مدرسه فرستاده است و کاری کرده است که آنها
 ظاهرشان خوب باشد؛ با طرح‌ها و نقشه‌ها و بفهمی، نفهمی و پس انداز کردن توانسته
 است چند لیره‌ای هر سال کنار بگذارد. آقای پایین در واقع داستان یک زندگی
 پرزحمت برای زنده ماندن را به گوش شنید.

آقای رابرتز اعتراف کرد: «و خب شما می‌دونید که وضع از چه قراره، زخم رفته،
 منزل مادرشه، بادوتا بچه‌ها. تغییر کوچکی برای اون دو تاواستراحتی هم برای خانم. جا
 برای من ندارند و ما استطاعت نداریم جای دیگه بریم. من تنها بودم و روزنامه
 می‌خوندم، چشمم به آگهی شما افتاد و فکری شدم. من چهل و هشت سالمه. فقط
 فکرهای عجیبی کردم... در اطراف چیزهای زیادی درجریانه.» او حرفش را تمام کرد، و
 تمام آرزومندی و اشتیاق یک آدمی که در محله ارزان زندگی می‌کند در چشمان
 او خانه گرفت.

آقای پایین گفت: «شما می‌خواهید ولو برای ده دقیقه با عزت و شکوه زندگی
 کنید؟»

پرونده کارمند دفتری □ ۷۳

- «خب، اون جویری که شما گفتید نه. ولی شاید حق با شماست. تنها فقط کمی از زندگیم جدا بشم بعد از اون من با شکرگزاری به زندگیم برمی‌گردم. تنها اگر می‌تونستم چیزی داشته باشم که بهش فکر کنم.» - او با امیدواری و هیجان به سمت دیگری نگاه کرد. و ادامه داد: «فکر نمی‌کنم امکانش باشه، قربان؟ متأسفانه ... متأسفانه من استطاعت ندارم پول زیادی پرداخت کنم.»

- «چه قدر استطاعت دارید؟»

- «می‌تونم پنج لییره پردازم، قربان.» او صبر کرد، در حالی که نفس در سینه اش

حبس شده بود.

آقای پارکر پاین گفت: «پنج لیره. تصور می‌کنم - من فقط تصور می‌کنم ممکن باشد که ما در مقابل پنج لییره بتوانیم کاری برای شما بکنیم.» و به تندی پرسید: «اگر خطرناک باشه چی؟ با خطر موافقید؟»

رنگ سرخی به گونه رنگ پریده آقای رابرتز دوید. و گفت: «خطرناک گفتید،

قربان؟ اوه، نه، به هیچ وجه. من ... من هیچوقت کار خطرناک نکرده‌ام.»

آقای پارکر پاین لبخند زد. گفت: «فردا دوباره به من سرزنش کنید و من به شما

خواهم گفت چه کاری می‌تونم براتون بکنم.»

بون وویجر^۱ مسافرخانه زیاد معروفی نبود. رستوران آن پاتق عده معدودی

بود. آنها از تازه واردها چندان خوششان نمی‌آمد.

آقای پاین به بون وویجر وارد شد و با احترام مورد استقبال قرار گرفت.

پرسید: «آقای بونینگتون^۲ اینجاست؟»

- «بله، قربان. سرمیز خودش.»

- «خوبه. من بهش ملحق می‌شم.» آقای بونینگتون مردی بود با ظاهر نظامی

و صورتی تقریباً شبیه گاوتر. او با خوشحالی از دوستش استقبال کرد.

- «سلام، پارکر مدتی به ندیدمت. نمی‌دونستم اینجام می‌آی؟!»

- «گاه‌گذاری میام. بخصوص وقتی بخوام یک دوست قدیمی را پیدا کنم.»

- «منظورت منم؟»

1- Bon Voyageur

2- Bonnington

- «منظورم توئی. راستش را بخواهی، لوکاس^۱، من داشتم به حرفی که چند وقت پیش می‌زدیم فکر می‌کردم.»

- «مسئله پترفیلد^۲؟ آخرین خبرو تو روزنامه دیدی؟ نه، این طور نیست. تا

امشب خبرش درج نمی‌شه.»

- «آخرین خبر چی هست؟»

آقای بونینگتون در حالی که با آرامش سالاد می‌خورد گفت: «اونها دیشب

پترفیلد رو به قتل رسوندن.»

آقای پایین فریاد زد: «خدای من!»

آقای بونینگتون گفت: «اوه، من انتظارش رو داشتم. این پترفیلد آدم پیر کله‌خری

بود. به حرف ما گوش نمی‌داد. اصرار می‌کرد نقشه‌هارو تو دست خودش نگاه‌داره.»

- «اونها رو بردند؟»

- «نه. به نظر می‌آد یه زنی اومده و دستور آب پزکردن ران خوک رو به

پروفیسور داده. الاغ پیر طبق معمول از روی حواس پرتی دستور پخت غذا رو

توگاو صندوق گذاشته و نقشه‌هارو تو آشپزخونه.»

- «چه شانسی!»

- «تقریباً قدرت خدائی بوده. ولی هنوز نمی‌دونم کی باید اون‌هارو به ژنو

بیره. میتلند^۳ تو بیمارستانه، کارسلیک^۴ تو برلینه و من هم نمی‌تونم خارج برم. شاید

هوپر^۵ جوان بتونه.» حرفش که تمام شد به دوستش نگاه کرد.

آقای پارکر پایین پرسید: «هنوز هم سرحرفت هستی؟»

- «کاملاً! به اون رشوه داده‌اند! من خبردارم. من کوچکتین مدرکی ندارم،

پارکر، ولی حرف من رو بشنو وقتی کسی متقلب باشه من شستم خبردار می‌شه! و

من می‌خوام اون نقشه‌ها به ژنو برسه. اتحادیه به اونها احتیاج داره. برای اولین باره که

یه اختراع به ملتی فروخته می‌شه و داوطلبانه و اختیاری به دست اتحادیه داده

می‌شه. این بهترین حرکت صلح خواهانه‌ست که انجام می‌گیره، و باید انجامش داد. و

1- Lucas

2- Peterfield

3- Maitland

4- Carslake

5- Hooper

پرونده کارمند دفتری □ ۷۵

هوپر متقلبه. می دونی، اگه با قطار بره بهش دوا می خوراند! اگه با هوایما بره، در یک نقطه مناسب فرود می آد! ولی از شرمساری گذشته، من قادر نیستم اون رو بفرستم. انضباط! آدم باید انضباط داشته باشه برای همینه که من اون روز باهات صحبت کردم.»

- «ازمن پرسیدی که کسی را برای این کار سراغ دارم یانه.»

- «بله. فکر کردم با شغلی که داری می تونی کسی رو پیدا کنی. یک کسی باید کار حضرت فیل رو بکنه. هرکی که من بفرستم کلکش کنده می شه. کسی که تو بفرستی ممکنه بهش ظن نبرند. ولی اون باید اعصابش رو داشته باشه.»

آقای پایین گفت: «فکر کنم کسی را دارم که این کار را انجام بده.»

- «خدا را شکر که باز هم کسی هست خودش رو به خطر بندازه. پس، معامله

تمومه؟»

آقای پارکرپاین گفت: «معامله تمومه.»

آقای پارکرپاین خلاصه دستورات را تکرار کرد: «حالا، دستورات روشنه؟ شما باقطار درجه یک تختخواب دار به ژنو می رید. شما ساعت ده و چهل و پنج دقیقه لندن را ترک می کنید. از طریق فولکستون^۱ و بولون^۲، در بولون به کوپه درجه یک تختخواب دارتون می رید. شما ساعت هشت روز بعدش به ژنو می رسید. این آدرس جاییه که شما وقت رسیدن، گزارش کارتون را می دید. لطفاً حفظش کنید تا من از بینش بپریم. بعد از اون به این هتل برید و منتظر دستورات بعدی باشید. این هم به قدر کافی پول فرانک فرانسه و سوئیس! فهمیدید؟»

- «بله، قربان.» چشمان رابرتز از هیجان برقی زد و پرسید: «بیخشید، قربان،

ولی من اجازه دارم - چیز - بدونم چی همراه می برم؟»

آقای پارکرپاین کریمانه لبخند زد. بالحن جدی گفت: «شما همراhton رمزی را می برید که محل مخفی و سری جواهرات سلطنتی روسیه را نشان می دهد. طبیعتاً، می توانید درک کنید که عوامل بلشویک ها گوش به زنگ خواهند بود تا شما را در بین راه گیر بیاندازند. اگر لازم شد که از خودتان حرف بزنید، به شما توصیه

1- Folkestone

2- Boulogne

می‌کنم که بگید پولی به دست آورده‌اید و مرخصی گرفته‌اید تا مدّت کوتاهی در خارج خوش بگذرونید.»

آقای رابرتز درحالی که یک فنجان قهوه را جرعه جرعه می‌نوشید، دریاچه ژنو را تماشا می‌کرد خوشبخت بود ولی در عین حال احساس می‌کرد که بور شده است. خوشبخت بود چون، برای نخستین بار در زندگی‌اش، به یک کشور خارجی سفر کرده بود. علاوه بر آن، در هتلی اقامت داشت که دیگر هرگز دوباره در چنان جایی اقامت نخواهد داشت و برای لحظه‌ای هم نگران پولش نبود! اتاقی با حمام خصوصی داشت، با غذاهای مطبوع، سرویس مرتب و خدمتکاران مؤدب. از تمام این چیزها خیلی زیاد لذت می‌برد.

احساس می‌کرد بور شده است چون تا آن لحظه چیزی که بتوان نامش را ماجرا گذاشت، در سرراه او قرار نگرفته بود. هیچ بلشویکی با لباس مبدل یا روسی مرموز سرراه او پیدایش نشده بود. با یک بازرگان فرانسوی که انگلیسی را به نحو احسن صحبت می‌کرد گپ دلپذیری زده بود ولی این تنها مرآده انسانی بود که در طول راه پیش برایش آمد کرده بود. همان‌طور که به او گفته شده بود اسناد را در کیف دستی‌اش گذاشته بود و آنها را مطابق دستوری که داشت تحویل داده بود. هیچ خطری که با آن مواجه شود، هیچ فراری که با سرمویی از بغل گوشش بگذرد در میان نبود. آقای رابرتز احساس می‌کرد بور شده است.

در همان لحظه مرد بلند قد و ریشویی زیر لب گفت: «بخشید!» و روبه‌روی او سرمیز کوچک نشست. و ادامه داد: «مرا بخشید، ولی فکر کنم شما یکی از دوستان مرا می‌شناسید. اول اسمش «پ پ» است.»

قلب آقای رابرتز با دلپذیری لرزید. حالا، این هم بالاخره روس مرموز، گفت:

«آل - البته.»

غریبه گفت: «پس فکر کنم ما حرف هم را درک می‌کنیم.»

آقای رابرتز جست و جویکنان او را برانداز کرد. از واقعیت هم خیلی واقعی‌تر بود. غریبه، مردی در حدود پنجاه‌ساله بود، ظاهری برجسته و در عین حال خارجی داشت. عینک به چشم زده بود و رویان رنگی کوچکی در سوراخ یقه‌اش قرار داده بود. غریبه گفت: «شما مأموریت خود را به‌نحو رضایت‌بخشی به انجام رسانده‌اید. آیا حاضر هستید یک مأموریت دیگر قبول کنید؟»

- «کاملاً. او، بله.»

- «خوبه. شما باید یک کویه تختخواب‌دار در قطار ژنو - پاریس برای فردا شب رزرو کنید. بگوئید تخت شمارهٔ نه را می‌خواهید.»
 - «فرض کنیم آزاد نباشه؟»
 - «آزاد خواهد بود. ترتیب کار داده شده.»
 رابرتز تکرار کرد: «تخت شمارهٔ نه، بله، فهمیدم.»

- «در میان سفر شما کسی به شما خواهد گفت: «ببخشید آقا، من فکر می‌کنم شما تازگی‌ها در گراس^۱ بودید؟» شما در مقابل خواهید گفت: «بله، ماه گذشته.» آنوقت آن شخص خواهد گفت: «شما به عطریات علاقه دارید؟» و شما جواب خواهید داد: «بله، من تولیدکنندهٔ روغن مصنوعی گل یاس هستم.» بعد از آن شما خودتان را کاملاً در اختیار شخصی که با شما صحبت کرده است، خواهید گذاشت. راستی، اسلحه دارید؟»

آقای رابرتز کوچولو سراسیمه گفت: «نه، نه؛ فکرش رو نکردم. یعنی...»
 مرد ریشو گفت: «می‌شود خیلی زود درمانش کرد.» اطراف را نگاه کرد. هیچ کس نزدیک آنان نبود. چیزی سخت و براق در دست آقای رابرتز قرار گرفت. غریبه درحالی که لبخند، می‌زد، گفت: «اسلحهٔ کوچکی است ولی کارآمد است.»
 آقای رابرتز، که در عمرش هیچ هفت تیری نچکانده بود، آن شیئی را با احتیاط در جیبش پنهان کرد. احساس ناراحتی داشت که مبادا هرآن در برود. آن دو کلمات رمز را دوباره با هم تمرین کردند. آنگاه، دوست جدید آقای رابرتز برخاست و گفت: «برای شما آرزوی موفقیت می‌کنم. امیدوارم خطری متوجه شما نشود. آقای رابرتز، شما مرد شجاعی هستید!»
 وقتی آن مرد رفت، رابرتز با خود اندیشید: «یعنی مرد شجاعی هستم؟ من مطمئنم که نمی‌خوام کشته بشم. نه، جانم!»
 یک لرزش دلپذیر ستون مهره‌هایش را نوازش داد. البته، جایش یک لرزشی آمد که چندان دلپذیر نبود.
 به اتاقش رفت و اسلحه را امتحان کرد. هنوز نسبت به طرز کارش شک داشت و امیدوار بود مجبور نشود از آن استفاده کند.

رفت بیرون تا در قطار جا رزرو کند.

قطار سر ساعت نه‌و نیم حرکت کرد. رابرتز سر موقع به ایستگاه رسید. راهنمای واگن تختخواب‌دار بلیط و گذرنامه او را گرفت، و کنار ایستاد تا یک زیردست چمدان رابرتز را برداشت و در طاقچه قرار داد. در آنجا جامه‌دان‌های دیگری نیز وجود داشت: یک چمدان از پوست خوک و یک کیف بزرگ.

راهنمای واگن گفت: «شماره نه، تخت زیری‌یه.»

وقتی رابرتز برگشت تا کوپه را ترک کند به یک مرد گنده‌ای که داشت وارد می‌شد برخورد کرد. هردو باعذرخواهی کنار کشیدند، رابرتز به انگلیسی صحبت کرد و غریبه به فرانسه. مرد گنده و هیکل دار بود. سر را از ته تراشیده بود و عینک ته‌استکانی داشت و چشمانش از آن پشت به نظر می‌رسید با بدگمانی بیرون را نگاه می‌کند.

مرد کوچک به خود گفت: «این هم یه مشتری زشت و ناجور.»

حس کرد که در وجود همسفرش چیزی تاحدی شوم نهفته است. آیا برای این به او گفته بودند تخت شماره نه را بخواهد تا این مرد را زیر نظر داشته باشد؟ فکر کرد غیرممکن نیست.

کوپه را پشت سر گذاشت و به راهرو رفت. هنوز به حرکت قطار ده دقیقه مانده بود. او فکر کرد که این مدت را با قدم زدن روی سکو بگذراند. در نیمه راه کنار ایستاد و اجازه داد بانویی از کنارش رد شود. بانو داشت وارد قطار می‌شد و راهنما در جلوی او بلیط در دست می‌رفت وقتی از جلوی رابرتز رد می‌شد کیف دستی‌اش را انداخت. مرد انگلیسی کیف را برداشت و به دست بانو داد.

- «متشکرم، موسیو.» بانو به انگلیسی حرف زد، ولی لحن صدایش خارجی بود، یک لحن پرمایه و آهسته با کیفیت فریبنده. هنوز از جلوی او عبور نکرده بود که مکشی کرد و زیر لب گفت: «بیخشید، موسیو، من فکر می‌کنم شما تازگی‌ها در گراس بودید؟»

قلب رابرتز از هیجان به تپش درآمد. قرار بر این بود که او خود را در اختیار این موجود زیبا قرار دهد. البته، شکی وجود نداشت که او زیبا بود. نه تنها زیبا، بلکه اشرافی و ثروتمند. یک کت پوستی سفری به تن داشت و یک کلاه شیک بر سر نهاده بود. دورگردنش مروارید داشت. گندمگون بود با لب‌های سرخ.

رابرتز جواب آماده شده را تکرار کرد: «بله، ماه گذشته.»

- «شما به عطریات علاقه دارید؟»

پرونده کارمند دفتری □ ۷۹

- «بله، من تولید کننده روغن مصنوعی گل یاس هستم.»
بانو سرخم کرد و راه افتاد. همان طور که می رفت نجواکتان گفت: «در راهرو به مجردی که قطار راه بیافتد...»

ده دقیقه بعدی به نظر رابرتز یک قرن گذشت. بالاخره قطار راه افتاد. او به آرامی در راهرو شروع به قدم زدن کرد. بانوی مورد نظرش داشت با پنجره تقلا می کرد. به سرعت به کمک او شتافت.

- «متشکرم، موسیو، فقط یک ذره هوا بیاد تو قبل از این که اصرار کنند همه چیز را ببندیم.» آنگاه با صدای نرم و بمی، سریع گفت: «بعد از مرز، وقتی همسفرمون خوابه - نه قبل از اون - برو به محل دستشوئی و از آنجا به کوپه آخری. فهمیدی؟»
- «بله.» رابرتز پنجره را پایین کشید و با صدای بلندتر گفت: «بهرتر شد، خانم؟»
- «خیلی متشکرم.»

رابرتز به کوپه خود برگشت. همسفرش روی تخت بالایی دراز کشیده بود. برای شب خودش را به طور ساده آماده کرده بود. در واقع، فقط پوتین ها و کتتش را درآورده بود.

رابرتز لباس هایش را بیرون نیاورد. روشن است اگر قرار بود به کوپه یک خانم برود نمی توانست لباس هایش را بیرون آورد.
یک جفت دم پاییی پیدا کرد. پوتینش را درآورد و دم پاییی ها را پوشید. آنگاه، دراز کشید و چراغ را خاموش کرد. چند دقیقه بعد، مردگنده در تخت بالا خرناسه اش شروع شد.

درست بعد از ساعت ده، به مرز رسیدند. در باز شد؛ یک سؤال سرسری پرسیده شد: آیا آقایان چیزی برای اعلام کردن داشتند؟ در دوباره بسته شد. چیزی نگذشت که قطار از بله گارد خارج شد.

مردگنده در تخت بالا دوباره خرناس کشید. رابرتز بیست دقیقه ای صبر کرد، آنگاه سرپاشد و در توالی را باز کرد. داخل شد و چفت در را انداخت و در روبه رو را نگاه کرد. در قفل نبود. مردد ماند. باید در بزنند؟

شاید در زدن احمقانه بود. اما او مایل نبود بدون در زدن وارد شود. دل به دریا زد، در را دوسه سانتی باز کرد و منتظر شد. حتی با جرأت سرفه کوچکی کرد.

نتیجه سریع بود. در باز شد، بازوی او گرفته شد، به داخل کوپهٔ بغلی کشیده شد، و دخترک در را بست و چفت آن را از پشت انداخت.

رابرتز نفس در سینه حبس کرد. هرگز حتی تصورش را نکرده بود که کسی اینقدر زیبا باشد. دخترک لباس بلند پفکی از ابریشم و توری به‌رنگ سرشیر به تن داشت. به دری که به راهرو باز می‌شد تکیه داد و نفس نفس زد. رابرتز اکنون برای نخستین بار یک منظره‌ای را دید که قلب را به تپش وامی داشت.

دخترک زیر لب گفت: «خدا را شکر!»

رابرتز متوجه شد که دخترک کاملاً جوان است، و زیبایی‌اش چنان است که به نظر او می‌آمد که موجودی از جهان دیگری است این هم بالاخره ماجرای عاشقانه‌ای که رابرتز در آن شرکت داشت!

دختر با عجله و صدای پایین حرف زد. انگلیسی‌اش خوب بود ولی پستی و بلندی‌اش کاملاً خارجی بود. گفت: «خیلی خوشحالم که آمدی. من به شدت ترسیده‌ام. واسی لیویچ^۱ در قطاره. درک می‌کنی این حرف چه معنایی دارد؟»
رابرتز یک ذره هم درک نمی‌کرد که آن حرف چه معنایی دارد، ولی سرتکان داد.

- «من فکر کردم از دستشان خلاص شده‌ام. باید بهتر عمل می‌کردم. چه کار باید بکنیم؟ واسی لیویچ در کوپهٔ بغلی‌یه. هر اتفاقی بیفته، دست اون نباید به جواهرات برسه. حتی اگه من را بکشه، دست اون نباید به جواهرات برسه.»
رابرتز با تصمیم راسخ گفت: «اون شمارو نمی‌کشه و دستش به جواهرات نمی‌رسه.»

- «پس با اونها چه کار کنم؟»

رابرتز به در پشت سردخترک نگاه کرد و گفت: «چفت در بسته‌ست.»
دخترک خندید و گفت: «فکر می‌کنی در قفل شده جلوی واسی لیویچ را می‌گیره؟»

رابرتز بیشتر و بیشتر احساس کرد که در وسط یکی از نول‌های مورد علاقه‌اش هست.

- «تنها فقط یک کار می‌شه کرد. اونهارو به من بدید.»

پرونده کارمند دفتری □ ۸۱

دخترک با تردید او را نگاه کرد و گفت: «اونها یک چهارم میلیون ارزش دارند.»

رابرتز سرخ شد و گفت: «شما می تونی به من اعتماد کنی.»
دخترک لحظه‌ای تردید کرد. آنگاه گفت: «بله، من به شما اعتماد می کنم» او به سرعت حرکت کرد. لحظه‌ای بعد یک جفت جوراب ابریشمی را به طرف رابرتز گرفت و به او که بسیار تعجب کرده بود گفت: «بگیر، دوست من.»
رابرتز جوراب‌ها را گرفت و فوراً متوجه شد، جوراب‌ها به جای آن که مثل هوا سبک باشند کاملاً سنگین بودند.

دخترک گفت: «اونها را به کوپه خودت ببر. فردا صبح می تونی به من پستون بدی. اگر - اگر من هنوز اینجا باشم.»

رابرتز سرفه‌ای کرد و گفت: «نگاه کن. در مورد شما.» مکث کرد. «من - من باید از شما محافظت کنم.» آنگاه با به یاد آوردن آداب معاشرت سرخ شد و ادامه داد: «منظورم اینجا نیست. من اونجا از شما محافظت می کنم.» و با سربه دستشویی اشاره کرد.

دخترک به تخت بالایی نگاه کرد و گفت: «اگر می خواهید اینجا بمونید.»
رابرتز تا ریشه موهایش سرخ شد. با جدیت گفت: «نه، نه. من اون تو راحتم. اگه به من احتیاج پیدا کردید، صدام کنید.»

دخترک به نرمی گفت: «متشکرم، دوست من.»
دختر توی تخت زیرین خزید، پوشش رختخواب را روی بدنش کشید و به او لبخندی از روی تشکر زد. او به دستشویی رفت.

ناگهان - یکی دو ساعت بعد - فکر کرد که صدایی شنید. گوش فرا داد. صدایی نمی آمد. شاید اشتباه کرده بود. و به هر حال، واقعاً به نظر او رسید که صدای خفهای از کوپه بغلی شنیده است. شاید... فقط شاید...

به نرمی در را باز کرد. کوپه به همان وضع قبلی اش بود، با یک چراغ کوچک آبی رنگ در بالای سقف. ایستاد و چشمانش با کوشش زیاد در تیرگی خیره ماند تا بدان عادت کرد. به تخت نگاه کرد و ظاهر آن را در نظر گرفت.

دید که تخت خالی بود. دخترک آنجا نبود!
چراغ را روشن کرد. کوپه خالی بود. ناگهان بوکشید. رایحه ناچیزی بود ولی او آن را تشخیص داد، بوی شیرین و چندانش آور کلروفورم بود!

از در کوپه - که دید قفل نیست - بیرون رفت و پایین و بالای راهرو را نگاه کرد. خالی بود! به در بغل، در کوپه دخترک، چشم دوخت. دخترک گفته بود که واسی لیویچ در کوپه بغلی بود. رابرتز با ظرافت دستگیره را گرداند. چفت در را از داخل انداخته بودند.

چه کار بایست می‌کرد؟ تقاضای ورود می‌کرد؟ ولی مردک اجازه نمی‌داد، و به هر حال، دخترک ممکن بود آنجا نباشد! واگر بود، از او تشکر می‌کرد که موضوع را آشکار ساخته است؟ دریافته بود که رازداری در بازی‌ای که آنان می‌کردند بسیار ضروری است.

مرد کوچک پریشان حال در راهرو سرگردان شد. جلوی آخرین کوپه ایستاد. در باز بود و نگهبان قطار در آنجا خواب بود. و بالای سرش، روی قلاب، اونیفورم قهوه‌ای و کلاه لبه‌دارش آویزان بود.

رابرتز مانند برق تصمیم گرفت چه کار بکند. در یک دقیقه کت را پوشید و کلاه را بر سر نهاد، و به سرعت به عقب راهرو حرکت کرد. دم در بغلی کوپه دخترک ایستاد، عزمش را جزم کرد و قاطعانه در زد.

وقتی کسی جواب نداد، دوباره در زد.

با بهترین لهجه فرانسوی که می‌توانست تقلید کند، گفت: «موسیو.»

در یک کمی باز شد و سری از آن بیرون آمد - سریک خارجی، که به جز یک سبیل سیاه مابقی صورتش کاملاً تراشیده شده بود. صورتی بود عصبانی و بدخواه. به فرانسه و با سرعت گفت: «کی‌یه؟»

- «پاسپورتون، موسیو.» رابرتز عقب رفت و اشاره کرد.

مرد سبیلو درنگ کرد، سپس به راهرو پانهاد. رابرتز روی این عمل مرد حساب کرده بود. اگر دخترک در داخل کوپه بود، مرد سبیلو طبیعتاً نمی‌خواست نگهبان به کوپه وارد شود. رابرتز عمل کرد. با تمام قدرتش مرد خارجی را پس زد، مرد آمادگی نداشت و حرکت قطار نیز کمک کرد. به داخل کوپه پرید و در را بست و قفل کرد.

دخترک گوشه تخت دراز کشیده بود. پارچه‌ای به دهانش بود و میج‌هایش را به هم بسته بودند. رابرتز به سرعت دهان و دست‌های او را باز کرد. او آهی کشید و به طرف رابرتز خم شد.

پرونده کارمند دفتری □ ۸۳

دخترک زیرلب گفت: «خیلی احساس ضعف می‌کنم. فکر کنم کلروفورم بود. اون برد، جواهرات را برد؟»

رابرتز زد روی جیبش، و گفت: «نه» بعد پرسید: «حالا چه کار باید بکنیم؟» دخترک نشست. حواسش داشت برمی‌گشت. به لباس رابرتز توجه پیدا کرد. و گفت: «چه زرنگ! چه فکر عالی‌ای! اون گفت اگر جای جواهرات را نشانش ندهم من را می‌کشد. من خیلی ترسیده بودم و اونوقت شما پیدات شد.» ناگهان خندید، و ادامه داد: «ما زدیمرودستش! جرأت نداره کاری بکنه. حتماً نمی‌تونه به کوبه خودش برگرده.»

«ما باید تا صبح همین جا بمونیم. احتمالاً اون در دیجون^۱ پیاده می‌شه. قطار نیم‌ساعت دیگر به اونجا می‌رسه. یک تلگراف به پاریس می‌زنه و اونها از اونجا رد ما را می‌گیرند. درین لحظه، شما بهتره کت و کلاه را از پنجره بیندازی بیرون. ممکنه برات دردسر ایجاد کنند.»

رابرتز اطاعت کرد.

دختر با تصمیم راسخ گفت: «ما نباید بخوابیم. باید تا صبح کشیک بکشیم.» شب زنده‌داری غریب و هیجان‌انگیزی بود. ساعت شش بامداد، رابرتز در را با دقت گشود و بیرون را نگاه کرد. کسی در بیرون نبود. دخترک با سرعت به کوبه‌اش خزید. رابرتز به دنبالش رفت. آنجا را حسابی گشته بودند. هم کوبه‌ای رابرتز هنوز داشت خرناسه می‌کشید.

ساعت هفت به پاریس رسیدند. نگهبان درمورد گم شدن کت و کلاهش داد و بیداد راه انداخته بود. او هنوز گم شدن یک مسافر را کشف نکرده بود.

آنگاه یک تعقیب و گریز سرگرم‌کننده‌ای آغاز شد. دخترک و رابرتز در خیابان‌های پاریس از یک تاکسی بیرون می‌آمدند و سوار تاکسی دیگری می‌شدند. آن دو از این درهتل‌ها و رستوران‌ها تو می‌رفتند و از در دیگر بیرون می‌آمدند. دست آخر، دخترک آهی کشید.

گفت: «احساس اطمینان می‌کنم که کسی ما را تعقیب نمی‌کنه. ما اونها را از ردمان دور کردیم.»

آن دو ناشتایی خوردند و با تاکسی به لبورژه^۲ رفتند. سه ساعت بعد در

1- Diejon

2- Le Bourget

کرویدون^۱ به زمین نشستند. رابرتز پیش از آن هرگز سوار هواپیما نشده بود. در کرویدون یک آقای پیر و بلند قد که تاحدی شبیه رایزن امین و خردمند رابرتز در ژنو بود، منتظر آنان بود. او از دخترک با احترامات خاص استقبال کرد. گفت: «خانم، ماشین منتظر شماست.» دخترک گفت: «پل، این آقا همراه ما می‌آد.» و به رابرتز گفت: «کنت پل استپانی^۲».

اتومبیل یک لیموزین بزرگ بود. آنان حدود یک ساعتی می‌رانند، آنگاه وارد زمین یک خانهٔ خارج از شهر شدند و جلوی در یک ساختمان باشکوه ایستادند. آقای رابرتز را به اتاقی بردند که از روی اثاثیه‌اش می‌شد گفت که اتاق مطالعه است. در آنجا او جوراب‌های پوارزش را تحویل داد. برای لحظه‌ای او را تنها گذاشتند. بالاخره، کنت استپانی برگشت.

گفت: «آقای رابرتز، حق‌شناسی و تشکرات ما را بپذیرید. شما ثابت کردید که مردی شجاع و با تدبیر هستید.» او یک جعبه با پوشش تیماج قرمز را به طرف رابرتز گرفت. «اجازه می‌خواهم نشان سنت استانیسلاس^۳ را به شما اعطاء کنم، درجهٔ دهم همراه با برگ غار.»

درست همانند رؤیا رابرتز جعبه را باز کرد و به‌نشان جواهرنشان نگاه انداخت. آقای پیر هنوز سخن می‌گفت: «گرانددوشس اولگا^۴ ما یلندقبل از عزیمت جنابعالی شخصاً از شما تشکرکنند.» او را به یک اتاق نشیمن بزرگ راهنمایی کردند. در آنجا، در ردای آویخته و زیبا، همسفر او ایستاده بود.

او بادست یک اشارهٔ آمرانه کرد و مرد دیگر آن دو را تنها گذاشت. گراند دوشس گفت: «من زندگی‌ام را به شما مدیونم، آقای رابرتز.» او دست خود را دراز کرد. رابرتز آن را بوسید. گراند دوشس ناگهان به طرف او خم شد و گفت: «شما مرد شجاعی هستید.» لب‌های رابرتز روی لب‌های او قرار گرفت. یک رایحهٔ عطر قوی شرقی دور

1- Croydon

2- Count Paul Stepanyi

3- St Stanislaus

4- Olga

رابرتز پیچید.

برای لحظه‌ای رابرتز آن بدن باریک و زیبا را در بازوان فشرد. او هنوز در روّیا بود که یک نفر به او گفت: «ماشین آماده است که شما را به هرکجا که می‌خواهید ببرد.»

یک ساعت بعد، ماشین برگشت تا گرانند دوشس اولگا را ببرد. او سوار شد. مرد مو سفید هم سوار شد. ریشش را برای خنک شدن از چهره برداشته بود. ماشین گرانند دوشس اولگا را دم در خانه‌ای در استریتهم^۱ پیاده کرد. او وارد شد و یک زن مسن که بر سر میز چای نشسته بود سر برداشت.

- «آه، مگی، عزیزم آمدی.»

در قطار سریع السیر ژنو - پاریس این دخترک گرانند دوشس اولگا بود؛ در دفتر آقای پارکر پاین مادلن دوسارا بود و در خانه خیابان استریتهم مگی سائیرز^۲ بود، چهارمین دختر یک خانواده درستکار و سخت‌کوش. بزرگان این‌گونه سقوط می‌کنند!

آقای پارکر پاین به اتفاق دوستش ناهار می‌خورد. دوستش گفت: «تبریک می‌گم، همدستت کار را بدون دردسر به‌انجام رساند. دسته تورمالی^۳ دیوانه‌می‌شن اگر بدون نقشه‌های تفنگ دردست اتحادیه ست. به همدستت گفتم چه چیزی می‌بره؟»

- «نه. فکر کردم بهتره - چیز - نقشه دیگری بچینم.»

- «چه محتاطانه!»

- «قضیه درست هم محتاطانه نبود. می‌خواستم کمی لذت ببره. فکر کردم شاید موضوع تفنگ برایش جالب نباشه. می‌خواستم ماجراجوئی کنه.»

آقای بانینگتون به او خیره شد و گفت: «جالب نباشه؟ اون ناتوها اگر چشمشون به اون می‌افتاد می‌کشتنش.»

آقای پارکر پاین به نرمی گفت: «بله. ولی من نمی‌خواستم کشته بشه.»

آقای بانینگتون پرسید: «پارکر، تو، توی کارت خیلی پول درمی‌آری؟»

1- Streatham

2- Maggi Sayers

3- Tormali

آقای پارکر پاین گفت: «گاهی اوقات هم پول از دست می‌دم. البته، اگر طرف استحقاقش را داشته باشد.»

در پاریس سه مرد عصبانی داشتند به یکدیگر بدزبانی می‌کردند. یکی از آنان گفت: «این آدم بی‌شعور! اون مارو بور کرد.»
دومی گفت: «هیچ کس نقشه‌ها را از دفتر برنداشته. ولی مطمئنم که چهارشنبه دست به دست شده. بنابراین، تو کارت رو سرسری گرفتی.»
سومی با اخم گفت: «این طور نیست. غیر از یه کارمند کوچولوی انگلیسی دیگه‌ای تو قطار نبود. اون از پیتر فیلد یا تفنگ کوچکتین اطلاعی نداشت. من می‌دونم. امتحانش کردم. پیتر فیلد و تفنگ کوچکتین مفهومی برای اون نداشت.»
خندید، و ادامه داد: «اون یه جور عقدۀ بلشوویکی داشت.»

آقای رابرتز جلوی بخاری‌گازی نشسته بود. یک‌نامه از طرف آقای پارکر پاین روی زانوش قرار داشت. ضمیمه‌نامه چکی بود به مبلغ پنجاه لیره (از طرف اشخاص معینی که مشعوف هستند که مأموریت معینی به نحو احسن انجام پذیرفته است).
بر روی دسته‌صندلی‌اش کتاب امانت گرفته شده‌ای قرار داشت. آقای رابرتز صفحات آن را اتفاقی باز کرد: «دخترک مانند یک جانور زیبای عاجز به در تکیه داده بود.»
خب، آقای رابرتز در این مورد خوب اطلاع داشت.
جمله دیگری را خواند: «مردک هوا را بوکشید. بوی خفیف و تنفرآور کلروفورم به سوراخهای بینی‌اش راه یافت.»

در این مورد هم خوب اطلاع داشت و نیز جمله دیگری:
«مردک او را در بازوان گرفت و لرزش حساس لب‌های سرخ او را احساس کرد.»
آقای رابرتز آهی کشید. این رؤیا نبود. تماماً اتفاق افتاده بود. رفتن او به اندازه خودش کسالت‌آور بود، ولی برگشتن! او از این سفر خیلی لذت برده بود. ولی خوشحال بود که دوباره در خانه است. به‌طور مبهمی احساس می‌کرد که نمی‌توان زندگی را به‌طور نامحدود آن‌گونه طی کرد. حتماً گراند دوشس اولگا - حتماً آن بوسه‌آخرین - تا اندازه‌ای کیفیت غیر واقعی یک رؤیا را داشت.
مری و بچه‌ها همین فردا به خانه برمی‌گشتند. آقای رابرتز با خوشحالی لبخند زد.
زنش خواهد گفت: «ما تعطیلات خوبی رو گذروندیم. من از اینکه تو، پسر

پرونده کارمند دفتری □ ۸۷

بیچاره، - تمام مدت اینجا تنها بودی ناراحت بودم.» و او خواهد گفت: «مانعی نداره، دختر پیر. من برای انجام کاری به ژنو رفته بودم - برای یه معامله کوچک و ظریف - و نگاه کن بین چی برام فرستاده اند.» و آنگاه چک پنجاه لیره ای را نشانش خواهد داد. او به نشان سنت استانیسلاس، درجه دهم همراه با برگ غار، فکر کرد. او آن را پنهان کرده بود، ولی اگر مری پیدایش می کرد! توضیحش شاید یک ذره مشکل بود... آه، درست است، او خواهد گفت که در خارج آن را خریده است. فقط یک تحفه است.

کتاب را دوباره گشود و با خوشبختی خواند. دیگر در چهره اش آن حالت مشتاق و آرزومند دیده نمی شد.

اونیز آن موجود عالی و باشکوهی بود که برایش چیزهائی اتفاق می افتاد.

٦

پرونده زن ثروتمند

برای آقای پارکرپاین خبر رسید که خانم ابْنیر رایمر^۱ به ملاقات او آمده است. او این نام را می‌شناخت و در برابرش ابروها را بالا برد. بلافاصله مراجعه کننده را به اتاق راهنمایی کردند. خانم رایمر بلندقد و درشت استخوان بود. هیکلش بی‌لطافت بود و لباس مخمل و پالتوی سنگین خزی که به تن داشت این واقعیت را پنهان نمی‌کرد. برآمدگی بندانگشتان دست‌های بزرگش مشخص بود. چهره‌اش بزرگ و پهن و زیاد از حد رنگ‌آمیزی شده بود. موی سیاهش به مد روز آراسته شده بود و تعداد زیادی پرشتر مرغ به کلاهش نصب بود.

سری تکان داد و تلپی روی یک صندلی افتاد و گفت: «صبح به خیر». صدایش لهجه نتراشیده‌ای داشت «اگه راست می‌گی به من بگو چه طور پولمو خرج کنم!»
 آقای پارکرپاین زیرلب گفت: «بی سابقه است! این روزها چنین درخواستی کمه. پس پول خرج کردن برای شما کار سختی شده، خانم رایمر؟»
 خانم بدون تعارف گفت: «بله، همین طوره. من سه پالتو پوست دارم، خیلی لباس‌های پارسی و این جور چیزها دارم. یک اتومبیل و یک خانه در پارکلین دارم. یک قایق تفریحی دارم، ولی از دریا خوشم نمیاد. چندین مستخدم درجه یک دارم، که آدمو قابل نمی‌دونن. معدودی سفر کرده‌ام و جاهای خارجی رو دیده‌ام اگه بتونم کاری بکنم یا چیزی بخرم...» او امیدوارانه به آقای پاین نگاه کرد.
 آقای پاین گفت: «می‌تونید بدید به بیمارستان‌ها.»

- «چی؟ ببخشم؟ نه، این کارو نمی‌کنم! بذار برات بگم، این پول از عرق جبین جمع شده، از کار و کوشش سخت! اگه فکر می‌کنی که من اونو مته‌یه آشغال می‌دم بره، خب، اشتباه فکر می‌کنی. من می‌خوام خرجش کنم؛ خرج به چیز خوب کنم. حالا، تونظری در این زمینه‌داری که به درد بخوره، می‌تونی حساب کنی به دستمزد خوبی بهت می‌دم.»

آقای پاین گفت: «پیشنهاد شما مرا علاقه‌مند می‌کنه.» بعد، افزود: «شما به یک خانه خارج از شهر اشاره نکردید.»

- «فراموش کردم، یکی دارم. به حد مرگ حوصله‌ام رو سر می‌بره.»
 - «شما باید بیشتر درباره خودتان به من بگید مسئله شما به آسانی قابل حل

نیست.»

- «باعلاقه به شما می‌گم. من خجالت نمی‌کشم بگم از کجا آمده‌ام تویه مزرعه کار می‌کردم. بله، وقتی دختر بودم. کار سختی هم بود. تا ابتر پیدا شد. اون یه کارگر در یه آسیاب همون نزدیکی‌ها بود هشت سال نامزد بودیم و بعد ازدواج کردیم.»
 آقای پاین پرسید: «و خوشبخت بودید؟»

- «بودم. ابتر برای من مرد خوبی بود. البته، خیلی زحمت می‌کشیدیم، دوبار کارشو از دست داد، و بعد بچه‌ها به دنیا اومدن. چارتا بچه داشتیم، سه پسر و یه دختر. و هیچ کدوم اونقدر زنده نمودن که بزرگ بشن. به جرأت می‌تونم بگم اگه اونا

پرونده زن ثروتمند □ ۹۱

بودند وضع به کلی فرق می‌کرد.» عضلات صورتش نرم شد. ناگهان جوان‌تر به نظر رسید. «سینه‌ش ضعیف بود، ابرو می‌گم. اونا برای جنگ نبردنش. خوب کار می‌کرد. سرکارگرش کردن. آدم باهوشی بود، ابرو می‌گم. برنامه‌ای پیاده کرد. می‌تونم بگم، اونا خیلی خوب باهاش رفتار کردند؛ پول خوبی بهش دادند. اون پول رو خرج برنامه دیگه‌ای کرد. پول روی پول اومد. حالا دیگه خودش رئیس شده بود برای خودش کارگر و کارمند استخدام کرد. اون دو بنگاه که ورشکسته بودند خرید و پول‌سازشون کرد. بقیه‌اش ساده بود. پول روی پول اومد. هنوزم می‌آد.»

«بهتون بگم، در اولش تفریح نادری بود. خونه‌دار شدن و حمام‌دار شدن و مستخدم شخصی پیدا کردن. دیگه لازم نبود آشپزی کنم و زمین‌رو بسابم و ظرف بشورم. فقط کافی بود تو اتاق نشمین به کوسن‌های ابریشمی تکیه بدم و زنگ بزنم برام چای بیارن، درست مئه به کنتس! تفریح خوبی بود، و ازش لذت می‌بردیم. اونوقت اومدیم به لندن. به لباس فروشی‌های شیک رفتیم و لباس خریدم. پاریس رفتیم و به رویا رفتیم. تفریح نادری بود.»

آقای پارکرپاین پرسید: «و آن وقت؟»

خانم رایمرگفت: «عادت کردیم، گمون کنم بعد از مدتی دیگه به تفریح نبود. بله، روزائی بود که هوس به غذای خوب نمی‌کردیم، ما که هرچه هوس می‌کردیم برامون آماده بود! اما حمام، خب، در آخر، به یه حمام در روز اکتفا می‌کردیم. و سلامت ابر باعث نگرانش بود. پول زیادی به دکترا می‌دادیم، ولی اونا کاری از دستشون ساخته نبود. این کارو می‌کردند و اون کارو می‌کردند. ولی فایده نداشت. اون مرد.» کمی مکث کرد، و ادامه داد. «اون جوون مرد، فقط چهل و سه سال.»

آقای پاین باهمدردی سر تکان داد.

- «این صحبت پنج سال پیشه. پول همین طور روپول اضافه می‌شه. این افراط و تفریطه که آدم نتونه کاری با اون بکنه. ولی همون طور که می‌گم، به فکر نمی‌رسه چی بخرم که قبلاً نخوریده‌ام.»

آقای پاین گفت: «به عبارت دیگر، زندگی شما کسالت‌آور ه. شما ازش لذت

نمی‌برید.»

خانم رایمر با دلتنگی گفت: «ازش دلم به هم می‌خوره. هیچ دوستی ندارم.

اونا که تازگی‌ها دور و برم هستن ازم پول می‌خوان و پشت سر من به من می‌خندن.

اون قدیمی‌ها دلشون نمی‌خواد کاری به کارم داشته باشن. من که سوار ماشین می‌شم اونوا خجالت زده می‌شن. کاری می‌تونین بکنین، یا نظری بدین؟»

آقای پایین به آرامی گفت: «شاید بتونم. کار مشکلی ست، ولی ایمان دارم شانس موقّیّت وجود داره. فکر کنم امکان داشته باشه که بتونم چیزی را که شما از دست داده‌اید بهتون برگردونم - علاقه به زندگی را.»

خانم رایمر به آرامی و گستاخی پرسید: «چه طور؟»

آقای پارکر پایین گفت: «این دیگر رمز کار منه. من از پیش روش‌هایم را بروز نمی‌دهم. مسئله اینجاست، آیا شما حاضرید شانس خودتون را بیازمائید؟ من موفقیت را تضمین نمی‌کنم، ولی فکر می‌کنم به طور کافی امکانش هست.»

- «چه قدر خرج برمی‌داره؟»

- «من مجبورم روش‌های غیر معقولی در نظر بگیرم، و بنابراین خرجش زیاده. هزینه من یک هزارلیره‌ست، که باید قبلاً پردازید.»

خانم رایمر من باب قدردانی گفت: «خوب بلدی دهتو واکنی، مگه نه؟ خوب، من ریسک می‌کنم. من عادت دارم پول زیاد پردازم. فقط، وقتی پول چیزی رو می‌دم، دقت می‌کنم که اون چیزو به دست بیارم.»

آقای پارکر پایین گفت: «به دست می‌آید. هیچ ترس نداشته باشید.»

خانم رایمر گفت: «من امروز بعد از ظهر یه چک براتون می‌فرستم.» برخاست، و ادامه داد: «من مطمئناً نمی‌دونم چرا باید به شما اعتماد کنم. همون طور که می‌گن، احمق‌ها و پولشان خیلی زود از هم جدا می‌شن. مطمئناً من یه احمقم. خیلی دل داری که اون جور تو تموم روزنامه‌ها آگهی می‌دی که می‌تونن مردم رو خوشبخت کنن!»

آقای پایین گفت: «من برای اون آگهی‌ها پول خرج می‌کنم. اگر حرفم درست نباشد، اون پول‌ها را انگار ریختم توی چاه. من می‌دونم چی باعث ناخوشبختی می‌شه، و در نتیجه نظر روشنی دارم که وضع مخالفش را می‌توان ایجاد کرد.»

خانم رایمر با تردید سر تکان داد و خارج شد. در پشت سرهاله‌ای از عطریات جورواجور گران قیمت باقی گذاشت.

کلود لوترل خوش سیما وارد دفتر شد و پرسید: «به من مربوط می‌شه؟»

آقای پایین سر تکان داد و گفت: «کار ساده‌ای نیست. نه، این یک پروندهٔ مشکلی‌یه. ما باید، متأسفانه، دست به چند خطر بزنیم. باید کار غیر معمول بکنیم.»

- «خانم الیور؟»

آقای پاین از شنیدن نام نویسندهٔ مشهور جهانی لبخند زد. گفت: «خانم الیور واقعاً؟ من توی ذهنم نقشهٔ یک کودتای جسورانه و دلیرانه راکشیده‌ام. راستی، بهتره یک زنگی به دکتر آنتروباس^۱ بزنی.»

- «آنتروباس؟»

- «بله. به خدماتش احتیاج هست.»

یک هفتهٔ دیگر خانم رایمر یک بار دیگر وارد دفتر آقای پارکر پاین شد. او برای احترام از جا برخاست. گفت: «این تأخیر، مطمئن باشید، لازم بوده. ترتیب خیلی چیزها باید داده می‌شد، و من مجبور بودم خدمات یک آدم غیر معمولی را بخوام که باید نصف اروپا را طی کند و حاضر بشه.»

خانم رایمر با شک و تردید گفت: «او!» به طور مرتب در ذهن تکرار می‌کرد که چکی به مبلغ هزار لیره کشیده است و آن چک را وصول کرده‌اند. آقای پارکر پاین زنگ را به صدا درآورد. یک دختر جوان، گندمگون، با قیافهٔ شرقی، ولی با لباس سفید مخصوص پرستاران وارد شد.

- «همه چیز حاضر، پرستار دوسارا؟»

- «بله. دکتر کنستانتین^۲ منتظره.»

خانم رایمر، با کمی احساس ناراحتی، پرسید: «می‌خواین چه کار کنین؟» آقای پارکر پاین پاسخ داد: «می‌خواهیم شما را به نوعی جادوی شرقی آشنا کنیم، خانم عزیز.»

خانم رایمر به همراه پرستار به طبقهٔ دیگر رفت. او به اتاقی راهنمایی شد که کوچکترین شباهتی با بقیهٔ خانه نداشت. برودری‌های شرقی دیوارها را پوشانده بود. در آنجا نیمکت‌هایی با کوسن‌های نرم گذاشته بودند و کف اتاق را با قالیچه‌های زیبا فرش کرده بودند. یک مرد بر روی قهوه‌جوش خم شده بود. وقتی آن دو وارد شدند مرد کمر راست کرد.

پرستار گفت: «آقای دکتر کنستانتین.»

1- Antrobus

2- Constantine

دکتر لباس اروپایی به تن داشت، ولی سیه چرده بود و چشمان تیره و لوچی داشت که به طرز خاصی نیروی نافذی در برق نگاه آنها نهفته بود. با صدای بم و لرزانی گفت: «پس بیمار من اینه؟»
 خانم رایمر گفت: «من مریض نیستم.»
 دکتر گفت: «بدن شما مریض نیست، ولی روح شما کسله. ما شرقی‌ها می‌دونیم چه طور این بیماری را معالجه کنیم. بنشین و یک فنجان قهوه بخور.»
 خانم رایمر نشست و فنجان کوچک محتوی مایع معطر و تازه جوش را پذیرا شد. همین طور که او مایع را جرعه جرعه می‌نوشید دکتر حرف می‌زد:
 - اینجا در غرب، اونها بدن را معالجه می‌کنند. این اشتباهه. بدن فقط آلت موسیقی‌یه. باش یه آهنگ می‌زنند. ممکنه آهنگ غم‌انگیز و کسالت‌آوری باشه. ممکنه آهنگ شاد و پراز شعف باشه. ما می‌خوایم این آهنگ دومی را روی بدن شما بزیم. شما پول دارید. شما پولتان را خرج خواهید کرد و از آن لذت خواهید برد. دوباره زندگی ارزش زندگی کردنش را به دست خواهد آورد. ساده‌ست - ساده - خیلی ساده...»

یک احساس سستی خانم رایمر را دربرگرفت. اندام دکتر و پرستار مه‌آلود شد. احساس خوشحالی و خواب‌آلودگی به او دست داد. اندام دکتر بزرگ‌تر شد. تمام دنیا داشت بزرگ‌تر می‌شد.
 دکتر داشت به چشمان او نگاه می‌کرد. داشت می‌گفت: «بخواب. بخواب. پلک‌هاات دارن بسته می‌شن. الان خوابت می‌بره. خوابت می‌بره. خوابت می‌بره...»
 پلک‌های خانم رایمر بسته شد. او همراه در یک دنیای شگفت‌انگیز شناور شد...»

وقتی چشمانش باز شد به نظرش رسید که مدّت طولانی‌ای گذشته است. چیزهایی را به طور مبهم و نامعلوم به یاد می‌آورد - رویاهای عجیب و غیرممکن؛ آنگاه احساس بیدار شدن؛ آنگاه، بازم رویا. چیزی در مورد یک اتومبیل به یاد می‌آورد و دختر گندمگون زیبایی که او نیفورم پرستاری به تن داشت و روی او خم شده بود.

به هرحال، الآن کاملاً بیدار شده بود، آن هم در تخت خودش. دست کم، آیا این تخت، تخت خودش بود؟ احساس می‌کرد که فرق دارد. آن نرمی لذت بخش تخت خودش را نداشت. به طور مبهم او را به یاد سال‌های دور و

پرونده زن ثروتمند □ ۹۵

فراموش شده می انداخت. تکان خورد، و تخت جیرجیر کرد. تخت خانم رایمر در پارک لین هیچوقت صدا نمی کرد.

به اطراف نظر انداخت. به طور قطع، آنجا پارک لین نبود. آیا بیمارستان بود؟ به یقین دریافت که نه، آنجا بیمارستان هم نبود. همچنین، هتل هم نبود. یک اتاق خالی بود و دیوارهایش به طور نامعلوم بنفش پریده رنگی داشت. در آنجا یک چارپایه چوب کاج قرار داشت که بر رویش پارچ آب و تشت برای دست و روشویی گذاشته بودند. یک چارکشویی چوب کاج و یک صندوق حلبی جزو اثاثیه اتاق بود. از چند میخ چوبی چند لباس ناشناس آویزان بود. آخری، همان تخت بود که بر رویش یک لحاف پر وصله انداخته بودند و او در آن قرار گرفته بود.

خانم رایمر گفت: «من کجا هستم؟»

در باز شد و یک زن کوچولوی گوشتالو شلوغ کنان وارد شد. گونه هایش سرخ بود و زنک خوش خلق به نظر می رسید. آستین هایش را بالا زده بود و بر روی لباسش پیشبند بسته بود.

با خوشحالی فریاد زد: «ها! بیدار شده. دکتر، بیا!»

خانم رایمر دهانش را باز کرد که چیزهایی بگوید ولی حرف در دهانش خشکید، چون مردی که پشت زن گوشتالو وارد شد کمترین شباهتی به دکتر کنستانتین ظریف و سیه چرده نداشت. او یک مرد پیر خمیده پشت بود که از آن سوی یک عینک ته استکانی نگاه می کرد.

او درحالی که پیش می آمد و میچ خانم رایمر را می گرفت، گفت: «خوبه، خوبه. تو به زودی حالت خوب می شه، عزیز دلم.»

خانم رایمر به تندری پرسید، «مگه من چمه؟»

دکتر گفت: «یه جور حمله عصبی داشتی. یکی دو روز بیهوش بودی. جای نگرانی نیست.»

زن گوشتالو گفت: «مارو ترسوندی، خیلی ترسوندی، هاناها. حرف های عجیبی می زدی، عجیب ترین حرف هائی که شنیده ام.»

دکتر جلوی زبان زن را گرفت و گفت: «خوبه، خوبه، خانم گاردنر^۲. ما نباید مریض رو هیجان زده کنیم. عزیز دلم، تو خیلی زود بلند می شی و راه می آفتی.»

خانم گاردنر گفت: «ولی هیچ خودت رو نگران کارها نکن، هانا. خانم رابرتز برای کمک اومده و ما دو تائی همه کارهارو انجام داده‌ایم. دراز بگیر بخواب و خوب شو، عزیز دلم.»

خانم رایمر گفت: «چرا به من می‌گی هانا؟»

خانم گاردنر با تعجب گفت: «خب، چون اسمته دیگه.»

- «نه، این طور نیست. اسم من امیلیاست. امیلیا رایمر. خانم ابتر رایمر.»

دکتر و خانم گاردنر به هم نگاه کردند.

خانم گاردنر گفت: «خب، فقط بگیر بخواب.»

دکتر گفت: «بله، بله. هیچ جای نگرانی نیست.»

آن دو بیرون رفتند. خانم رایمر گیج و متحیر دراز کشید. چرا به او هانا می‌گفتند؟ و چرا وقتی اسمش را به آنها گفت، آنها از روی ناباوری به هم نگاه کردند و لبخند زدند؟ کجا بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟

از تخت بیرون خزید. احساس کرد پاهایش چندان به فرمان او نبود، ولی آهسته آهسته به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. آنجا مزرعه بود! کاملاً تعجب زده شد، و به تخت بازگشت. آنجا چه کار می‌کرد؟ در یک خانه رعیتی که هرگز قبلاً آن را ندیده بود؟

خانم گاردنر با ظرفی پر از سوپ بر روی یک سینی دوباره وارد شد. خانم رایمر سؤال‌های خود را دوباره شروع کرد: «من تو این خونه چه کار می‌کنم؟ کی منو اینجا آورد؟»

- «هیچ کسی، عزیز دلم، اینجا خونه تست. لیست ویزه. الان پنج ساله که اینجا زندگی می‌کنی، و یه بارم نشد که تصور کنم دچار حمله بشی.»

- «اینجا زندگی می‌کنم. پنج سال!»

- «درسته. عجب، هانا، می‌خوای بگی هنوزم یادت نمی‌آد.»

- «من هیچوقت اینجا زندگی نکرده‌ام! من هیچوقت قبلاً تو رو ندیده‌ام.»

- «می‌دونی، تو این مرض رو گرفتی و همه چیز از یادت رفته.»

- «من هیچوقت اینجا زندگی نکرده‌ام.»

- «ولی زندگی کرده‌ای، عزیز دلم.» ناگهان خانم گاردنر به طرف چارکشویی

دوید و یک عکس محو شده در داخل قاب را برای خانم رایمر آورد.

پرونده زن ثروتمند □ ۹۷

عکس یک گروه چهار نفری را نشان می‌داد: یک مرد ریشو، یک زن گوشتالو (خانم گاردنر)، یک مرد بلندقد و دراز و باریک با یک لبخند گوسفندوار، و یک زن با لباس نقش‌دار و پیشبند - خودش!

خانم رایمر، گیج و مبهوت، به عکس خیره شد. خانم گاردنر سوپ را کنار او گذاشت و به آرامی از اتاق بیرون رفت.

خانم رایمر به طور خودکار کم‌کم سوپ را نوشید. سوپ خوبی بود، مقوی و گرم.

در تمام این مدت سرش گیج می‌رفت و چرخ می‌زد. کدام یک دیوانه بودند؟ خانم گاردنر یا خودش، یک کدام! ولی دکتر هم بود.

محکم به خود گفت: «من امیلیا رایمرم. من می‌دونم امیلیا رایمرم و هیچ کس نمی‌تونه خلافتش رو به من ثابت کنه.»

سوپ را تمام کرد. ظرفش را روی سینی گذاشت. یک روزنامه تا شده به چشمش خورد. آن را برداشت و تاریخش را نگاه کرد. نوزده اکتبر. چه روزی به دفتر آقای پارکراین رفته بود؟ یا پانزدهم یا شانزدهم، پس او سه روز می‌شه که مریض بود.

خانم رایمر با خشم گفت: «اون دکتر پست بی‌شرف!»
معهدا، یک جزئی آسوده خاطر شد. او مواردی شنیده بود که بعضی‌ها سال‌ها فراموش می‌کردند که کی هستند. فکر کرده بود که شاید همین بلا سر او آمده باشد.

شروع کرد به ورق زدن روزنامه. برای وقت‌گذراندن ستون‌ها را اجمالاً نگاه کرد. ناگهان پاراگرافی نظرش را جلب کرد.

خانم ابتر رایمر، بیوه ابتر رایمر، سلطان دکمه و جوراب، دیروز به یک آسایشگاه خصوصی بیماری‌های روانی برده شد. در دو روز گذشته با اصرار اعلام می‌کرد که خودش نیست، بلکه دختر خدمتکاری به نام هانا مورهاوس^۱ است.

خانم رایمر گفت: «هانا مورهاوس! خودشه. اون منم، و من اونم. یه بیماری دوسر، فکر کنم. خب، موضوع رو می‌شه خیلی زود روشن کرد! آگه اون پارک‌پاین، مردک خرس ریاکار، دستش توی کار باشه!»

اما در همین لحظه چشم او به نام کنستانتین افتاد که از میان صفحه روزنامه به او خیره شده بود. این بار عنوان یک مقاله بود.

ادعای دکتر کنستانتین

دیشب در یک سخنرانی خداحافظی به مناسبت سفر به ژاپن، دکتر کنستانتین چند تئوری تکان‌دهنده را مطرح کرد. او اظهار داشت که امکان دارد وجود روح را از طریق انتقال دادن یک روح از بدنی به بدن دیگر اثبات کرد. او ادعا کرد که در طی آزمایشاتش در شرق یک انتقال مضاعف را به نحو موفقیت‌آمیزی به مورد اجرا گذاشته است، یعنی، روح بدن هیپنوتیزم شده الف به بدن هیپنوتیزم شده ب و روح بدن ب به بدن الف انتقال داده شد. هنگام بیدار شدن از خواب هیپنوتیزمی الف اعلام کرد که ب است و ب تصور کرد که الف است. برای موفقیت این آزمایش، لازم بود دو شخص را که از لحاظ جسمی بسیار به هم شباهت داشته باشند پیدا کرد. این واقعیت در مورد دوقلوها بسیار قابل توجه است، ولی مشاهده شده است که دو بیگانه، دارای موقعیت اجتماعی کاملاً جدا، ولی دارای شباهت قابل ملاحظه‌ای در ترکیب چهره، از خود همان هماهنگی را در برنامه نشان می‌دهند.

خانم رایمر روزنامه را دور انداخت و گفت: «پست فطرت! پست فطرت!»

حالا همه چیز را می‌دانست! این یک توطئه ناجوانمردانه‌ای بود که پول او را بالا بکشند. این هانا مورهاوس ابزار دست آقای پاین بود شاید هم خودش بی‌گناه باشد. آقای پاین و اون کنستانتین که به شیطان درس می‌دهد این کودتا را انجام داده‌اند.

ولی دست اون را رو خواهد کرد! نشانش خواهد داد! کارش را به مراجع قانونی خواهد کشاند! به همه خواهد گفت...

خانم رایمر درست در نقطه اوج خشم خود مکث کرد. آن پاراگراف اولی را به یاد آورد. هانا مورهاوس یک ابزار مطیع نبود. او اعتراض کرده بود؛ شخصیت خود را اعلام کرده بود، و چه شده بود؟

پرونده زن ثروتمند □ ۹۹

خانم رایمر گفت: «در یہ دیوونہ خونہ زندانی شدہ، دختر بیچارہ».

یک آب سردی از ستون فقرات او به پایین لغزید.

یک دیوانہ خانہ رفتن بہ آنجا سادہ است ولی بیرون آمدنش کار حضرت فیل است. ہرچہ بیشتر بگی کہ عاقلی! اونہا کمتر باور می کنند. اونجا می برندت و ہمون جا نگہت می دارند. نہ، خانم رایمر دست بہ یک چنین خطری نمی زد. در باز شد و خانم گاردنر داخل شد.

- «آہ، سوپت رو خوردی، عزیز دلم، خوبہ. حالا دیگہ خیلی زود خوب

می شی.»

خانم رایمر با تحکم پرسید: «من کی مریض شدم؟»

- «بذار ببینم. سہ روز پیش بود. روز چہارشنبہ پانزدہم. حدود ساعت چہار

دچار حملہ ای شدی.»

«آہ» این کلمہ کوتاہ پر از معنا بود. درست حدود ساعت چہار بود کہ خانم

رایمر نزد کنستانتین حاضر شد.

خانم گاردنر گفت: «تو سُر خوردی و از روی صندلی افتادی و گفتی: «اوه!» و

انوقت با یہ صدای رؤیائی گفتی (من دارہ خوابم می برہ. من دارہ خوابم می برہ.) و خوابت برد، و ما تو رو آوردیم رو تخت خوابوندیم و پی دکتُر فرستادیم. از انوقت تا حالا ہمین جا بودی.»

خانم رایمر با جرأت گفت: «گمون کنم راہ دیگہ ای نیست کہ بدونی من کیم -

منظورم اینہ کہ غیر از صورتم نشونہ دیگہ ای نیست.»

خانم گاردنر گفت: «خب، حرف عجیبی می زنی. می خوام بدونم چی بہتر از

صورت آدم میتونہ آدم رو شناسائی کنہ؟ البتہ، ماہ گرفتگی داری، اگہ راضیت می کنہ.»

خانم رایمر با خوشحالی پرسید: «ماہ گرفتگی» او می دانست کہ چنین چیزی

روی بدن ندارد.

خانم گاردنر گفت: «یہ ماہ گرفتگی بہ رنگ توت فرنگی زیر آرنج دست

راست. خودت نگاہ کن! عزیز دلم.»

خانم رایمر بہ خود گفت: «این قضیہ رو حل می کنہ.» او می دانست یک

ماہ گرفتگی بہ رنگ توت فرنگی زیر آرنج دست راست ندارد. آستین لباس خوابش را برگرداند. یہ ماہ گرفتگی بہ رنگ توت فرنگی زیر آرنجش بود.

خانم رایمر زد زیر گریہ.

چهار روز دیگر، خانم رایمر از تختش برخاست. چندین نقشه در سرکشیده بود و آنها را مردود دانسته بود.

می‌توانست پاراگراف روزنامه را به خانم گاردنر و آقای دکتر نشان دهد و موضوع را تشریح کند. ولی آیا حرفش را باور می‌کردند؟ خانم رایمر مطمئن بود که چنین نیست.

می‌توانست به پلیس مراجعه کند. آیا حرفش را باور می‌کردند؟ باز هم نه. می‌توانست به دفتر آقای پارکرپاین مراجعه کند. بدون تردید این راه به نظر خانم رایمر بهترین راه می‌آمد و او را راضی می‌کرد. یکی از رضایت‌هایش این بود که بدین ترتیب می‌توانست به آن موجود پست و کثیف بگوید که چه درباره‌اش فکر می‌کند. ولی فقط یک مانع حیاتی او را از انجام این عمل باز می‌داشت. او در حال حاضر - آن طور که به او گفته بودند - در کورنوال^۱ بود، و پولی برای سفر به لندن نداشت. بیست و چهارپنی در داخل یک کیف رنگ و رو رفته تنه‌ادارایی مالی‌اش بود. و بنابراین، بعد از چهار روز، خانم رایمر یک تصمیم ورزشکارانه گرفت. در حال حاضر هرچه می‌گفتند قبول می‌کرد! می‌گفتند هانا مورهاروس است. باشد، او هم هانا مورهاروس می‌شد. در حال حاضر این نقش را قبول می‌کرد، و بعد، وقتی پول به اندازه کافی جمع می‌کرد، به لندن می‌رفت و کلاه‌بردار گوش‌بر را در کمینگاهش به مبارزه می‌طلبید.

و با این تصمیم، خانم رایمر با خوش خلقی نقش خود را قبول کرد. حتماً برایش یک تفریح مسخره‌آمیز بود. تاریخ واقعاً داشت تکرار می‌شد. زندگی در اینجا او را به یاد دوران دخترگی می‌انداخت. چه سال‌هایی بود!

کارکردن بعد از سال‌ها زندگی راحت داشتن بسیار سخت بود، ولی بعد از یک هفته احساس کرد که نبض کار مزرعه را به دست آورده است.

خانم گاردنر زنی خوش خلق و مهربان بود. شوهرش که آدم ساکتی بود نیز مهربان بود. مرد لندوک لِرزان داخل عکس رفته بود؛ یک کارگر مزرعه دیگر جای او را گرفته بود. او مرد بزرگ خوش مشربی بود. چهل و پنج سال داشت، در حرف و فکر کند بود، ولی خجولی در چشمان آبی‌اش می‌درخشید.

پرونده زن ثروتمند □ ۱۰۱

هفته‌ها گذشت. در آخر روزی فرار رسید که خانم رایمر پول کافی برای کرایه و رفتن به لندن جمع کرد. ولی نرفت. رفتن را به تعویق انداخت. با خود فکر کرد که وقت زیاد است. هنوز فکر دیوانه‌خانه آزارش می‌داد. اون پست ردل، پارکرپاین، زرنگ بود. دکتری صدا می‌زد و می‌گفت خانم رایمر دیوانه است و یک در را روش قفل می‌کردند بدون آنکه احدی خبر داشته باشد.

خانم رایمر به خود گفت: «علاوه بر اون، تغییر برای آدم خوبه.»

زود برمی‌خاست و سخت کار می‌کرد. جوولش کارگر جدید مزرعه، آن زمستان مریض بود، و او و خانم گاردنر ازش پرستاری کردند. مردگنده به طرز رقت‌انگیزی به آن دو وابسته شده بود.

بهار آمد، فصل زایش گوسفندان، گل‌های وحشی در اطراف پرچین‌ها سرباز کردند؛ به هوای فریبکار نمی‌شد اطمینان کرد. جوولش در کارها به هانا کمک می‌کرد. هانا برای جو دوخت و دوز می‌کرد.

گاهی اوقات، در یکشنبه‌ها، آن دو باهم به قدم زدن می‌پرداختند. جو بیوه بود. زنش چهارسال پیش مرده بود. از وقتی او مرد، جو، همان طور که اعتراف کرد، دمی به خمیره می‌زد.

این روزها دست از پا خطا نمی‌کرد. برای خودش لباس نو خرید. آقا و خانم گاردنر خندیدند.

هانا سر به سر جو می‌گذاشت. دست و پاچلفتی بودنش را مسخره می‌کرد. جو اهمیتی نمی‌داد. او به نظر کمرو ولی خوشبخت می‌آمد.

بعد از بهار، تابستان آمد. آن سال تابستان خوبی بود. همه سخت کار کردند. برداشت تمام شده بود. برگ‌ها روی درختان قرمز و طلایی شده بودند.

روز هشتم اکتبر (شانزدهم مهر) وقتی هانا داشت کلم می‌چید سربالا کرد و دید آقای پارکرپاین از بالای پرچین او را نگاه می‌کند.

هانا، یا خانم رایمر، گفت: «تو! تو! تو...»

لحظه‌ای گذشت تا او آنچه را می‌خواست بگوید به زبان آورد و وقتی گفته‌اش را گفت به نفس نفس افتاد.

آقای پارکرپاین با مهربانی لبخند زد و گفت: «من کاملاً با شما موافقم.»

خانم رایمر حرف خود را تکرار کرد و گفت: «کلاهبردار و دروغگو، تو همینی! تو و اون کنستانتین و هیپتوتیزم کردندت و اون دختر بیچاره هانا مورهاوس که به دست تو، میون دیوونه‌ها زنجیر شده.»

آقای پارکرپاین گفت: «نه، اینجایش را دیگه بد قضاوت می‌کنید. هانا مورهاوس تو تیمارستان نیست، چون هانا مورهاوس هرگز وجود نداشته.»

خانم رایمر گفت: «راستی؟ پس اون عکس چی بود که من با دوتا چشمم دیدم؟»

آقای پاین گفت: «جعلی بود. کار بسیار ساده‌ایست.»

- «و اون تکه مطلب توی روزنامه؟»

- «تمام اون روزنامه جعلی بود. فقط می‌خواستم دو مقاله داشته باشه که شما متقاعد بشید. که شدید.»

- «اون آدم رذل، دکتر کنستانتین!»

- «یک اسم فرضی‌یه. یک اسمی‌یه که یکی از دوستان من که استعداد

هنرپیشگی داره رو خودش گذاشته.»

خانم رایمر به مسخرگی گفت: «هو! و گمان کنم منو هیپنوتیزم نکردید؟»

- «راستش را بخواهید، همین طوره. شما در قهوه‌ای که نوشیدید یک جور

شاهدانه هندی خوردید. بعدش، داروهای دیگری به شما داده شد و با یک اتومبیل شما را به اینجا آوردند تا به هوش بیائید.»

خانم رایمر گفت: «پس، در تموم این مدّت خانم گاردنر دستش تو کار بوده؟»

آقای پارکرپاین سر تکان داد.

- «فکر کنم بهش رشوه دادین! یا از دروغ پرش کردین!»

آقای پاین گفت: «خانم گاردنر به من اعتماد داره. من یک بار تنها پسرش را از

حبس با اعمال شاقه نجات دادم.»

چیزی در رفتار آقای پاین باعث شد خانم رایمر در رویه‌اش آرام وساکت

شود. بعد، پرسید: «پس، ماه گرفتگی چی!»

آقای پاین لبخند زد و گفت: «تا همین الان هم کم‌رنگ شده. ظرف شش ماه

کاملاً محو خواهد شد.»

- «منظور از این احمق‌بازی‌ها چی‌یه؟ منو دست انداختی، کاری کردی من

این مدّت‌یه کارگر بشم، با اون همه پول که توی بانک دارم. ولی گمون کنم احتیاج به

پرونده زن ثروتمند □ ۱۰۳

پرسش نداره. تمام این مدّت اونهارو خرج خودت کرده‌ای. مردک محترم. منظور از تمام این بازی همینه.»

آقای پارکراین گفت: «درسته که من از شما، وقتی تحت تأثیر دارو بودید، وکالت نامه گرفتم و در دوران - چیز - غیبت شما کنترل امور مالی شما در دست من بود، ولی به شما، خانم عزیز من، اطمینان می‌دم که جز هزارلیره‌ای که به من تعلق داشت یک پنی از پول شما توی جیب من نرفته. در واقع، با سرمایه‌گذاری‌های عاقلانه موقعیت مالی شما واقعاً ترقی کرده.» او با خوشحالی به روی خانم وایمر لیخند زد.

- «پس چرا...؟ خانم رایمر سؤال خود را ناتمام گذاشت.

آقای پاین گفت: «خانم رایمر، من می‌خوام از شما سؤالی کنم. شما یک زن راستگو و درستی هستید. می‌دونم به من جواب درست می‌دید. می‌خوام از شما سؤال کنم که خوشبخت هستید؟»

- «خوشبخت! سؤال جالبی‌یه! پول یه زن رو بدزدن و بهش بگن خوشبخت هستی. از بی شرمیت خوشم میاد!»

آقای پاین گفت: «شما هنوز عصبانی هستی. خیلی طبیعی‌یه. فعلاً کارهای خلاف مرا بگذارید کنار. خانم رایمر، وقتی شما یک سال پیش در چنین روزی به دفتر من آمدید، زن ناخوشبختی بودید. به من می‌گید حالا هم خوشبخت نیستید؟ اگه این جوهره، من عذر می‌خوام، و شما آزادید هر اقدامی که مایلید علیه من بکنید. گذشته از آن، من هزارلیره‌ای را که به من پرداخت کرده‌اید پس می‌دم. بگوئید دیگر، خانم رایمر، حالا هم شما یک زن ناخوشبخت هستید؟»

خانم رایمر به آقای پارکراین نگاه کرد، ولی دست آخر وقتی حرف زد چشمانش را پایین انداخت.

گفت: «نه، ناخوشبخت نیستم.» یک لحن غریبی به صدای او خزید. «مچم‌رو گرفتی. اعتراف می‌کنم. از وقتی که اینتر مرد تا حالا اینقدر احساس خوشبختی نمی‌کردم. من - می‌خوام با مردی که اینجاکار می‌کنه - با جوولش - ازدواج کنم. مراسم نامزدیمان روز یکشنبه آینده برگزار می‌شه؛ یا بهتر بگم، برگزار می‌شد.»

آقای پاین گفت: «بله، البته، حالا وضع فرق کرده.»

صورت خانم رایمر سرخ و داغ شد. یک قدم پیش نهاد.

- «منظورت چیه که فرق کرده؟ فکر می‌کنی اگه من تموم پولای دنیا رو داشتم به بانو می‌شدم؟ من نمی‌خوام به بانو باشم، متشکرم؛ اون‌ها موجودات بیچاره و بی‌مصرفی هستن. جو برای من خوبه و من برای جو خوبم. ما به هم می‌آئیم و باهم خوشبخت خواهیم شد. و حالا شما، آقای پارکر فضول، راه رو بازکن و تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن!»

آقای پارکر پاین کاغذی از جیبش بیرون آورد و به خانم رایمر داد و گفت: «این هم وکالت‌نامه. پاره‌اش کنم؟ این طور که متوجه شده‌ام، حالا دیگه شما خودتان کنترل ثروتان را به دست می‌گیرید.»

حالت غریبی چهره خانم رایمر را پوشاند. ورق کاغذ را پس داد.
- «بگیرش. من حرف‌های درشتی به شما زدم که بعضی‌ها حقتون بود. تو آدم عجیبی هستی، ولی هرچه باشه من بهت اعتماد دارم. هفتصد دلار تو بانک اینجا دارم که برای خرید مزرعه‌ای که زیر نظر داریم کفایت می‌کنه. باقیش، خب، بذار برسه به بیمارستان‌ها.»

- «منظورتون اینه که تمام ثروتون را بدید به بیمارستان‌ها؟»
- «منظورم درست همینه. جو خیلی عزیزه، آدم خوبی‌یه، ولی ضعیفه، پول بهش بدین، خونه خرابش می‌کنین. من حالا ترکش دادم، از مشروب ترکش دادم و مواظبم که دیگه لب نزنه. شکر خدا، من تصمیم رو می‌دونم. من اجازه نمی‌دم پول بین منو خوشبختی فاصله بندازه.»

آقای پاین به آرامی گفت: «شما زن فوق‌العاده‌ای هستید. فقط یک زن از میان هزار زن یک همچین تصمیمی می‌گیره که شما گرفتید.»

خانم رایمر گفت: «پس فقط به زن از میون هزار زن عقلش می‌رسه.»
آقای پارکر پاین، در حالی که لحن صدایش به طرز مخصوصی بود، گفت:
«من کلاهم را برای احترام به شما برمی‌دارم.» او کلاهش را باوقار برداشت و راه افتاد که برود.

خانم رایمر پشت سر او صدا زد و گفت: «یادت باشد، جو نباید هرگز بفهمه!» همان جا ایستاد، درحالی که آفتاب محتضر پشت سرش بود و کلم بزرگ سبزی در دستانش قرار داشت. سر را راست نگه داشته بود و شانها را عقب برده بود. تصویر باشکوهی از یک زن دهقان که آفتاب غروب آن را برجسته تر نشان می‌داد.

۷

آیا آنچه می خواهید همراهمان هست؟

- «از اینجا، مادام.»

زن بلند قامتی در پالتوی خز به دنبال باربری که بار زیاد او را حمل می کرد وارد سکوی قطار گردولیون شد.

زن یک کلاه بافتنی قهوه‌ای سیر بر سر داشت که تا یک گوش و یک چشم یک بری پایین کشیده شده بود. سمت دیگر چهره اش نیمرخ تیز و فریبنده‌ای با چند حلقه موی طلایی که برگوش صدف مانندش چون خوشه‌ای آویزان بود دیده می شد. نمونه یک زن آمریکایی بود. گذشته از آن، موجود بسیار دلفریبی بود و همان طور که از جلوی واگن‌های قطار منتظر می گذشت بیشتر مردان روبه سوی او می گرداندند تا به او نگاه کنند.

تابلوهای بزرگی از گیره‌های مخصوص روی واگن‌ها آویزان بودند.

پاریس - آتن - پاریس - بخارست. پاریس - استامبول.

در کنار آخرین تابلو، باربر ناگهان ایستاد. تسمه‌ای را که چمدان‌ها را نگه می‌داشت باز کرد و چمدان‌ها با سنگینی روی زمین افتاد. «اینجاست، مادام.»
 راهنمای قطار کنار پلکان ایستاده بود. جلو آمد و اظهار داشت: «سلام، مادام.» گرمای سلام او مطابق با گرانی و بدون نقص بودن پالتوی خز بود.
 زن بلیت پرپری‌اش را به راهنما داد.

راهنما گفت: «تخت شماره شش. از این طرف.»

به چابکی از پله‌ها بالا رفت. زن هم به دنبالش رفت. همان‌طور که زن به سرعت در دنبال راهنما در راهرو پیش می‌رفت، نزدیک بود به یک آقای تنومندی که از کوپه بغلی بیرون می‌آمد، تنه بزند. زن نگاه کوتاهی به او کرد. مرد صورت بزرگ و با ادبی داشت و چشمانش نیکخواه و ملایم بود.
 - «از این طرف، مادام.»

راهنما در کوپه را باز کرد. پنجره را نیز باز کرد و باربر را با اشاره فراخواند. آن مستخدم قطار چمدان‌ها را گرفت و در طاقچه‌ها جا داد. زن نشست.

در کنارش، برروی کاناپه، یک چمدان مانند کوچک سرخ و کیف دستی‌اش را قرار داد. واگن گرم بود، ولی به فکر او خطور نکرد که پالتویش را درآورد. از پنجره به بیرون خیره شد، بی‌آنکه چیزی ببیند. مردم به این طرف و آن طرف سکو با سرعت در رفت و آمد بودند. دستفروشان که روزنامه، بالش، شکلات، میوه، و آب معدنی می‌فروختند نیز در رفت و آمد بودند.

آنها متاع خود را جلوی زن می‌گرفتند. اما زن بدون آنکه آن کالاها را ببیند به آن سوی آنها چشم دوخته بود. گردولیون از جلوی نظر او محو شده بود. چهره‌اش را ابری از غم و اضطراب پوشانده بود.

- «ممکنه مادام پاسپورتشون را به من بدن؟»

این کلمات برروی زن اثری به جای نگذاشت. راهنما، که درمیان در ایستاده بود، دوباره حرف خود را تکرار کرد. السی جفریزا با یک تکان به خود آمد.
 - «عذر می‌خوام، چی گفتید؟»

آیا آنچه می خواهید همراهتان هست؟ □ ۱۰۷

- «پاسپورتتون، مادام.»

زن کیفش را گشود، پاسپورت را درآورد و به او داد.

- «همه چیز تحت کنترل، مادام، من به هرچه بخواهید رسیدگی می‌کنم.»

سکوت پر معنی‌ای کرد. «من همراه مادام تا استامبول می‌رم.»

السی یک اسکناس پنجاه فرانکی بیرون آورد و به او داد. او آن را با تشریفات

گرفت، و پرسید که کی می‌خواهد تاختش را درست کنند و آیا شام صرف می‌کند یا نه.

این موارد رسیدگی شد. راهنما رفت و تقریباً پشت سراو پادوی رستوران با

سرعت وارد راهرو شد. او، درحالی که زنگ کوچکی را دیوانه‌وار تکان می‌داد، فریاد

می‌زد: «غذا حاضر. غذا حاضر.»

السی برخاست، پالتوی سنگین خزش را درآورد، نظر کوتاهی به خودش در

آینه کوچک انداخت، کیف دستی و جعبه جواهراتش را برداشت، و قدم به راهرو

گذاشت. فقط چند قدمی در راهرو پیش رفته بود که پادوی رستوران که داشت

باز می‌گشت از راهی که رفته بود باشتاب فرا رسید. السی، برای آنکه به پادو برخورد

نکند، کمی وارد کوپه بغلی شد که در آن موقع خالی بود. وقتی پادو رد شد و السی

آماده شد تا راهش را به رستوران ادامه دهد، نگاهش بدون فکر به برجسب نام روی

چمدانی که روی نیمکت بود، افتاد.

چمدان بزرگ و از پوست خوک بود. کهنه بود. روی برجسب نوشته شده

بود: «جی پارکرپاین، مقصد: استامبول.» روی خود چمدان دو حرف «پ.پ» حک

شده بود.

زن از جا پرید و حالت چهره‌اش عوض شد. لحظه‌ای در راهرو تردید کرد،

آنگاه به کوپه خود بازگشت و نسخه‌ای از روزنامه تایمز را که همراه چند مجله و

کتاب بر روی میز گذاشته بود، برداشت.

نگاهی به ستون آگهی‌های صفحه اول روزنامه انداخت ولی آنچه به دنبالش

بود در آن پیدا نکرد. با کمی اخم، به واگن رستوران رفت.

پیشخدمت او را سریع میز کوچک جا داد. بر سر آن میز قبلاً مردی نشسته

بود، همان مرد که السی نزدیک بود با او تصادف کند. در واقع، صاحب آن چمدان

پوست خوکی.

السی بدون آنکه به نظر برسد به مرد نگاه کرد. به نظر خیلی باادب، خیلی

نیکخواه می‌آمد و به طرز غیر قابل توصیف درآمد احساس اطمینان برمی‌انگیخت.

رفتار انگلیسی مآبانه داشت و محتاط و کم حرف بود و تا وقتی که میوه بر سر میز آمد حرفی نزد.

گفت: «اینجاها را خیلی گرم می‌کنند.»

السی گفت: «می‌دونم. دلم می‌خواد آدم می‌تونست پنجره‌ای را باز کنه.»
مرد لبخند تأسف آمیزی زد و گفت: «غیرممکنه! تموم این افراد به جرم ما اعتراض می‌کنند.»

السی لبخند او را با لبخند پاسخ داد و هیچ کدام دیگر چیزی نگفتند.
قهوه آوردند و صورتحساب پر رمز و راز پشت سرش آمد. السی چند اسکناسی روی صورتحساب خودش قرار داد، و ناگهان به خود جرأت داد.
زیر لب گفت: «ببخشید. من اسم شما را روی چمدانتان دیدم، پارکریاین. آیا شما، آیا شما، برحسب اتفاق...؟»

السی تردید کرد و آقای پاین زود به کمک او آمد.
- «فکرکنم باشم.» آقای پاین متن آگهی‌ای را که السی بیش از یکی دوبار در روزنامه تایمز خوانده بود و به همان تازگی بدون موفقیت دنبالش در آن روزنامه گشته بود نقل کرد: «(آیا خوشبخت هستید؟ اگر نه، با آقای پارکریاین مشورت کنید). بله، من همونم.»

السی گفت: «فهمیدم. چه - چه فوق‌العاده!»
آقای پاین سر تکان داد. «نه، واقعاً این طور نیست. از نظر شما فوق‌العاده‌ست، ولی از نظر من نیست.» او برای جلب اعتماد لبخند زد، آنگاه به جلو خم شد. بیشتر کسانی که غذا خورده بودند واگن را ترک کرده بودند. گفت: «پس شما خوشبخت نیستید؟»

السی گفت: «من...» و مکث کرد.
آقای پاین گفت: «از طرف دیگر، نگفتید چه چیز فوق‌العاده است؟»
السی یک لحظه ساکت ماند. از حضور آقای پارکریاین احساس آرامش غریبی در خود کرد. در آخر سر اعتراف کرد و گفت: «بله - له. من، من خوشبخت نیستم. می‌توانم بگویم، نگرانم.»

آقای پاین با همدردی سر تکان داد.
السی ادامه داد و گفت: «می‌دونید، یه چیز غریبی اتفاق افتاده و من نمی‌دونم چه طور توجیهش کنم.»

آیا آنچه می خواهید همراهتان هست؟ □ ۱۰۹

آقای پایین پیشنهاد داد و گفت: «چه طوره به من بگید.»
السی به آگهی فکر کرد. او و ادوارد راجع به آن نظر داده بودند و خندیده بودند. او هرگز فکرش را نکرده بود که... شاید بهتر بود این کار را... اگر آقای پارکر پایین یک شیاد بود... ولی او به نظر خوب آدمی می آمد.

السی تصمیمش را گرفت. احتیاج داشت این نگرانی را از خود برطرف کند.
- «به شما می گم. من دارم به استامبول می رم تا به شوهرم ملحق بشم. او در شرق معاملاتش دارد و امسال لازم شد به آنجا برود. دو هفته پیش حرکت کرد. قرار بود مقدمات سفر منو فراهم بکنه. حتی فکرش مرا به هیجان آورده بود. می دونید، من هیچوقت به خارج سفر نکرده بودم. شش ماهه که انگلیس بودیم.»

- «شما و شوهرتان هر دو آمریکائی هستید؟»

- «بله.»

- «و شما، شاید، مدت زیادی نیست که ازدواج کرده اید؟»

- «ما یکسال و نیمه که ازدواج کرده ایم.»

- «خوشبختید؟»

- «اوه، بله! ادوارد یه فرشته کامله.» مکث کرد و آنگاه، به سرعت افزود، «نه اینکه، شاید، همه چیز داشته باشد. فقط یک کمی... خب، اسمش رو می شه گذاشت روراست. کلی اجداد پاک و مذهبی و از این قبیل. ولی اون یه عزیزه.»

آقای پارکر پایین برای لحظه ای او را متفکرانه نگاه کرد، و گفت: «ادامه بدید.»
- «تقریباً یک هفته می شه که ادوارد رفته بود. من داشتم توی اتاق مطالعه اش یه نامه می نوشتم. متوجه شدم که جوهر خشک کن تازه و تمیزه، جز چند سطر که بر آن بود. من به تازگی یک داستان پلیسی خونده بودم که جوهر خشک کن کلید معما بود و بنابراین، برای تفریح، من اونو جلوی یه آینه گرفتم. فقط برای تفریح، آقای پایین، منظورم اینه که من جاسوسی ادوارد رو نمی کردم. یا یه همچنین چیزی منظورم اینه که اون، اون آنقدر مته یه بره رام بود که هیچ کس به فکرش نمی رسید جاسوسی اش رو بکنه.»

- «بله، بله. کاملاً درک می کنم.»

- «خوندن اون چیز خیلی ساده بود. اولش (زنم) بود، بعدش (سیمپلون اکسپرس^۱) و پائین ترش (درست قبل از ونیز بهترین موقع است)». آنگاه، السی از حرف زدن باز ایستاد.

آقای پاین گفت: «عجیبه! کاملاً عجیبه! دست خط شوهرتان بود؟»
- «اوه، بله. ولی من مغزمو و داغون کردم و نتونستم بفهم که اون تحت چه موقعیتی نامه‌ای نوشته که اون لغت‌ها توش باشه.»
آقای پارکر پاین تکرار کرد: «درست قبل از ونیز بهترین موقع است. کاملاً عجیبه.»

خانم جفریز به جلو خم شد و با نگاه پر از امیدواری آقای پاین را نگاه کرد.
به طرز ساده‌ای پرسید: «من چه کار باید بکنم؟»
آقای پارکر پاین گفت: «متأسفانه ما باید تا قبل از ونیز صبر کنیم.» پوشه‌ای از روی میز برداشت و گفت: «این برنامه قطار ماست. ساعت دو بیست و هفت دقیقه بعد از ظهر فردا به ونیز می‌رسیم.»
آن دو به هم نگاه کردند.
آقای پارکر پاین گفت: «بگذارید به عهده من.»

ساعت پنج دقیقه بعد از دو بود. قطار از برنامه‌اش یازده دقیقه عقب بود. یک ربع ساعت پیش مستر^۲ را گذرانده بود.
آقای پارکر پاین در کوپه خانم جفریز نشسته بود. تا آن لحظه سفر دلپذیر و بدون حادثه گذشته بود. ولی اکنون لحظه‌ای فرا رسیده بود که، اگر قرار بود اتفاقی بیفتد، احتمال داشت اتفاق بیفتد. آقای پارکر پاین و السی روبه‌روی هم نشسته بودند. قلب السی به شدت می‌تپید و چشمانش که در آنها برای جلب اطمینان بیشتر نور دردآلودی می‌درخشید، چشمان آقای پاین را جست و جو می‌کرد.
آقای پاین گفت: «کاملاً آرام باشید. خطری متوجه شما نیست. من اینجام.»
ناگهان در راهرو صدای جیغ و داد بلند شد.
- «اوه، نگاه کنید، نگاه کنید! قطار آتش گرفته!»

1- Simplon Express

2- Mister

آیا آنچه می خواهید همراهتان هست؟ □ ۱۱۱

السی و آقای پارکرپاین توی راهرو جست زدند. یک زن آشفته حال با سیمای اسلاوی^۱ داشت با انگشت اشاره می کرد. از کوپه جلویی دود همچون ابر بیرون می زد. آقای پارکرپاین و السی در راهرو به جلو دویدند. دیگران نیز به آن دو پیوستند. کوپه مورد نظر پر از دود بود. آنهایی که جلوتر آمده بودند درحالی که سرفه می کردند به عقب برگشتند نگهبان ظاهر شد.

نگهبان فریاد زد: «کوپه خالی یه! خانم ها و آقایان، وحشت نکنید. آتش مهار می شه.» ده، دوازده پرسش و پاسخ رد و بدل شد. قطار در آن لحظه داشت از روی پلی که ونیز را به زمین اطرافش وصل می کرد، رد می شد.

ناگهای آقای پارکرپاین به عقب برگشت، راهش را با فشار از میان عده ای که پشت سرش بودند، بازکرد و به سرعت به طرف کوپه السی دوید. زن! چهره اسلاوی در آنجا نشسته بود و از پنجره باز هوا را به ریه هایش داخل می کرد.

آقای پارکرپاین گفت: «عذر می خوام، خانم، ولی اینجا کوپه شما نیست.» زن اسلاو گفت: «می دونم. می دونم. ببخشید. من وحشت کردم، حال خودمو نمی دونم. قلبم.» دوباره روی کاناپه افتاد و به پنجره اشاره کرد. شروع به نفس نفس زدن کرد.

آقای پارکرپاین میان در ایستاد صدایش پدران و اطمینان بخش بود. گفت: «نباید وحشت کنید. برای یک لحظه هم فکر نمی کنم این آتش جدی باشه.»

- «نیست؟ آه، خدا رحم کرد! حالم جا اومد.» از جایش نیم خیز شد، و ادامه داد: «بهتره برم به کوپه خودم.»

آقای پارکرپاین با دست او را به آرامی نشانده و گفت: «هنوز نه. خانم، از شما خواهش می کنم لحظه ای صبر کنید.»

- «آقا، وقاحت داره!»

- «خانم، شما همین جا می مونید.»

- لحن صدای آقای پاین سرد بود. زن نشست و به او نگاه کرد. السی به آن دو

پیوست.

السی در حالی که از نفس افتاده بود گفت: «به نظر می رسه که یه بمب دودزا بود. یه شوخی مسخره، نگهبان شدیداً عصبانی شده و داره از همه می پرسه...»

حرفش را قطع کرد، و به نفر دیگر داخل کوپه خیره شد.
 آقای پارکریاین پرسید: «خانم جفریز، توی اون کیف کوچک قرمز چی
 دارید؟»

- «جواهراتم.»

- «ممکنه لطف کنید و نگاه کنید ببینید همه چیز اون تو هست؟»
 بلافاصله لغت‌ها مانند سیلاب از دهان زن اسلاو بیرون ریخت. این بار به
 فرانسه حرف زد تا احساساتش را بهتر و راحت‌تر بیان کند.
 در همین لحظه السی کیف جواهرات را برداشت. فریاد زد: «اوه! قفلش بازه.»
 زن اسلاو حرفش را این‌گونه ختم کرد: «...و من از دست شرکت راه‌آهن
 شکایت می‌کنم.»

السی فریاد زد: «همه‌شون رفته! همه‌شون! دستبند الماسم. گردنبندی که
 پدرم بهم داده. انگشترهای زمرد و یاقوت، و چند تا گل سینه‌الماس؛ خیلی قشنگ
 بودند. خدا را شکر که مرواریدام به گوشمه. اوه، آقای پاین، چه کار بکنیم؟»
 آقای پارکریاین گفت: «بهتره برید نگهبان را خبر کنید. من هم مواظبت می‌کنم
 که تا اون نیومده این زن از این کوپه نره بیرون.»
 زن اسلاو جیغ زد: «جانی! هیولا!» او همان‌طور به فحش دادن ادامه داد. قطار
 به ونیز رسید.

حوادث نیم‌ساعت بعد را می‌توان خلاصه کرد. آقای پارکریاین با چند نوع مأمور
 و مسئول به چند نوع زبان گفت‌وگو و رسیدگی کرد و شکست خورد. زن اسلاو حاضر
 شد بگردنش و نتیجه این شد که لکه‌ای به دامان او نیفتاد. جواهرات نزد او نبود.
 میان ونیز و تریسته^۱ آقای پارکریاین و السی مسئله را مورد بررسی قرار دادند.
 - «آخرین باری که شما جواهراتون را دیدید، کی بود؟»
 - «امروز صبح. گوشواره‌های یاقوت کبودم رو که دیروز به گوشم بود کنار
 گذاشتم و یک جفت مروارید ساده رو به گوشم زدم.»
 - «و تموم جواهرات سرچایش بود؟»
 - «خب، طبیعتاً من تموم اونهارو نگاه نکردم. ولی همه چیز طبق معمول
 بود. یک انگشتر یا چیزی شبیه اون ممکنه گم شده باشد، ولی نه همه‌شون.»

آیا آنچه می خواهید همراهتان هست؟ □ ۱۱۳

آقای پارکر پایین سر تکان داد و گفت: «حالا، وقتی نگهبان امروز صبح کوپه را مرتب کرد چه طور؟»

- «من کیفر و همراه داشتم، تو رستوران. من همیشه اون رو همراه برمی دارم.

هیچ وقت اون رو جا نمی دارم جز وقتی که حالا بیرون دویدم.»

آقای پارکر پایین گفت: «بنابراین، اون زن بیگانه که بهش برخورد، مادام سوبا یا سکا، یا هر چی اسمشه، باید دزد جواهرات باشه. ولی با اونها چه کار کرده؟ اون فقط یک دقیقه و نیمی اینجا بود، وقت کافی برای بازکردن کیف با کلید یدکی و برداشتن جواهرات، بله، ولی بعدش چی؟»

- «نمی تونسته اونهارو به کس دیگه ای بده؟»

- «مشکله. من برگشته بودم و داشتم راهم را تو راهرو باز می کردم. اگه کسی از

این کوپه بیرون می اومد حتماً می دیدمش.»

- «شاید اونهارو از پنجره انداخته بیرون تا کسی برشون داره.»

- «نظریه خوبی یه؛ فقط، ما اون لحظه از روی دریا رد می شدیم، روی پل

بودیم.»

- «پس اون باید اونهارو یه جا تو همین کوپه قایم کرده باشه.»

- «بیا بگردیم.»

السی با یک نیروی واقعی اطراف را گشت. آقای پارکر پایین با حواس پرتی در جست و جو شرکت کرد. وقتی السی شکایت کرد که او درست نمی گردد، او خودش را معذور داشت.

آقای پایین توضیح داد: «فکر کنم که باید در تریسته یک تلگرام مهمی بزنم.»
السی توضیح او را با سردی پذیرفت. او آقای پایین را سطح بالا برآورد کرده بود، ولی اکنون او را خیلی پایین قرارش داده بود.

آقای پایین با فروتنی گفت: «متأسفانه باید بگم شما از من دلخور شده اید، خانم جفریز.»

السی با حاضر جوابی گفت: «خب، شما خیلی موفق نبوده اید.»

- «ولی، خانم عزیز، باید به خاطر داشته باشید که من یک کارآگاه نیستم.

دزدی و قتل به هیچ وجه در خط من نیستند. رشته من قلب انسانه.»

السی گفت: «خب، من سوار این قطار شدم یک کمی ناخوشبخت بودم، ولی صدرحمت به اونوقت! الان می‌تونم چند سطل گریه کنم. اون دستبند، قشنگم و اون انگشتر زمردم که ادوارد وقت نامزدی بهم داده.»

آقای پارکرپاین حرف را برگرداند و گفت: «ولی مطمئناً جواهرات بیمه بوده؟»

- «بوده؟ نمی‌دونم. بله، گمون کنم بوده. ولی، آقای پاین، احساس و عاطفه مهمه.»

قطار سرعتش را کم کرد. آقای پارکرپاین با دقت از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: «تریسته‌ست. من باید تلگرام بزنم.»

السی وقتی دید شوهرش روی سکوی ایستگاه استامبول به طرف او می‌آید چهره‌اش روشن شد، و فریاد زد: «ادواردا!» او حتی برای لحظه‌ای مسئله سرقت جواهراتش را فراموش کرد. لغت‌های غریبی که روی جوهر خشک کن پیدا کرده بود را فراموش کرد. همه چیز را فراموش کرد، جز اینکه اکنون دو هفته می‌شد که شوهرش را ندیده بود، و اینکه مست نبود و گذشته از آن واقعاً آدم بسیار خوش سیمایی بود.

آن دو داشتند از ایستگاه خارج می‌شدند که السی احساس کرد که کسی دوستانه به شانه او زد. برگشت و آقای پارکرپاین را دید که سیمای بادبش با طبعی خوش می‌درخشید.

آقای پاین گفت: «خانم جفریز، ممکنه تا نیم ساعت دیگه بیائید هتل توکاتلیان^۱ مرا ببینید؟ فکر کنم ممکنه خبرهای خوبی برای شما داشته باشم.»

السی نگاه نامطمئنی به ادوارد کرد. آنگاه، آن دو را به هم معرفی کرد: «این - چیز - شوهرمه - آقای پارکرپاین.»

آقای پارکرپاین گفت: «فکر کنم همسرتان به شما تلگرام زده باشد. جواهراتشون را دزد برده. من تمام سعی‌ام را کرده‌ام تا اونها را برگردونم. گمون کنم ظرف نیم ساعت براشون خبرهائی داشته باشم.»

آیا آنچه می خواهید همراهتان هست؟ □ ۱۱۵

السی با پرسشی در نگاهش به ادوارد چشم دوخت. شوهرش به سرعت گفت: «تو بهتره بری، عزیزم. تو کاتلیان گفتید، آقای پاین؟ بسیار خوب، من مراقبت می کنم که همسرم به موقع بیاد.»

درست نیم ساعت بعد السی را به اتاق نشیمن خصوصی آقای پارکر پاین راهنمایی کردند. آقای پاین برخاست و به استقبال او رفت.

گفت: «خانم جفریز، شما از من قطع امید کرده بودید. نمی خواد انکار کنید. خب، من نمی خوام وانمود کنم که یک جادوگرم، ولی هرکاری ازم برآد انجام می دم. داخل این جعبه را نگاه کنید.»

جعبه کوچکی مقوایی محکمی را از جلوی خود روی میز به طرف السی سُر داد. السی در آن را باز کرد. انگشتری ها، گل سینه ها، دستبند، گردن بند، همه آن تو بودند.

- «آقای پاین، چه عالی! فوق العاده ست!»

آقای پارکر پاین از روی تواضع لبخند زد. گفت: «خوشحالم که شما را ناامید نکردم، خانم جوان عزیزم.»

- «اوه، آقای پاین، شما کاری کردید که من احساس کنم چه قدر پست بودم. از تریسته به این طرف من نسبت به شما خیلی بد رفتاری کردم. و حالا این... ولی چه طور اینها را برگردوندید؟ کی برگردوندید؟ از کجا برگردوندید؟»
آقای پارکر پاین متفکرانه سر تکان داد و گفت: داستانش درازه. ممکنه یک روزی داستانش را بشنوید. در واقع، ممکنه خیلی زود بشنوید.»

- «چرا نمی توئم الان بشنوم؟»

آقای پارکر پاین گفت: «دلایلی وجود داره.»

السی بدون آنکه کنجکاوی اش ارضاء شده باشد مجبور شد برود.

وقتی او رفت، آقای پارکر پاین کلاه و عصایش را برداشت و قدم به خیابان گذاشت. او قدم زنان و لبخند بر لب، پیش رفت تا به یک قهوه خانه رسید که خالی بود و بر «شاخ طلایی» اشراف داشت. در طرف دیگرش، در مقابل آسمان بعد از ظهر، مناره های باریک و قلمی مساجد استامبول دیده می شد. منظره بسیار زیبایی بود. آقای پارکر پاین نشست. دستور دو قهوه داد. دو قهوه غلیظ و شیرین آوردند. آقای پاین تازه داشت قهوه اش را می خورد که مردی روی صندلی مقابلش آرام نشست. او ادوارد جفریز بود.

آقای پارکرپاین اشاره‌ای به فنجان کوچک کرد، و گفت: «من براتون قهوه سفارش دادم.»

ادوارد قهوه را به سویی سُراند و روی میزخم شد و پرسید: «از کجا فهمیدی؟»
 آقای پارکرپاین در عالم رؤیا قهوه‌اش را جرعه جرعه نوشید، و پرسید:
 «همسر شما کشفی را که روی جوهر خشک‌کن کرده برایتان تعریف نکرده؟ نه؟ او، برایتان تعریف خواهدکرد. الان شاید از یادش رفته.»

آقای پاین ماجرای کشف السی را بیان کرد:

«خب، این موضوع کاملاً با حادثه عجیبی که قبل از ونیز رخ داد مربوط می‌شد. شما به دلایلی ترتیب دزدیدن جواهرات همسرتان را داده بودید. ولی چرا (درست قبل از ونیز بهترین موقع است؟) به نظر چرند و بی‌معنی می‌آمد. چرا شما به - واسطه خود - اختیار نداده بودید که زمان و مکان را انتخاب کند؟

«وآنوقت، خیلی ناگهانی، منظور شما را درک کردم. جواهرات همسر شما پیش از آنکه شما لندن را ترک کنید دزدیده شده بود و به جایش جواهرات بدلی گذاشته شده بود. ولی این کار شما را راضی نمی‌کرد. شما جوان با فکر و باهوشی بودید. وحشت داشتید که پیشخدمتی یا شخص دیگری مورد ظن قرار بگیرد. پس خود دزدی باید صورت بگیرد، در جایی و به‌صورتی که هیچ کس از نزدیکان یا کارکنان شما مورد اتهام قرار نگیرند.»

«شما به همدستان یک‌کلید جعبه جواهرات را می‌دهید، به‌انضمام یک بمب دودزا. در موقع مناسب همدست شما جیغ می‌کشد، وارد کوپه همسر شما می‌شه، کیف جواهرات را باز می‌کنه و جواهرات بدلی را به دریا می‌ریزه. اون را ممکنه متهم کنند و بگردند. ولی اون از اتهام بری می‌شه چون جواهرات پیشش نیست.»

«آنوقت اهمیت مکانی که انتخاب شده روشن می‌شه. اگر جواهرات کنار خط افتاده بود، ممکن بود بگردند و پیدایشان کنند از اینجاست که اهمیت لحظه‌ای که قطار از روی پل رد می‌شه، پیدا می‌شه.»

«درهمین موقع، شما ترتیب فروش جواهرات را در اینجا می‌دید. فقط لازمه که شما در وقتی که دزدی توی قطار انجام می‌شه سنگ‌های قیمتی را رد و بدل کنید. تلگرام من، به هرحال، به موقع به شما می‌رسه. شما دستورات مرا اطاعت کردید و جعبه جواهرات را برای من به هتل توکاتلیان فرستادید. شما می‌دانستید که در غیر

آیا آنچه می خواهید همراهتان هست؟ □ ۱۱۷

این صورت، من موضوع را به پلیس گزارش می‌کردم. شما از همین ترسیدید. شما همچنین اطاعت کردید که مرا در اینجا ملاقات کنید.»

ادوارد جفریز نگاه معصومانه‌ای به آقای پارکرپاین انداخت. او جوان خوش چهره و بلندقامتی بود باموی روشن، چانه‌اش گرد و چشمانش نیز خیلی گرد بود. با ناامیدی گفت: «چه کار می‌تونم بکنم که شما درک کنید؟ در نظر شما من فقط یه دزد پستم.»

آقای پارکرپاین گفت: «نه، این طور نیست. برخلاف آن، باید بگم که شما زیاده از حد امین و درستکار هستید. من به دسته‌بندی افراد عادت دارم. شما، آقای عزیز من، جزو افرادی هستید که زود قربانی می‌شوند. حالا، تمام ماجرا را برایم تعریف کنید.»

- «من می‌تونم در یک کلمه ماجرا رو براتون بگم - باج سیل.»

- «خب؟»

- «شما زن منو دیدید؛ متوجه شدید که چه موجود پاک و بی‌گناهی‌یه. از بدی نه خبرداره نه فکرشو میکنه.»

- «بله، بله.»

- «ایده‌آل‌های عالی و پاکی داره. اگر خبردار بشه که من - که من چه کرده‌ام، از من جدا می‌شه.»

- «تعجب می‌کنم. ولی موضوع این نیست. دوست جوانم، تو چه کار کرده‌ای؟ گمان کنم پای یک زن در میونه؟»

ادوارد جفریز سر تکان داد.

- «بعد از ازدواج یا قبلش؟»

- «قبلش اوه، قبلش.»

- «خب، خب، چه اتفاقی افتاد؟»

- «هیچ چی، سروته هیچ چی. نکته‌ی ظالمانه‌اش همینه. در هتلی در جزایر هند غربی اتفاق افتاد. یه زن خیلی زیبا - خانم راسیترا^۱ - اونجا بود. شوهرش مرد عصبانی و تندتی بود؛ خیلی زود خشمگین و وحشی می‌شد. یک شب او به روی زنش اسلحه کشید. زنش از دستش فرار کرد و به اتاق من اومد. از وحشت عین دیوانه‌ها

شده بود. اون - اون از من خواست که اجازه بدم تا صبح تو اتاق من بمونه. من چه کار می‌تونستم بکنم؟»

آقای پارکرپاین به مرد جوان خیره شد و مرد جوان با وجدانی پاک نگاه او را پاسخ داد. آقای پارکرپاین آهی کشید و گفت: «به عبارت دیگر - ساده بگوئیم - به تله افتادید، آقای جفریز.»

- «واقعاً...»

- «بله، بله. این یک حقه قدیمی‌یه. ولی اغلب در مورد جوانان ایده‌آلیست مؤثر می‌افته. به گمانم، وقتی روز ازدواجتان اعلام شد، اونها فشار وارد آوردند؟»

- «بله. یه نامه دریافت کردم. اگه من یه مبلغ معینی پول نمی‌فرستادم، همه چیز به پدرزن آینده من بروداده می‌شد چه‌طور من... من محبت این زن جوان را از شوهرش به خودم جلب کردم؛ چه‌طور دیده شده که اون به اتفاق من آمده. شوهره چه‌طور می‌خواسته برای طلاق اقدام بکنه. واقعاً، آقای پاین، همه چیز نشان می‌داد که من هرزه‌ترین آدم روی زمین هستم.» او با حرکتی عاجزانه پیشانی خود را پاک کرد.

- «بله، بله، می‌دونم. پس شما پول را پرداختید، و هر از گاهی به شما فشار آوردند.»

- «بله. پولم به ته رسیده بود. شرکت ما بدجوری افت کرد. من دیگه نمی‌تونستم یه پول حاضر و آماده فراهم کنم. این نقشه‌رو ریختم. «فنجان قهوه سرد را برداشت، با حواس پرتی نگاهی به آن انداخت، و آن را نوشید. با حالت رقت‌انگیزی پرسید: «حالا باید چه کار بکنم؟ آقای پاین، باید چه کار بکنم؟»

آقای پارکرپاین با تأکید گفت: «من شما را راهنمایی می‌کنم. من به حساب شکنجه‌گرهای شما می‌رسم. در مورد همسرتان، شما یک راست می‌رید پیشش و حقیقت را بهش می‌گید یا حداقل قسمتی از حقیقت را. تنها نکته‌ای را که نمی‌گوئید حقیقت ماجرای جزایر هند غربی خواهد بود. شما باید این حقیقت را از همسرتان پنهان کنید که - خب، همون طور که گفتیم - به تله افتاده‌اید.»

- «ولی...»

- «آقای جفریز عزیز من، شما زن‌ها را درک نمی‌کنید. اگر زنی قرار باشد بین کسی که به دام افتاده و کسی که دون‌ژوانه یکی را انتخاب کنه، ردخور نداره که اون دون‌ژوان را انتخاب می‌کنه. همسر شما، آقای جفریز، یه دختر زیبا، بی‌گناه و پاک‌نیتی‌یه، و تنها راهی که می‌تونه از زندگی با شما کیف بیره اینته که فکر کنه یه آدم هرزه و فاسد را اصلاح کرده.»

آیا آنچه می خواهید همراهتان هست؟ □ ۱۱۹

ادوارد جفریز بادهان باز آقای پاین را نگاه می کرد.

آقای پارکر پاین گفت: «من به آنچه می گم عقیده دارم. در حال حاضر همسر شما عاشق شماست، ولی من علائمی مشاهده می کنم که این عشق پایدار نخواهد بود اگر شما بخواهید همین طور تصویری از خوبی و راستی و درستی باشید، که تقریباً مترداف است با یکنواختی و کودنی.»

ادوارد خود را عقب کشید.

آقای پارکر پاین با مهربانی گفت: «پسرم، برو پیشش. به همه چیز اعتراف کن، یعنی، به هر چه که به فکر می رسی. اونوقت شرح بده که درست از موقعی که اون را دیدی زندگی ات را تغییر دادی. بگو حتی دزدی کردی که خبرش به گوش اون نرسه. اون خیلی جدی تو را خواهد بخشید.»

- «ولی در جایی که چیزی برای بخشیدن نیست؟»

آقای پارکر پاین گفت: «حقیقت چی هست؟ با تجربه ای که من دارم حقیقت چیز است که گاری پر از سیب را چیه می کنه! این یه قاعده کلی و اساسی زندگی زناشوئی یه! باید به زنت دروغ بگی. اون از این کار خوشش میاد! پسرم، برو و بذار ببخشت. و بعدش با خوشبختی زندگی کن. به جرأت می گویم که همسر شما در آینده هر موقع زن زیبایی پیدا بشه احتیاط می کنه، بعضی مردها از این کار خوششان نمی آید، ولی فکر نمی کنم شما این طور باشید.»

آقای جفریز به سادگی گفت: «من هیچوقت نمی خوام به زن دیگه ای غیر از

السی نگاه کنم.»

آقای پارکر پاین گفت: «عالی یه، پسرم. ولی اگه من جای شما بودم نمی داشتم اون این موضوع را بفهمه. هیچ زنی خوشش نمیاد که احساس کنه که باهاش خیلی ساده برخورد می شه.»

ادوارد جفریز برخاست. پرسید، «شما واقعاً این طور فکر می کنید؟»

آقای پارکر پاین با تأکید گفت: «من فکر نمی کنم، من می دونم.»



دروازه بغداد

آقای پارکر پاین شعر فلکرا را زیر لب به آهستگی تکرار کرد

«شهر دمشق چهار دروازه بزرگ دارد،
راه پنهان سرنوشت، دروازه مکافات،
غار بلا، قلعه وحشت،
من دروازه بغداد هستم، درگاه دیاربکر.»

او در خیابان‌های دمشق ایستاده بود و به یک اتوبوس بزرگ شش چرخ که جلوی هتل شرق پارک شده بود، نگاه می‌کرد. این شش چرخ قرار بود فردا صبح او و یازده نفر دیگر را از میان صحرا به بغداد ببرد.

از زیر عبور مکن، ای کاروان، یا با آواز عبور مکن. آیا شنیده‌ای.
آن سکوت را آنجا که مرغان مرده‌اند ولی
چیزی چون یک مرغ هنوز می‌خواند؟
از زیر عبور کن، ای کاروان، ای کاروان تقدیر، ای کاروان مرگ!

حالا با گذشته فرق نمایان داشت. در گذشته دروازه بغداد دروازه مرگ بود. ششصد کیلومتر صحرا را با کاروان طی طریق می‌کردند. حالا هیولاهای همیشه آماده که خوراکشان بنزین بود این راه را در سی و شش ساعت می‌پیمودند.
- چچی دارید می‌گید، آقای پارکراین؟

این صدای مشتاق دوشیزه نتا پرایس^۱ بود، جوان‌ترین و زیباترین جهانگرد دنیا. گرچه یک عمه عبوس و سخت‌گیر که بر صورت کمی ریش داشت و تشنه انجیل خواندن بود دست و پایی نتا را محدود می‌کرد، تمامی توانست از راه‌های سبک و بی‌معنی که دوشیزه پیر نمی‌پسندید و جایز نمی‌شناخت خود را سرگرم سازد و لذت ببرد.

آقای پارکراین ابیات فلکر را برای او تکرار کرد.

نتا گفت: «چه قدر جالب! چه قدر تکان دهنده!»

سه مرد با اونیفورم نیروی هوایی آنجا ایستاده بودند. یکی از آن سه که تحسین‌کننده نتا بود وارد گفت و گو شد.

گفت: «توی این سفر چیزهای جالب و تکان‌دهنده زیاده. حتی این روزها راهزنانی هستند که جلوی قافله رو می‌گیرند. اونوقت، گم شدن هم هست، گاهی اوقات پیش میاد و مارو می‌فرستند تا شمارو پیدا کنیم. یه یارو پنج روز تو صحرا گم شده بود. خوشبختانه آب زیادی همراهش بود. اونوقت، دست‌انداز فراوونه. چه دست‌اندازهائی! باعث کشته شدن یه مرد شد. این حقیقته که به شما می‌گم! خواب بود که سرش به سقف ماشین اصابت کرد و کشته شد.»

دوشیزه پرایس پیر پرسید: «تو اتوبوس شش چرخ، آقای اورورک^۲؟»

مرد جوان گفت: «نه، در شش چرخ، نه.»

1- Netta Pryce

2- Orourke

ننا گفت: «ولی ما باید جاهائی رو تماشا کنیم.»
عمه اش یک کتاب راهنما بیرون آورد.

ننا دورتر ایستاد. نجواکنان گفت: «من می دونم اون چی می خواد. می خواد بره
یه جائی که سنت پل رو از پنجره پائین کشیدند. و من خیلی دلم می خواد بازار رو
ببینم.»

او رو روک بلافاصله قدم پیش نهاد و گفت:

- «با من بیا، ما از خیابونی شروع می کنیم که اسمش مستقیمه.»
آن دو به راه خود رفتند.

آقای پارکر پاین به سمت مرد ساکتی که در کنارش بود برگشت. اسمش
هنسلی^۱ بود و در اداره روابط عمومی بغداد کار می کرد.
آقای پاین با پوزش خواهی گفت: «دمشق برای کسی که اولین بار می بیندش
کمی مایوس کننده ست. یک کمی پیشرفته ست. تراموا و خانه های مدرن و مغازه
و...»

هنسلی سرتکان داد. او مرد کم حرفی بود.

تند تند گفت: «نداره - از گذشته ها - وقتی فکر می کنی داره.»

یک مرد دیگر ظاهر شد. مرد بوری که کراوات کهنه کالج ایتون برگردن
داشت. چهره ای خوب ولی کمی بی حال داشت که در آن لحظه به نظر می آمد که در
فکر و تشویش است. او و هنسلی در یک اداره کار می کردند.

دوستش گفت: «سلام، اسمت هرست^۲. چیزی گم کرده ای؟»

کاپیتان اسمت هرست سرتکان داد. او جوانی بود که قوه درکش کمی کند کار
می کرد با نامفهوم می گفت: «دارم می گردم.» آنگاه به نظر آمد که از گشتن دست
برداشته، گفت: «امشب باید بینگو بازی کنیم. هان؟»

دو دوست با همدیگر رفتند. آقای پارکر پاین یک روزنامه محلی خرید که به
زبان فرانسه چاپ شده بود.

آن راز زیاد جالب نیافت. اخبار محلی برایش نامفهوم بود و به نظر می رسید که چیز
قابل توجهی در جاهای دیگر در حال اتفاق نیست. چند پاراگراف تحت نام لندن پیدا کرد.

1-Hensley

2- Smethurst

پاراگراف اولی به موضوعات مالی اشاره داشت. دومی مقصد احتمالی آقای ساموئل لانگ^۱، متخصص مالیه فراری، را بررسی می‌کرد. مبلغ اختلاس سر به سه میلیون می‌زد و شایع شده بود که لانگ به آمریکای جنوبی رفته است. آقای پارکرپاین به خود گفت: «برای مردی که تازه سی سالش شده مبلغ بدی نیست.»

- «ببخشید، چی گفتید؟»

آقای پارکرپاین برگشت و یک سرتیپ ایتالیایی را دید که در راه میان بریندیزی^۲ و بیروت با او همسفر بود.

آقای پارکرپاین حرفی را که زده بود توضیح داد. سرتیپ ایتالیایی سر را چند بار تکان داد و گفت:

- «این مرد، جنایتکار بزرگیست. حتی در ایتالیا هم ما ازش زیان دیده‌ایم. اون اعتماد تمام دنیا را به خود جلب کرده بود. اصل و نسب دار هم هست، این طور که می‌گن.»

آقای پارکرپاین از روی احتیاط گفت: «کالج ایتون و دانشگاه اکسفورد را دیده.»

- «دستگیرش می‌کنند، فکر می‌کنید؟»

- «بستگی داره به اینکه تا کجا پیش رفته. اون ممکنه هنوز هم در انگلستان باشه. اون ممکنه، همه جا باشه.»

سر تیپ باخنده پرسید: «یعنی اینجاست، باما؟»

آقای پارکرپاین جدی باقی ماند. گفت: «امکان داره. از کجا می‌دونید، تیمسار، من ممکنه اون باشم.»

سر تیپ نگاه ترسانی به آقای پاین انداخت. آنگاه سیمای زیتونی رنگش آرام گرفت و لبخندی زد که حاکی از درک مطلب بود.

- «اوِه! خیلی خوبه - واقعاً خیلی خوبه. ولی شما...»

چشمان او از صورت آقای پارکرپاین به طرف پایین سرازیر شد.

آقای پارکرپاین این نگاه را به درستی تعبیر کرد.

1- Samvel Long

2- Brindisi

دروازه بغداد □ ۱۲۵

گفت: «شما نباید از روی ظاهر قضاوت کنید. یک کمی - چیز - فربهی، کار ساده‌ایست و در مسن‌تر جلوه دادن آدم بسیار مؤثر است.»

آنگاه گویی رؤیا ببیند، ادامه داد: «تغییر رنگ مو، البته، و تغییر رنگ رخسار و حتی تغییر ملیت.»

سرتیپ پلی^۱ با تردید آقای پاین را ترک کرد. هرگز نفهمید که انگلیسی‌ها تا چه حد جدی هستند.

آقای پارکر پاین برای سرگرم کردن خود آن عصر به سینما رفت. بعد از آن، او را به یک «قصر تفریحات شبانه» راهنمایی کردند. آنجا به نظر او نه یک قصر آمد نه یک محل تفریح. چند رقاصه می‌رقصیدند که به روشنی فاقد ذوق و حرارت بودند. کف‌زدن‌ها سست و بی‌حال بود.

ناگهان آقای پارکر پاین چشمش به سمت هرست افتاد. مرد جوان بر سر میزی تنها نشسته بود. صورتش سرخ شده بود و به نظر آقای پارکر پاین آمد که او چند گیلای بیشتر از آنچه که برایش خوب بود نوشیده است. رفت و به مرد جوان پیوست. کاپیتان اسمت هرست با افسردگی گفت: «رفتار این دخترها با آدم شرم‌آور. برایش دو مشروب خریدم، سه مشروب خریدم، کلی مشروب خریدم. اونوقت می‌خنده و با یه بابای دیگه می‌ره. من که می‌گم شرم‌آور.»

آقای پارکر پاین اظهار همدردی کرد و گفت که بهتر است قهوه بخورد. اسمت هرست گفت: «گفتم برام بازم بیارند. چیز بسیار خوبی‌یه. شمام بخورید.»

آقای پارکر پاین که چیزی در مورد خواص عرق می‌دانست مخالفت کرد. اسمت هرست به هر حال سرتکان داد.

گفت: «وضع خیلی در همه. باید کاری کنم که خوشحالم کنه. نمی‌دونم شما جای من بودید چه کار می‌کردید. منظورم اینه... و حالا یه آدم چه کاری ازش برمیاد؟ آقای پارکر پاین را طوری نگاه کرد گویی برای اولین بار متوجه او شده است. با گستاخی‌ای که سرچشمه‌اش گیلای‌هایی بود که زده بود، پرسید: «توکی هستی؟ چه کاره‌ای؟»

آقای پارکر پاین به آرامی گفت: «اعتماد جلب می‌کنم.»

اسمت هرست نگاه جالب توّجهی به او انداخت.

- «چی؟ شما هم؟»

آقای پارکرپاین از کیف بغلی‌اش بریده‌ای بیرون آورد. آن را روی میز جلوی

اسمت هرست گذاشت.

نوشته شده بود: «آیا خوشبخت هستید؟ اگر نه، با آقای پارکرپاین مشورت

کنید.»

اسمت هرست، بعد از کمی اشکال، موضوع را دریافت.

به تندى گفت: «خب، عجب! منظور تون اینه که مردم میان و چیزائی به شما

می‌گن؟»

- «بله اونها به من اعتماد می‌کنند.»

- «یه مشت زن ابله، فکر کنم.»

آقای پارکرپاین پذیرفت، و گفت: «زن‌های زیادی میان. همین طور مردها.

شما چه طور، دوست جوان من؟ شما الان احتیاج به راهنمایی نداری؟»

کاپیتان اسمت هرست گفت: «برو پی کارت. کار من جز خودم به کسی مربوط

نیست.

«این گیلان لامذهب پس کجاست؟»

آقای پارکرپاین باغمگینی سر تکان داد و دست از کاپیتان اسمت هرست شست.

قافله بغداد ساعت هفت صبح حرکت کرد. گروه دوازده نفر می‌شدند. آقای

پارکرپاین و تیمسار پلی، دوشیزه پرایس و برادرزاده‌اش، سه افسر نیروی دریایی،

اسمت هرست و هنسلی و یک مادر و پسر ارمنی به نام پنته میان^۱.

سفر بدون ماجرا آغاز شد. به زودی درختان میوه دمشق پشت سر گذاشته

شد. آسمان ابری بود و راننده جوان یکی دوبار با تردید ابرها را نگاه کرد. او با هنسلی

نظریاتی رد و بدل کرد.

- «در اون ور رتبه^۲ بارون اوامده. امیدوارم گیر نکنیم.»

1- Pentemian

2- Rutbah

دروازه بغداد □ ۱۲۷

سرظهر ایستادند و قوطی‌های مقوایی غذا به همه داده شد. دو راننده چای دم کردند و داخل لیوان‌های مقوایی به همه رسید. باردیگر در دشت صاف و پایان‌ناپذیر به جلو حرکت کردند.

آقای پارکرپاین در فکر کاروان آهسته ران و هفته‌ها سفر بود... درست قبل از غروب آفتاب آنها به قلعه صحرائی رتبه رسیدند. دروازه‌های بزرگ باز بود و شش چرخ از میان آنها گذشت و به داخل حیاط قلعه وارد شد.
نتا گفت: «چه جالب!»

بعد از شستشو، نتا آماده قدم زدن شد. ستوان هوایی اورورک و آقای پارکرپاین پیشنهاد کردند که همراه او بروند. وقتی می‌خواستند راه بیفتند مسئول قلعه پیش آمد و از آنها خواهش کرد زیاد دور نروند چون ممکن بود بعد از تاریک شدن هوا نتوانند راه بازگشت خود را پیدا کنند.

اورورک قول داد و گفت: «ما چند قدمی می‌ریم و می‌آئیم.»
قدم زدن، در واقع چندان جالب نبود، چون همه جا شبیه هم بود. یک بار آقای پاین خم شد و چیزی از روی زمین برداشت.

نتا با کنجکاو پرسید: «چی پیدا کردید؟»
آقای پاین دستش را باز کرد و آن چیز را به نتا نشان داد.
- «یک سنگ چخماق قبل از تاریخه، دوشیزه پرایس. سر نیزه‌ست.»
- «اونها با این چیز همدیگه رو می‌کشتند؟»

«نه. یه استفاده صلح‌جویانه‌ای داشته. ولی گمان کنم اونها اگه می‌خواستند، می‌تونستند با این همدیگه رو بکشند. موضوع اینه که اگه آدم بخواد کسی را بکشه، وسیله زیاد مهم نیست. وسیله‌اش یک جوری پیدا می‌شه.»
هوا داشت تاریک می‌شد، و آنها با عجله به قلعه بازگشتند.

بعد از شام که تعداد مختلفی کنسرو بود نشستند و سیگار روشن کردند. ساعت دوازده، شش چرخ آماده ادامه سفر بود.
راننده به نظر دلواپس می‌آمد.

گفت: «در نزدیکی اینجا قطعه زمین‌های ناجوری هست. ممکنه گیر کنیم.»
همه سوار شدند و در جای خود استقرار یافتند. دوشیزه پرایس پیر ناراحت بود از اینکه نتوانسته بود به یکی از چمدان‌هایش دسترسی پیدا کند.

گفت: «من دمپائی‌ام رو می‌خواستم.»

اسمت هرست گفت: «به احتمال زیاد پوتین لازم دارید. آن طور که از ظاهرش پیداست ما توی یه دریای گل گیر می‌کنیم.»
 نتا گفت: «من حتی جوراب اضافه ندارم.»
 «مانعی نداره. شما همین جا می‌مونی. فقط جنس قوی‌تر پیاده می‌شه و هل می‌ده.»

هنسلی، درحالی که به روی جیب کتش می‌زد، گفت: «همیشه جوراب اضافه همراه، کسی چه می‌دونه.»

چراغ‌ها خاموش شدند. ماشین بزرگ در دل شب به حرکت درآمد.
 سفر چندان خوبی نبود. شش چرخ مانند یک ماشین سفری تکان نمی‌خورد، ولی گاهگاهی به داخل یک دست انداز بد می‌افتاد.
 آقای پارکرپاین در یکی از صندلی‌های جلو بود. در ردیف پهلوئی، زن ارمنی خود را در شال و مانتو پوشانده بود. پسرش پشت سرش قرار گرفته بود. پشت سر آقای پارکرپاین، دو دوشیزه پرایس‌ها قرار داشتند. سرتیپ، اسمت هرست، هنسلی و افراد نیروی هوایی در عقب نشسته بودند.

ماشین در دل شب به جلو می‌شتافت. آقای پارکرپاین مشکل می‌توانست بخوابد. گویی او را در قید گذاشته بودند. پاهای زن ارمنی دراز شده بود و از فضای جلوی آقای پاین تخطی کرده بود. زن ارمنی، هر چه بود، راحت بود.
 افراد دیگر به‌نظر در خواب بودند. آقای پارکرپاین احساس می‌کرد که خواب دارد بر او مستولی می‌شود، تا اینکه یک تکان شدید او را به طرف سقف ماشین بالا پرناید. او صدای خواب‌آلود اعتراضی از عقب شش چرخ شنید: «یواش. می‌خوای گردنمون بشکنه؟»

آنگاه خواب‌آلودگی دوباره برگشت. چند دقیقه بعد، در حالی که سر او با ناراحتی به جلو خم و راست می‌شد، آقای پارکرپاین خوابید...
 ناگهان بیدار شد. شش چرخ ایستاده بود. بعضی از مردان داشتند پیاده می‌شدند. هنسلی ماجرا را خلاصه کرد، و گفت: «گیر کردیم.»

آقای پارکرپاین، نگران از آنچه که پیش آمده بود، با احتیاط پا به درون گل نهاد. باران نمی‌بارید. در واقع، در آسمان ماه می‌درخشید و زیر نور آن می‌شد دید که وانندگان دیوانه‌وار با جک‌ها و تخته سنگ‌ها می‌کوشیدند، چرخ‌ها را از گل بیرون

دروازه بغداد □ ۱۲۹

بکشند. بیشتر مردها در حال کمک بودند. از پنجره‌های شش چرخ سه زن بیرون را نگاه می‌کردند، دوشیزه پرایس و نتا با علاقه و زن ارمنی با تنفری پنهان. مسافرین ذکور به اطاعت از فرمان راننده شش چرخ را هل دادند. اورورک پرسید: «اون یارو ارمنی یه کجاست؟ مته یه گریه جای گرم و نرمش رو ترک نکرده؟ بیائید بیاریمش بیرون.»

تیمسار پلی نگاهی به همه کرد و گفت: «کاپیتان اسمت هرست هم نیستش.»

- «مردک هنوز خوابه. نگاهش کنید.»

درواقع، اسمت هرست در صندلی ماشین نشسته بود و سرش به جلو و تنش به پائین خم شده بود.

اورورک گفت: «من بیدارش می‌کنم.»

از در بالا پرید. یک دقیقه بعدش برگشت. لحن صدایش تغییر یافته بود.

- «گوش کنید. فکر کنم مریضه یا چیزیش شده. دکتر کجاست؟»

فرمانده لوفتوس^۱ دکتر نیروی هوایی، مرد آرامی که موی خاکستری داشت، از میان کسانی که نزدیک چرخ ایستاده بودند جدا شد و جلو آمد.

پرسید: «چیش شده؟»

- «من... نمی‌دونم.»

دکتر وارد ماشین شد. اورورک و پارکرپاین به دنبال او رفتند. دکتر روی بدن بیمار خم شد. یک نگاه و نبض گرفتن کافی بود.

دکتر به آرامی گفت: «اون مرده.»

دو مرد پرسیدند: «مرده؟ ولی چه طوری؟ نتا گفت: «اوه! چه وحشتناک!»

لوفتوس با ناراحتی به اطراف نگاه کرد و گفت: «باید سرش خورده باشه به سقف. از یک دست انداز بدی رد شدیم.»

- «راست می‌گید که این جووری کشته شده؟ از چیز دیگه‌ای نمرده؟»

لوفتوس با درشتی گفت: «تا کاملاً معاینه‌اش نکرده باشم نمی‌تونم نظر بدم.»

با حالتی به ستوه آمده اطرافش را نگاه کرد. زنان داشتند دور آنان جمع می‌شدند. مردان بیرون داشتند وارد ماشین می‌شدند.

آقای پارکرپاین با راننده صحبت کرد. راننده یک مرد جوان قوی و ورزشکار بود. هر یک از مسافرین زن را از زمین بلند کرد از میان گل رد شد و او را بر زمین

خشک قرار داد. خانم پنته میان و نتا را به آسانی برد، ولی زیر بار هیکل سنگین دوشیزه پرایس تلو تلو خورد.

داخل شش چرخ خالی شد تا دکتر معاینه خودش را به عمل آورد. مردان به سرکار دیگرشان رفتند تا ماشین را از گل بیرون بکشند. چندی نگذشت که آفتاب از افق سر زد. روز باشکوهی بود. گل به سرعت شروع به خشک شدن کرد، اما ماشین همچنان گیر کرده بود. سه جک شکسته بود و تا آن لحظه هیچ کوششی سودمند واقع نشده بود. راننده‌ها شروع به آماده کردن ناشتا کردند، یعنی کنسروهای سوسیس را باز کردند و آب برای چای به جوش آوردند.

چند قدم آن طرف‌تر، فرمانده لوفتوس داشت قضاوت خود را عرضه می‌کرد: - «هیچ علامت یا زخمی نداره. همون طور که گفتم، باید سرش خورده باشه

به سقف.»

آقای پارکر پاین پرسید: «شما متقاعد شده‌اید که مرگ طبیعی بوده؟»

چیزی در لحن صدای او بود که باعث شد دکتر به سرعت به او نگاه کند.

- «یک امکان دیگر هست.»

- «بله.»

دکتر بالحن پوزش خواهانه‌ای گفت: «خب، ممکنه کسی با چیزی مانند کیسه

شن به پس سر زده باشه.»

ویلیامسون^۱، افسر دیگر نیروی هوایی، گفت: «احتمالش خیلی کمه.» او که

سیمای فرشتگان را داشت، در ادامه گفت: «منظورم اینه که کسی نمی‌تونسته این کار

رو بکنه، چون ما همه می‌فهمیدیم.»

دکتر نظر داد و گفت: «اگه خواب بودیم چه‌طور؟»

دیگری اشاره کرد و گفت: «کننده این کار نمی‌تونسته مطمئن باشه. بلند شدن

و اون کار رو کردن یک نفر را بیدار می‌کرده.»

تیمسار پلی گفت: «تنها راه اینه که یک کسی پشت سرش نشسته باشه. اون

می‌تونسته وقتش رو انتخاب کنه و حتی احتیاج نداشته از جا بلند شه.»

دکتر پرسید: «کی پشت سر کاپیتان سمت هرست نشسته بود؟»

اورورک با آمادگی جواب داد: «هنسلی، قریان. بنابراین، این فکر درست

نیست. هنسلی بهترین دوست سمت هرست بوده.»

دروازه بغداد □ ۱۳۱

سکوت شد. آنگاه، آقای پارکرپاین با اطمینان به صدا درآمد.

گفت: «من فکر کنم ستوان هوایی ویلیامسون حرفی برای گفتن داره.»

- «من قربان؟ من... خب...»

- «اورورک گفت: «حرف بزن، ویلیامسون.»

- «واقعاً چیزی نیست، اصلاً چیزی نیست.»

- «حرف بزن.»

- «یک تکه از صحبت بود که من تصادفاً شنیدم. در رتبه. توی حیاط. من رفته

بودم توی شش چرخ تا قوطی سیگارمو پیدا کنم. داشتم می‌گشتم. دونفر بیرون

داشتند صحبت می‌کردند. یکی از اونها اسمت هرست بود. داشت می‌گفت... مکث

کرد.

- «زود باش، مرد، حرف بزن.»

- «چیزی می‌گفت درباره‌ی اینکه نمی‌خواست روی یه دوست رو زمین بندازه.

به نظر خیلی ناراحت می‌اومد. اونوقت گفت: «من تا بغداد زبونم رو نگه می‌دارم،

ولی بعدش یک دقیقه هم ساکت نمی‌شم. تو باید هرچه زودتر بری.»

- «و اون مرد دیگه کی بود؟»

- «نمیدونم، قربان. قسم می‌خورم. همه جا تاریک بود و اون فقط یکی دو

کلمه حرف زد که نتونستم بفهم چی گفت.»

- «کی در میون شما اسمت هرست رو بهتر می‌شناخت؟»

اورورک به آهستگی گفت: «من فکر نمی‌کنم لغت دوست به کسی غیر از

هنسلی اشاره کنه. من اسمت هرست رو می‌شناختم، ولی خیلی جزئی. ویلیامسون

تازه کشور رو ترک کرده، همین طور فرمانده لوفتوس. من فکر نمی‌کنم هیچ کدوم از

اونها اسمت هرست رو قبلاً دیده باشند.»

هر دو نفر حرف او را تأیید کردند.

- «شما، تیمسار؟»

- «تا وقتی که من با اون در یک ماشین از بیروت می‌آمدیم اون رو هرگز

ندیده بودم.»

- «این موش ارمنی چی؟»

اورورک با تصمیم گفت: «اون نمی‌تونه یک دوست باشه. و هیچ ارمنی‌ای

اعصابش رو نداره که آدم بکشه.»

آقای پارکرپاین گفت: «شاید من به مدرکی داشته باشم.»
او گفتگویی را که با اسمت هرست در کافه دمشق داشته بود تکرار کرد.
اورورک متفکرانه گفت: «اون این عبارت رو به کار برد (دوست ندارم به دوستم پشت کنم.) و نگران بود.»

آقای پارکرپاین پرسید: «کسی دیگه چیزی نداره اضافه کنه؟»
دکتر سرفه کرد و گفت: «ممکنه مربوط نباشه.»

تشویقش کردند که حرف خود را بگوید.

- «فقط اینه که من شنیدم اسمت هرست به هنسلی گفت: (نمی‌تونی انکار کنی که در اداره تو حرف‌ها به بیرون درز می‌کنه.)»
- «کی این حرف رو زد؟»

- «درست قبل از حرکت از دمشق. دیروز صبح. من فکر کردم دارند از کار صحبت می‌کنند. فکر نکردم...» دکتر مکث کرد.

تیمسار گفت: «دوستان من، خیلی جالبه. شما تکه به تکه مدارک رو جفت و جور می‌کنید.»

آقای پارکرپاین گفت: «آقای دکتر، شما از یک کیسه شن حرف زدید. آیا کسی می‌تونه یک همچنین اسلحه‌ای را بسازه؟»

دکتر به خشکی گفت: «شن فراوونه.» او وقتی این حرف را می‌زد از روی زمین یک مشت شن برداشت.

اورورک گفت: «اگه به مقدارش رو توی یه جوراب بریزین...» ولی حرفش را ناتمام گذاشت.

همه دو جمله کوتاهی را که هنسلی شب قبل بر زبان آورده بود به یاد آوردند:

- «همیشه جوراب اضافه برمی‌دارم. کسی چه می‌دونه.»

سکوت حاکم شد. آنگاه آقای پارکرپاین به آرامی گفت: «فرمانده لوفتوس، به نظرم جوراب اضافه آقای هنسلی توی جیب بارانی‌اش باشه که الان توی ماشینه.»

چشمان همه برای لحظه‌ای به طرف موجود بی‌دل و دماغی که در افق دید آنان قدم می‌زد کشیده شد. هنسلی از وقتی که مرد مرده را پیدا کردند از دیگران فاصله گرفته بود. از آنجائی که همه می‌دانستند که او و مرد مرده دوست بوده‌اند تنهایی او را محترم شمره بودند.

دروازه بغداد □ ۱۳۳

آقای پارکر پاین گفت: «ممکنه اون‌ها را بردارید بیارید اینجا؟» دکتر تردید کرد و من من کنان گفتم: «دوست ندارم...» و دوباره به طرف موجودی که قدم می‌زد نگاه کرد و گفتم: «به نظر میرسد که هیچ سرحال نیست.»

آقای پارکر پاین گفت: «خواهش می‌کنم، شما باید برید اون‌ها را بیارید. ما در موقعیت غیر معمولی‌ای هستیم. اینجا غیر از خود ما کس دیگری نیست. و ما مجبوریم حقیقت را بدونیم. اگر شما اون جوراب‌ها را بیارید گمان کنم قدمی به جلو برمی‌داریم.»

لوفتوس اطاعت کرد و راه افتاد.

آقای پارکر پاین سر تیپ پلی را به کناری برد.

- «تیمسار، من گمان می‌کنم شما در همان ردیف کاپیتان اسمت هرست

نشسته بودید.»

- «بله، همین طوره.»

- «آیا کسی از جاش برخاست و به عقب ماشین رفت؟»

- «فقط اون خانم، انگلیسی‌یه. دوشیزه پرایس. رفت به دستشویی عقب.»

- «تکان تکان نمی‌خورد؟»

- «طبیعتاً. با حرکت ماشین تکان می‌خورد.»

- «اون تنها کسی بود که دیدید به عقب ماشین اومد؟»

- «بله.»

تیمسار با کنجکاوی او را نگاه کرد و گفت: «تعجب می‌کنم، شما کی هستی؟

شما فرمان می‌دی، در حالی که سرباز نیستی.»

آقای پارکر پاین گفت: «من در زندگی چیزهای زیادی دیده‌ام.»

- «خیلی سفر رفته‌ای، هان؟»

آقای پارکر پاین گفت: «نه. پشت میز تو اداره بوده‌ام.»

لوفتوس در حالی که جوراب‌ها را می‌آورد، برگشت. آقای پارکر پاین آنها را

گرفت و بررسی کرد. در داخل یکی از آنها شن خیس خورده چسبیده بود.

آقای پارکر پاین نفس عمیقی کشید و گفت: «حالا میدونم.»

چشمان همه آنها به طرف هیكلی که در افق قدم می‌زد خیره شد.

آقای پارکر پاین گفت: «با اجازه شما، من می‌خواهم نگاهی به جسد بکنم.»

او به همراه دکتر به طرف جایی که جسد سمت هرست را خوابانده بودند و بر رویش یک برزنت انداخته بودند رفت.

دکتر روپوش را برداشت. گفت: «چیزی برای دیدن نیست.»

اما نگاه آقای پارکرپاین بر کراوات مرد مرده دوخته شد. گفت: پس سمت هرست کالج ایتون را دیده.»

لوفتوس متعجب شد.

آنگاه آقای پارکرپاین او را متعجب تر کرد. پرسید: «شما از ویلیامسون جوان

چه می‌دویند؟»

- «کاملاً هیچ چی. من اون رو تو بیروت دیدم. از مصر می‌اومد. ولی چرا؟

مطمئناً...»

آقای پارکرپاین با سرخوشی گفت: «خب، ما با توجه به گواهی اون

می‌خوایم یک مرد را دار بزیم، درست نمی‌گم؟ آدم باید مواظب باشه.»

آقای پاین به نظر می‌رسید که هنوز نسبت به کراوات و یقه مرد مرده،

کنجکاو و علاقه‌مند است. دکمه‌های یقه را باز کرد و آن را از پیراهن جدا ساخت. آنگاه فریادی از شگفتی برکشید:

- «این را می‌بینی؟»

روی پشت یقه یک لکه خون گرد و کوچک دیده می‌شد.

آقای پاین از نزدیک گردن لخت شده را بازدید کرد.

با روح ورزشکاری گفت: «این مرد در اثر ضربه به سرش کشته نشده، دکتر!

چاقو خورده، درست پائین جمجمه. شما می‌تونید سوراخ ریزش را ببینید.»

دکتر گفت: «و من نتونستم ببینمش!»

آقای پارکرپاین با پوزش‌خواهی گفت: «شما از روی تصور قبلی نظر دادید.

ضربه به سر. این سوراخ از نظر تون پنهان موند. آدم به سختی می‌تونه او را ببینه. یک

ضربه سریع با یک ابزار کوچک و تیز و مرگ بسیار فوری. مقتول حتی دهان باز

نمی‌کنه که فریاد بزنه.»

- «منظورتون اینه که یه استیلتو^۱ بوده؟ فکر می‌کنید تیمسار...؟»

دروازه بغداد □ ۱۳۵

- «یک استیلنو و یک ایتالیائی با هم به ذهن میان، چه خوب، یک ماشین داره می آدا!»

در افق یک اتومبیل سیاحتی نمودار شد.

اورورک پیش آمد و به آن دو پیوست. گفت: «خوبه. زن ها می تونن با این

برن.»

آقای پارکریاین پرسید: «جناب قاتل چه طور؟»

- «منظورتون هنسلی یه؟»

آقای پارکریاین گفت: «نه، منظورم هنسلی نیست. من متوجه شده ام که

هنسلی بی گناحه.»

- «شما! ولی چگونه؟»

- «خب، می دونید، اون داخل یک لنگه جورابش شن داشت.»

اورورک خیره نگاه کرد.

آقای پارکریاین به آرامی گفت: «می دونم، پسر، به نظر بی معنی میاد. ولی

این طور نیست. می دونی، چیزی رو سر اسمت هرست نخورده. اون را با خنجر

زده اند.»

لحظه ای مکث کرد و آنوقت ادامه داد:

- «توجه شما را به گفت و گوئی که صحبتش را کردم جلب می کنم - گفتگوئی

که داخل بار با اون داشتم. شما به جمله ای توجه پیدا کردید که به نظرتون مهم

می اومد. ولی جمله دیگری نظر مرا جلب کرد. وقتی به او گفتم که اعتماد دیگران را

جلب می کنم، گفت: «چی، شما هم؟» این به نظر شما غریب نمی آد؟ من نمی دونم آیا

شما به کسی که از یک اداره اختلاس می کنه می گید جلب اعتماد کرده یا نه؟ جلب

اعتماد کردن بیشتر توصیف کننده شخصی ست مثل آقای ساموئل لانگ فراری.»

دکتر از جا پرید. اورورک گفت: «بله، شاید...»

- «من به شوخی گفتم شاید آقای لانگ فراری جزو گروه ما باشه. فرض کنید

که حقیقت هم غیر از این نیست.»

- «چی؟ ولی غیرممکنه!»

- «به هیچ وجه. غیر از پاسپورت و حرفهائی که یک نفر درباره خودش

میزنه آدم چی درباره اطرافیانش می دونه. آیا من واقعاً آقای پارکریاین هستم؟ آیا

سرتیپ پلی واقعاً یک سرتیپ ایتالیائی‌یه؟ دوشیزه پرایس مردنما چه طور؟ که به روشنی می‌شه دید که احتیاج داره ریشش را بتراشه.

- «ولی اون - اسمت هرست - لانگ رو که نمی‌شناخت؟»

- «اسمت هرست به کالج ایتون می‌رفته. لانگ هم همین طور. اسمت

هرست ممکنه اون را بشناسه بدون اینکه به شما بگه. اون ممکنه اون را میان ما شناخته باشه. واگه این طور باشه، چه کار ممکنه بکنه؟ اون آدم ساده دلی‌یه، و فکر اون را می‌خونه. در آخر تصمیم می‌گیره حرف نزنه تا برسیم به بغداد. ولی بعد از اون دیگه زبون خودش را نگه نمی‌داره.»

اورورک که هنوز گیج بود، گفت: «شما فکر میکنید لانگ یکی از ماست؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «باید اون یارو ایتالیائی‌یه باشه، باید... یا اون

ارمنی‌یه، هان؟»

آقای پارکر پاین گفت: «شخصیت خارجی به خود گرفتن و پاسپورت خارجی

تهیه کردن خیلی مشکل تر از اونه که انگلیسی باقی بمونه.»

اورورک با دیرباوری گفت: «دوشیزه پرایس؟»

آقای پارکر پاین گفت: «نه و ادامه داد: این اون مرد ماست!»

او دست خود را که به نظر می‌رسید دست دوستانه‌ای است به شانه‌ی مرد کنار

دستش فرود آورد. ولی هیچ چیز دوستانه‌ای در گفتارش نبود و پنجه‌اش شبیه یک عقاب بدخواه شانه‌ی مرد را چنگ زد.

- «فرمانده لوفتوس یا آقای ساموئل لانگ، فرقی نداره چی صداش کنید!»

اورورک با عصبانیت گفت: «ولی این غیرممکنه، غیرممکنه. لوفتوس

سال‌هاست داره خدمت می‌کنه.»

- «ولی شما اون را هیچوقت قبلاً ندیده‌اید، درست نیست؟ اون برای همه‌ی

شما یک غریبه‌ست. طبیعتاً لوفتوس واقعی نیست.»

لوفتوس که تا آن موقع ساکت بود به حرف درآمد و گفت: «حدست خیلی

زیرکانه بود. راستی، چه طوری حدس زدی؟»

- «از اظهار نظر احمقانه‌ی شما که گفتید سر اسمت هرست خورده به طاق

ماشین. اورورک این نظریه را توی سر شما کاشت، وقتی دیروز تو دمشق بیرون

ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم. شما فکر کردی - چه آسان! شما تنها دکتر ما بودید - هرچه می‌گفتید، مورد قبول بود. شما اسباب کار لوفتوس پیشتان بود. ابزار پزشکی

در دست داشتید. برایتان ساده بود که یک ابزار برای مقصودتان انتخاب کنید. شما خم می‌شید تا با او حرف بزنید و اونوقت که دارید با او حرف می‌زنید اسلحه کوچک را اونجائی که می‌خواهید فرو می‌کنید. شما یکی دو دقیقه دیگر هم به حرف زدن ادامه می‌دید. توی ماشین تاریکه. چه کسی بدگمان می‌شه؟»

اونوقت جسد پیدامی‌شه. شما رأی خودتون را اعلام می‌کنید. ولی آن طوری که فکر می‌کردید مورد قبول همه واقع نمی‌شه. عده‌ای تردید می‌کنند. شما مجبور می‌شید یک جور دیگه از خودتون دفاع کنید. ویلیامسون گفت وگویی اسمت هرست با شما را آن طور که شنیده تکرار می‌کنه. این جور برداشت می‌شه که طرف هنسلی به و شما از خودت این مسئله را درمباری که گفته شده در اداره هنسلی اطلاعات به خارج درز می‌کنه. و اونوقت من آزمایش آخر را به عمل میارم. من از جوراب و شن حرف می‌زنم. شما یک مشت شن از رو زمین برمی‌دارید. من شما را می‌فرستم که جوراب‌ها را پیدا کنید تا ما حقیقت را پیدا کنیم. ولی اون حرف من اون معنی را نداشت که شما فکر کردید. من همان موقع هم جوراب‌های هنسلی را امتحان کرده بودم. در هیچ کدام از لنگه‌هایش شن نبود. شما شن توی اون لنگه گذاشتید.»

آقای ساموئل لانگ سیگاری روشن کرد. گفت: «من تسلیمم بخت من به من پشت کرده. خب، وقتی بخت با من بود کلی استفاده کردم. اونها وقتی به مصر رسیدم، سخت در تعقیب بودند. با لوفتوس روبه رو شدم. اون می‌خواست خودش رو برسونه به بغداد، و هیچ کدام از طرف‌های خودش رو نمی‌شناخت. فرصت خوبی بود که نباید از دست می‌دادم. من اون رو خریدم. برام بیست‌هزار لیره خرج برداشت. برای من که چیزی نبود. اونوقت، از روی بدشانسی لعنتی، به اسمت هرست برخورد کردم - به الاغ به تمام معنی - صد رحمت به الاغ! اون تو ایتون پادوئی مرا می‌کرد. من برای اون، اون روزها به قهرمان بودم. دوست نداشت منو از دست بده. من سعی خودم رو کردم و بالاخره قول داد تا بغداد حرفی نزنه. اون جا دیگه من چه شانسی داشتم؟ هیچ چی. فقط یک راه وجود داشت - اونو از سر راهم بر دارم. ولی به شما اطمینان می‌دم که من طبیعتاً قاتل نیستم. استعدادهای من در چیزهای دیگر است.»

قیافه‌اش عوض شد، عضلات صورتش منقبض شد. تلوتلو خورد و بر زمین

اورورک روی او خم شد.
آقای پارکرپاین گفت: «شاید سیانور تو سیگارش بوده. قمارباز آخرین
بازی‌اش را هم باخت.»
نگاهی به اطراف انداخت - بیابان تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. آفتاب بر او
می‌کوبید - همین دیروز بود که آنها دمشق را پشت سر نهاده بودند، از راه دروازه بغداد.

«از زیر عبور مکن، ای کاروان، یا با آواز عبور مکن. آیا شنیده‌ای
آن سکوت را آنجا که مرغان مرده‌اند ولی
چیزی چون یک مرغ هنوز می‌خواند.»

۹

خانه‌ای در شیراز

ساعت شش صبح بود که آقای پارکرپاین بعد از اقامت کوتاهی در بغداد به طرف ایران حرکت کرد.

محل مخصوص مسافر در هواپیمای کوچک محدود بود و عرض صندلی برای آقای پارکرپاین با آنچه که راحت بودن نام دارد تطبیق نمی‌کرد. در هواپیما دو مسافر دیگر نیز بودند یک مرد درشت هیكل و آراسته که به نظر آقای پارکرپاین عادت به پرحرفی داشت و یک زن لاغر اندام با لب‌های به هم دوخته و حالتی مصمم.

آقای پارکرپاین با خود فکر کرد: «هرچه باشد به نظر نمی‌رسد که آنها بخواهند از نقطه نظر کارم با من مشورت کنند.»

آن دو هم نمی‌خواستند. زنک یک مبلغ مذهبی آمریکایی بود، پر از کار سخت و خوشبختی مرد آراسته در استخدام یک شرکت نفتی بود آنها قبل از آنکه هواپیما حرکت کند به همسفرهای خود خلاصه‌ای از زندگی خود را ارائه داده بودند. آقای پارکرپاین، گویی حرف بدی زده باشد، گفته بود: «متأسفانه، من فقط یک توریست هستم. به تهران می‌رم و نیز به اصفهان و شیراز.»

و آهنگ آن اسامی وقت اداء کردن چنان او را افسون کرد که آنها را تکرار کرد: «تهران. اصفهان. شیراز.»

آقای پارکرپاین به سرزمین زیرپایش نگاه کرد. بیابان همواری را دید. او رمز و راز این نواحی وسیع و بی‌سکنه را در دل خود احساس می‌کرد.

در کرمانشاه هواپیما برای بازرسی گذرنامه‌ها و گمرکات فرود آمد. یک کیف آقای پارکرپاین را بازکردند. یک قوطی کوچک مقواتی با هیجان مورد بازرسی قرارگرفت. سؤالاتی پرسیده شد. از آنجائی که آقای پارکرپاین فارسی نمی‌دانست، مسئله بغرنج شد.

خلبان هواپیما جلو آمد. یک جوان مو بور آلمانی الاصل بود. خوش قیافه بود. چشمان آبی آسمانی داشت و آب و هوای شرق، رنگ چهره‌اش را سوزانده بود. با خوش خلقی پرسید: «می‌تونم کمکی بکنم؟»

آقای پارکرپاین، که نوعی لال‌بازی واقعی را اجرا کرده بود، البته بدون چندان موفقیتی، با آسوده خاطر شدن به سمت خلبان رو آورد و گفت: «این گرد ضدساسة فکر می‌کنید بتونید برایشان توضیح دهید؟»

خلبان به نظر متحیر آمد و پرسید: «خواهش می‌کنم؟»

آقای پارکرپاین درخواست خود را به زبان آلمانی تکرار کرد. خلبان لبخند زد و جمله را به فارسی برگرداند. مسئولان عبوس و سخت‌گیر راضی شدند. چهره غمگین آنان آرامش یافت. لبخند زدند. یک نفر از آنان حتی خندید. آنها موضوع را خنده‌آور تلقی کردند.

سه مسافر در هواپیما سر جای خود نشستند و سفر ادامه یافت. درهمدان هواپیما به زمین نزدیک شد تا بسته‌نامه‌ها را پائین بیاندازد ولی فرود نیامد. آقای پارکرپاین با دقت به پایین نگاه کرد تا بلکه بتواند کوه بیستون را میان کوه‌های دیگر ببیند، آن نقطه‌زیبایی که داریوش برآن وسعت کشور و متصرفاتش را به سه زبان حک کرده بود: بابلی، مادی و فارسی (پهلوی).

خانه‌ای در شیراز □ ۱۴۱

ساعت یک به تهران رسیدند. در آنجا تشریفات پلیسی بیشتر بود. خلبان آلمانی جلو آمده بود و کناری ایستاده بود و لبخند می‌زد. آقای پارکرپاین توانست یک بازپرسی طولانی را بدون آنکه از آن سردرآورد به پایان برد.

آقای پارکرپاین از مرد آلمانی پرسید: «من چه گفتم؟»

- «گفتید که اسم کوچک پدرتان توریسته، شغلستان چارلز، اسم کوچک مادرتان بغداده، و از هریت آمده‌اید.»

- «مهم که نیست؟»

- «کمترین اهمیتی نداره. تنها چیزی که اونها می‌خواهند اینه که به

سؤالاتشان پاسخ بدید.»

تهران آقای پارکرپاین را مأیوس کرد. او آنجا را به نحو پریشان‌کننده‌ای یک شهر مدرن یافت. فردا شب وقتی به هتل وارد می‌شد همین حرف را به آقای شلاگال^۲، خلبان هواپیما، که تصادفاً به او برخورد کرد، گفت. همین طوری از او به شام دعوت کرد و مرد آلمانی پذیرفت.

پیشخدمت گرجی در اطراف آن دو پرسه می‌زد و دستور می‌داد. شام رسید.

وقتی آن دو به خوردن دسر رسیدند که معجون چسبناکی از شکلات بود،

مرد آلمانی گفت: «پس شما میرید شیراز؟»

- «بله، با هواپیما می‌رم. بعد از شیراز زمینی به اصفهان و تهران برمی‌گردم. آیا

فردا شما مرا به شیراز می‌برید؟»

- «آخ، نه. من به بغداد برمی‌گردم.»

- «شما خیلی وقته اینجائید؟»

- «سه‌ساله، سه‌ساله که سرویس ما تأسیس شده. تا حالا، حادثه‌ای برای ما

اتفاق نیفتاده، بزنم به تخته!» او زد به میز.

برای آنها قهوه شیرین غلیظ آوردند. هردو مرد سیگاری روشن کردند.

مرد آلمانی یادآور شد که اولین مسافری من دو زن بودند. دو زن انگلیسی.

آقای پارکرپاین گفت: «بله؟»

1- Harriet

2- Schlagal

- «یکی‌شان یک زن جوان از خانوادهٔ خیلی خوبی بود. دختر یکی از وزراء شما. چه‌طور می‌گید؟... بانو استرکار! خوشگل بود، خیلی خوشگل، ولی دیوانه.»

- «دیوانه؟!»

- «کاملاً دیوانه. اون تو شیراز تو یک خانهٔ بزرگ بومی زندگی می‌کنه. لباس‌های شرقی می‌پوشه. به اروپائی‌ها اجازه نمی‌ده برن به دیدنش. یک زن از خانوادهٔ خوب این جوری زندگی می‌کنه؟»

آقای پارکرپاین گفت: «کسان دیگری هم بوده‌اند. مثلاً بانو هستر استنهورپ^۲...»

خلبان میان حرف آقای پاین گفت: «این یکی دیوانه‌ست. این رو می‌تونین تو چشماش بخونین. همون حالت رو من وقت جنگ تو چشمای فرماندهٔ زیردریائی دیده‌ام. اون فرمانده‌الآن تو دیوانه خونه‌ست.»

آقای پارکرپاین به فکر فرو رفت. لردمایکلدور^۳، پدر بانو استرکار، را به خوبی به یاد می‌آورد. زیر دست او کار کرده بود، وقتی او وزیر کشور بود. یک مرد بور درشت‌اندام با چشمان آبی خندان. بانو مایکلدور را یک بار دیده بود. یک زن ایرلندی زیبا با موی سیاه و چشمان آبی سیر. هردو خوشگل بودند، آدم معمولی بودند، اما به‌رحال رگ بیماری روانی در خانوادهٔ «کار» وجود داشت. در یک نسل ظاهر می‌شد، و نسل دیگر ظاهر نمی‌شد. فکر کرد که خیلی غریب است که آقای شلاگال روی این موضوع تأکید می‌کرد.

از روی تنبلی و بی‌حوصلگی پرسید: «اون خانم دیگه چه‌طور؟»

- «اون خانم دیگه ... مرده.»

زنگی در صدای او بود که باعث شد آقای پاین به او تند و تیز نگاه کند.

آقای شلاگال گفت: «من قلب دارم. احساس دارم. اون خانم، برای من، خیلی خوشگل بود. شما می‌دونید چه‌طوری می‌شه، که قلب آدم یک‌باره گرفتار می‌شه. اون یه گل بود، یه گل.» آه عمیقی کشید و ادامه داد: «من یک بار به دیدنشون رفتم - در خانه‌ای در شیراز. بانو استر، اون من رو دعوت کرد. اون کوچولوی من، اون گل من،

1- Lady Esther Carr

2- Lady Hester Stanhope

3- Lord Micheldever

خانه‌ای در شیراز □ ۱۴۳

از چیزی ترسیده بود، من حس کردم، دیدم. دفعهٔ بعدش که از بغداد برگشتم، شنیدم مرده. مرده!»

مکشی کرد و آنگاه متفکرانه گفت: «ممکنه اون یکی کشته باشتش. اون دیوونه‌ست، بهتون بگم.»

آهی کشید و آقای پارکرپاین دستور دو مشروب دیگر را داد.

پیشخدمت گرجی گفت: «عرق پوست پرتقال، خیلی خوبه.» و دو عرق پوست پرتقال برای آنان آورد.

درست بعد از ظهر بعدش، آقای پارکرپاین اولین نگاه را به شیراز انداخت. آنها از روی رشته کوه‌ها با دره‌های باریک و متروک و بیابان‌های خشک و سوخته و لم‌یزرع پرواز کردند. آنگاه، ناگهان شیراز به چشم آمد، یک زمرد سبز در قلب بیابان. آقای پارکرپاین از شیراز لذت می‌برد. به همان اندازه که از تهران لذت نبرده بود. ظاهر کهنه و قدیمی هتل توجه او را جلب نکرد، همان‌طور ظاهر کهنه و قدیمی خیابان‌ها. او خود را میان یک تعطیلات ایرانی می‌دید. جشن نوروز شب قبلش شروع شده بود - دورهٔ پانزده روزه‌ای که در آن ایرانی‌ها آغاز سال نو خود را جشن می‌گیرند. آقای پاین در بازار خالی پرسه زد و به زمین وسیع علفزار بی‌حصار شمال شهر قدم نهاد. تمام شیراز جشن گرفته بودند.

آقای پاین یک روز قدم‌زنان به خارج شهر رفت. او تا مقبرهٔ حافظ رفت و در راه بازگشت بود که یک خانه، توجه او را به خود جلب کرد. خانه‌ای بود با کاشی‌های آبی و صورتی و زرد، داخل یک باغ با آب و درختان پرتقال و نارنج و گل‌های محمدی. حس کرد که آن خانه رؤیاهاست.

آن شب با کنسول انگلیس شام می‌خورد و دربارهٔ آن خانه سؤال می‌کرد:

- «جای جالبی‌یه، این طور نیست؟ فرماندار ثروتمند لرستان، که از شغل خودش استفادهٔ سرشاری کرده بود، اونجا رو ساخته. حالا، یک زن انگلیسی صاحب اون خونه‌ست. باید اسمش رو شنیده باشید. بانو استرکار. حسابی دیوونه‌ست. کاملاً مثل شرقی‌ها شده. هیچ‌کاری به کار انگلیس یا انگلیسی‌ها نداره.»

- «جوانه؟»

- «برای کارهای احمقانه‌ای که می‌کنه خیلی جوانه. تقریباً سی سالشه.»

- «یک زن انگلیسی دیگر هم باهاش بود، این طور نیست؟ زنی که مرد؟»

- «بله. مربوط به سه سال پیشه. در واقع، یک روز بعد از وقتی که من پستم عوض شد، اتفاق افتاد. می‌دونید بارهام، کنسول قبلی، ناگهانی فوت کرد.»
 آقای پارکر پاین بدون مقدمه پرسید: «اون زن چه طوری مرد؟»
 - «از حیاط بالا یا بالکن در طبقه اول افتاد زمین. خدمتکار یا همدم بانو استر بود. یادم نمیاد خدمتکار بود یا همدم، بگذریم. اون داشت سینی صبحانه رو می‌آورد که از لبه افتاده. حادثه غم‌انگیزی بود. کاریش نمی‌شد کرد. جمجمه‌اش رو سنگفرش پائین خرد شد.»

- «اسمش چی بود؟»

- «فکر می‌کنم کینگ^۲ بود یا... ویلز^۳؟ نه، این اسم مال اون زن مبلغه. دختر

بدگلی نیست.»

- «بانو استر ناراحت شده بود؟»

- «بله، نه، نمی‌دونم. اون خیلی عجیب رفتار می‌کرد. نتونستم بفهمم چه حالی داره. اون یه زن خیلی... خب، باوقار و متکبری‌یه. آدم به خوبی می‌تونه ببینه که اون برای خودش کسی‌یه، اگه منظورم رو درک کنید! اون با فرمان دادن‌هاش و برق چشمان سیاهش من رو حسابی ترسونده.»

کنسول خنده‌ای حاکی از عذرخواهی کرد، آنگاه با کنجکاوی به مهمانش خیره شد. پارکر پاین ظاهراً به نظر می‌رسید که به دوردست‌ها خیره شده است. کبریتی که او برای روشن کردن سیگارش زده بود، داشت میان انگشتانش بدون توجه می‌سوخت تا اینکه انگشتانش سوخت و او با صدایی حاکی از احساس درد کبریت را انداخت. آنگاه، نگاه تعجب‌آمیز کنسول را دید و لبخند زد.

گفت: «بخشید.»

- «اینجا نبودید. درست نمی‌گم؟»

آقای پارکر پاین به‌طور مبهم گفت: «در سرزمین دور و درازی بودم.»

آن دو درباره موضوعاتی دیگر گفتگو کردند.

آن شب، زیر نور یک چراغ کوچک نفتی، آقای پارکر پاین نامه‌ای نوشت. در انشای آن بسیار مکث کرد. با وجود این در آخر سرنامه ساده‌ای از آب درآمد:

1- Barham

2- King

3- Wills

آقای پارکر پاین خدمت بانو استرکار سلام می‌رساند و اجازه می‌خواهد، اعلام کند که چنانچه آن بانو اراده کنند که نظر مشورتی بخوانند اینجانب تا سه روز آینده در هتل فارس اقامت دارد.

یک بریده روزنامه درمیاننش قرارداد، همان آگهی معروف:

آیا خوشبخت هستید؟
اگر نه، با آقای پارکر پاین مشورت کنید.
خیابان ریچموند پلاک ۱۷.

آقای پارکر پاین، درحالی که با کمال احتیاط روی تخت نه چندان راحت، دراز می‌کشید، با خود گفت: «این حقّه، باز باید بگیرد. بذار ببینم، نزدیک سه‌سال... بله، باید بگیرد.»

در ساعت چهار بعد از ظهر روز بعدش جواب رسید. یک نوکر ایرانی که هیچ انگلیسی نمی‌دانست جواب را آورد:

بانو استرکار بسیار خوشحال خواهد شد اگر آقای پارکر پاین ساعت نه امشب با ایشان ملاقات کنند.

آقای پارکر پاین لبخندی زد.

همان نوکر قبلی در را روی او باز کرد. از یک باغ تاریک گذشتند و از یک پلکان که به پشت خانه راه داشت، بالا رفتند. از آنجا دری باز شد و آقای پاین از آنجا به حیاط یا بالکن اصلی که به روی شب باز بود، پا گذاشت. یک نیمکت بزرگ به دیوار چسبیده بود و بر آن یک زن قابل توجه تکیه داده بود.

بانو استر، لباس شرقی به تن داشت و می‌شد حدس زد که یک دلیل میل او به این نوع لباس این بود که به زیبایی او که رنگ و مایه شرقی داشت، می‌آمد. کنسول گفته بود که رفتار او آمرانه و متکبرانه بود و به‌راستی که آمرانه و متکبرانه به نظر می‌آمد. چانه‌اش را بالا گرفته بود و ابروانش را به هم گره زده بود.

- «شما آقای پارکر پاین هستید؟ اونجا بنشینید.»

دست او به انبوهی از مخدّه اشاره کرد. در انگشت سوم او یک انگشتی زمرد درشت که بر آن نشان خانوادگی اش کنده کاری شده بود برق می زد. آقای پارکر پاین فکر کرد که آن انگشت موروثی بود و باید به اندازه یک سرمایه کوچک ارزش داشته باشد. آقای پارکر پاین با اطاعت بر زمین نشست، البته با کمی مشکل. برای مردم با جثّه او آسان نبود که بر زمین بنشینند.

یک پیشخدمت با قهوه ظاهر شد. آقای پارکر پاین فنجانش را برداشت و بالذت قهوه را مزّمزه کرد.

میزبان او این عادت شرقی را کسب کرده بود که در کارها عجله نکند و به آنها سرفرصت رسیدگی نماید. زود گفت و گو را شروع نکرد. او هم با چشمان نیمه بسته قهوه اش را مزّمزه کرد و جرعه جرعه نوشید. در آخر، لب به سخن گشود:

- «پس شما به کسانی که خوشبخت نیستند کمک می کنید؟ به هر حال، آگهی تون این طور ادعا می کنه.»

- «بله»

- «چرا اون رو برای من فرستادید؟ آیا شما با این کار می خواهید، ضمن سفر کار هم بکنید؟»

در لحن کلام او به روشنی چیزی توهین آمیز به نظر می رسید، اما آقای پارکر پاین بدان توجّه نکرد و به سادگی جواب داد: «نه. مقصود من در سفر این است که کاملاً از کارم دوری کنم.»

- «پس چرا برای من فرستادیدش؟»

- «چون بنا بر دلایلی معتقد بودم که شما خوشبخت نیستید.»

لحظه ای سکوت شد. آقای پاین خیلی کنجکاو بود. حرف او را چگونه تلقی می کرد؟ بانو استر یک دقیقه به خود فرصت داد تا تصمیم بگیرد. آنگاه خندید.

- «گمان می کنم شما فکر کردید که هرکس دنیارو ترک کنه و مثل من زندگی کنه، از مردم خودش جدا بشه و از کشور خودش دوری کنه، دلیل این میشه که خوشبخت نباشه! غصه، یأس، ناامیدی... شما فکر می کنید اینها باعث شده که من جلائی وطن کنم؟ او، خب، شما چه طور باید بفهمید؟ اونجا - در انگلستان - من به ماهی بودم که تو خشکی افتاده باشه. اینجا، من خودم هستم. من ته قلبم به شرقی هستم. من این گوشه عزلت رو دوست دارم. به جرأت بگویم شما نمی توانید این حس رو درک کنید. به نظر شما، من باید به... - لحظه ای مکث کرد - دیوانه باشم.»

پارکرپاین گفت: «شما دیوانه نیستید.»

در لحن صدایش مقدار قابل ملاحظه‌ای اطمینان نهفته بود. بانو استر با کنجکاوای او رانگاه کرد.

- «ولی، فکر می‌کنم، همه می‌گویند که من دیوانه‌ام. احمق‌ها! دنیا پر از همه جور آدمه. من کاملاً خوشبختم.»

آقای پارکرپاین گفت: «و با این وجود از من خواستید به اینجا بیام.»

بانو استر مکثی کرد و گفت: «اقرار می‌کنم که کنجکاو شدم شمارو ببینم. از آن گذشته، من هرگز مایل نیستم به اونجا برگردم - به انگلیس - ولی به همان اندازه دوست دارم، بشنوم چی می‌گذره در ...»

- «در اون جایی که ترکش کرده‌اید؟»

بانو استر حرف او را با تکان دادن سر، تصدیق کرد.

آقای پارکرپاین شروع به حرف زدن کرد. صدایش، مطبوع و اطمینان بخش بود و کلامش به آرامی شروع شد، آنگاه، همان‌طور که این نکته و آن نکته را تأکید می‌کرد، کمی اوج گرفت.

از لندن صحبت کرد، از شایعات اجتماعی، از مردان و زنان صاحب نام، از رستوران‌های جدید و کلوب‌های شبانه جدید، از گردهمایی‌ها در مسابقات و شکار، از حرف‌های اجتماعی شهر و خارج از شهر، از لباس صحبت کرد، از مد پاریس و از مغازه‌های کوچک در خیابان‌های غیرمعمول که ارزش داشت برای خرید به آنجاها رفت.

تأثرها و سینماها را تشریح کرد و اخبار فیلم‌ها را داد. ساختمان باغ‌های جدید و حومه شهر را تشریح کرد و از پیاز گل‌ها و باغچه‌داری صحبت کرد. در آخر به شرح و توضیح زندگی شبانه لندن پرداخت، با ترامواها و اتوبوس‌ها و انبوه مردم که بعد از کار روزانه به خانه برمی‌گردند، با آن خانه‌های کوچکی که مردم را در درون خود جای می‌دهند. خلاصه، الگوی تمام زندگی خانوادگی صمیمانه انگلیسی‌ها را بیان کرد.

این یک کار بسیار قابل ملاحظه‌ای بود، که یک دانش وسیع و غیرمعمول و یک نظم دادن به حقایق را به‌طور زیرکانه به نمایش درآورد. سر بانو استر به پایین افتاده بود، تکبر و نخوتی که در وضع نشستن او دیده می‌شد از میان رفته بود. مدتی

بود که اشک از چشمانش سرازیر بود و حالا که آقای پاین حرفش به پایان رسیده بود، بانو استر تظاهر را به کنار گذاشت و آزادانه گریست.

آقای پارکر پاین حرفی نزد. نشست و بانو استر را تماشا کرد. سیمای آقای پاین آرامش و رضایت سیمای کسی را داشت که آزمایشی را به عمل آورده باشد و به نتیجه مطلوب رسیده باشد.

بانو استر در آخر سر را بلند کرد و به تلخی گفت: «خب، راضی شدید؟»

- «گمان کنم.»

- «چه طور تحمل کنم؟ چه طور تحمل کنم؟ که هرگز اینجارو ترک نکنم، که هرگز دوباره کسی رو نبینم!» این فریاد گویی به زور از گلوی بانو استر خارج شد. به خود آمد و سرخ شد. باتندی و خشم پرسید: «خب؟ نمی‌خواهید حرف خودتان رو به من بزنید؟ بگید: (اگه این قدر دوست دارید به خانه برگردید، پس چرا بر نمی‌گردید؟)»

آقای پارکر پاین سرتکان داد و گفت: «نه، این کار اونقدرهام برای شما ساده نیست.»

برای نخستین بار ترسی به چشمان بانو استر راه یافت. پرسید: «شما می‌دونید چرا من نمی‌تونم برم؟»

- «فکر کنم.»

- «اشتباه می‌کنید.» - بانو استر سری تکان داد - «دلیلی وجود داره که شما هرگز نمی‌تونید اون رو حدس بزنید.»

آقای پارکر پاین گفت: «من حدس نمی‌زنم. من مشاهده و ملاحظه می‌کنم و ... طبقه‌بندی می‌کنم.»

بانو استر سرتکان داد و گفت: «شما هیچ چیز نمی‌دونید.»

آقای پارکر پاین باخوشرویی گفت: «فهمیدم، من باید شما را متقاعد کنم. گمان من این است، بانو استر، که شما با هواپیمابه اینجا آمده‌اید. از بغداد با سرویس جدید آلمانی.»

- «بله؟»

«هواپیمای شما را یک خلبان جوان، آقای شلاگال، هدایت می‌کرد، که بعدها

اینجا اومد و شمار را دید.»

- «بله.»

این یک بله دیگری بود - یک «بله» ملایم‌تر.
 آقای پایین با صدایی چون فولاد سرد و تهاجمی گفت: «و شما یک دوست یا
 همدم، داشتید که ... مرد.»
 - «همدم؟!»
 - «اسمش...؟»
 - «موریل کینگ.»
 - «شما به اون علاقه داشتید؟»
 - «منظورتون چی‌یه، علاقه داشتید؟» او مکث کرد و به خود آمد. «اون
 کارهام رو برام انجام می‌داد. برام مفید بود.»
 او این حرف را متکبرانه اداء کرد و آقای پارکرپاین گفته کنسول را به یاد آورد:
 «میتونین ببینین یه کسی‌یه، اگه بدونید منظورم چیه!»
 - «وقتی مرد، متأسف شدید؟»
 - «من ... طبیعی‌یه! واقعاً، آقای پایین، لازمه این چیزها گفته بشه؟»
 بانو استر با عصبانیت حرف می‌زد و بدون آنکه منتظر جواب بماند ادامه
 داد: «خیلی خوب کردید اومدید. ولی من کمی خسته‌ام. اگر بگید چه قدر به شما
 مدیونم...»
 اما آقای پارکرپاین تکان نخورد. علامتی مبنی بر این که این حرف به او
 برخورده باشد از خود نشان نداد. به آرامی به پرسش‌هایش ادامه داد: «از وقتی اون
 مرده، آقای شلاگال به دیدن شما نیومده. فرض کنیم بیاد، شما قبولش می‌کنید؟»
 - «البته که نه.»
 - «کاملاً مخالفت می‌کنید؟»
 - «کاملاً. به آقای شلاگال اجازه نمی‌دم پاش رو بذاره اینجا.»
 آقای پارکرپاین گفت: «بله. شما نمی‌تونید حرف دیگه‌ای بزنید!»
 زره دفاعی تکبر و نخوت بانو استر، کمی شکست. با تردید پرسید: «من ...
 من نمی‌تونم؟! منظورتون چی‌یه؟»
 - «شما می‌دونید، بانو استر که شلاگال جوان عاشق موریل کینگ شد؟ اون
 یک جوان حساسی‌یه. اون هنوز یاد اون دختر را برای خودش گرمی می‌داره.»

بانو استر زیر لب پرسید: «راستی؟»

- «اون چه شکلی بود؟»

- «منظورتون چی‌یه، چه شکلی بود؟ من چه می‌دونم؟»

آقای پارکر پاین به ملایمت گفت: «شما باید گاه‌گذاری‌یه نگاه به اون کرده

باشید.»

- «اوه، بله! اون‌یه زن جوان خوشگلی بود.»

- «همسن شما بود؟»

- «تقریباً همسن من بود.» بانو استر مکثی کرد و آنگاه پرسید: «از کجا فکر

می‌کنید که ... که شلاگال به اون علاقه‌مند بود؟»

- «چون خودش به من گفت: بله، بله، بدون تردید گفت. همان‌طور که گفتم،

اون یک جوان حساسی‌یه. خوشحال بود که به من اعتماد کنه. خیلی از مرگ اون

دختر ناراحت بود. به اون طرزی که اون مرد...»

بانو استر از جا جست و پرسید: «شما باور می‌کنید که من اون رو کشتم؟»

آقای پارکر پاین هیچ حرکتی نکرد. او مردی نبود که بجهد.

گفت: «نه، دختر عزیز من. من باور نمی‌کنم که شما اون را کشتید و حالا که

حرفش را زدید، فکر کنم هرچه زودتر شما این بازی را تمام کنید و به خانه برگردید،

بهتر.»

- «منظورتون چی‌یه که بازی رو تموم کنید؟»

- «حقیقت اینه که شما خودتون را باختید. بله باختید! بدجوری خودتون را

باختید. شما فکر کردید شما را متهم می‌کنند به اینکه کارفرمای خودتون را

کشته‌اید.»

دختر ناگهان از جا پرید.

آقای پارکر پاین ادامه داد: «شما بانو استر کار نیستید. من قبل از اینکه اینجا

پیام موضوع را می‌دونستم، ولی می‌خواستم شما را امتحان کنم و مطمئن بشم -

لبخندی زد، لبخندی حاکی از ادب و نیکخواهی - وقتی الآن حرف می‌زد، شما را

می‌پائیدم و عکس‌العمل شما همه‌اش شبیه موریل کینگ بود و نه استرکار.

مغازه‌های ارزان، سینما، باغچه‌های جدید حومه شهر، اتوبوس و تراموا... شما در

مقابل تموم این چیزها عکس‌العمل نشون می‌دادید. شایعات خونه‌های ییلاقی،

کلوب‌های جدید، صحبت‌های درگوشی، مسابقات اسب دوانی... هیچ کدوم از این چیزها برای شما مفهومی نداشت.»

لحن کلام آقای پارکرپاین حتی بیشتر ترغیب‌کننده و پدراانه شد: «بنشین و با من حرف بزن. شما بانو استر را نکشتی، ولی فکر کردی ممکنه متهمت کنند. بگو چه‌طور شد که این اتفاق افتاد؟»

دختر نفس عمیقی کشید. آنگاه بار دیگر روی نیمکت نشست و شروع به حرف زدن کرد. کلمات با عجله و تکه تکه از دهانش بیرون آمد:

«من باید از اولش بگم. من ... من از اون می‌ترسیدم. اون دیوونه بود - نه کاملاً دیوونه - فقط یک کمی. اون من رو با خودش اینجا آورد. مثه یه احمق خوشحال بودم. خیال می‌کردم دنیای افسانه‌هاست. احمق کوچولو. این من بودم، احمق کوچولو. پای یه راننده به میون اومد. اون دیوونه مردها بود - کاملاً دیوونه مردها - اون راننده نمی‌خواست با اون وارد ماجرا بشه ولی موضوع برملا شد. دوستانش موضوع رو فهمیدند و خندیدند. و اون از خانواده‌اش برید و به اینجا اومد. اون این کار رو فقط برای این کرد که آبروش حفظ بشه - تنهادر بیابان - یه همچنین چیزی. می‌خواست یک کمی این وضع رو حفظ کنه و بعد برگرده خونه. ولی هرروز عجیب‌تر و غریب‌تر می‌شد. و ماجرای اون خلبان پیش اومد. اون... اون به این خلبان علاقمند شد. اون اینجا اومد که من رو ببینه، و استر فکر کرد... اوه، خب، شما می‌تونید درک کنید. اما اون خلبانه باید حقیقت رو براش روشن کرده باشه...

«و اونوقت ناگهان اون با من چپ افتاد. اون خیلی ترسناک شد، وحشتناک شد. اون گفت که من نباید هرگز به خونه‌ام برگردم. گفت که من تو مشت اونم. گفت که من یه برده‌ام با همین لحن، یه برده. زندگی و مرگ من تو دست اون بود.»

آقای پارکرپاین سرتکان داد. می‌دید که اوضاع داشت روشن می‌شد. بانو استر داشت کم‌کم از مرز سلامت دور می‌شد - مانند دیگر افراد خانواده‌اش که قبل از او از مرز سلامت دور شده بودند - و این دختر وحشت‌زده، بی‌خبر و سفرنکرده، آنچه را می‌شنید باور می‌کرد.

دخترک ادامه داد: «ولی یه‌روز چیزی در من صدا کرد. من جلوش در اومدم. بهش گفتم که اگر وقتش برسه من قوی‌تر از اونم. بهش گفتم من پرتش می‌کنم رو سنگ‌های پائین. اون ترسید، حسابی ترسید. گمان کنم فکر کرد من یه کرم موزی‌ام. من به اندازه یک قدم به طرفش جلو رفتم، من نمی‌دونم فکر کرد که من می‌خوام چه

کار کنم. اون رفت عقب. اون... اون پاش رو گذاشت اونور لبه!» موریل کیننگ صورتش را در دستانش پنهان کرد.

آقای پارکرپاین به آرامی اون را برآن داشت که ادامه دهد. پرسید: «و اونوقت؟»

- «عقلم رو از دست دادم. فکر کردم اونها می‌گن من هولش دادم. فکر کردم هیچ کس به حرف من گوش نمی‌ده. فکر کردم من رو اینجا می‌اندازند تو یه زندون وحشتناک - لب‌هایش می‌لرزید. آقای پارکرپاین ترس غیر معقولانه‌ای را که دختر را دربرگرفته بود به روشنی می‌دید - و اونوقت این فکر به مغزم خطور کرد... اگر من جای او بودم! من می‌دونستم کنسول جدیدی میاد که هیچ کدوم از ما رو ندیده. کنسول قبلی مرده بود.

«فکر کردم اونوقت می‌تونم از پس مستخدم‌ها برآم. برای اونها ما دو زن انگلیسی دیوونه بودیم. وقتی یکی مرد، اون یکی ادامه می‌ده. من به اونها پول کافی دادم و گفتم برن دنبال کنسول انگلیس. اون اومد و من گفتم بانو استر هستم. انگشترش رو به انگشت کرده بودم. اون رفتارش با من خیلی خوب بود و ترتیب همه چیز رو داد. به نظر نمی‌رسید کسی بو برده باشه.»

آقای پارکرپاین متفکرانه سرتکان داد. اعتبار یک نام معروف. بانو استرکار ممکن بود دیوانه باشد.

موریل ادامه داد: «و بعدش، من آرزو کردم که ابکاش این کار رو نکرده بودم. دیدم که خودم هم دیوانه بودم. مجبور بودم اینجا بمانم و نقش بازی کنم. نمی‌تونستم ببینم چگونه از این وضع می‌تونم فرار کنم. اگه حقیقت رو حالا بگم، از همیشه بیشتر به نظر میاد که من اون رو کشته‌ام. اوه، آقای پاین، چه کار کنم؟ چه کار کنم؟»

- «چه کار؟» آقای پارکرپاین این را گفت، و تا آنجا که جثه‌اش اجازه می‌داد با چابکی به پا خاست و گفت: «دختر عزیز من، شما حالا با من میای پیش کنسول انگلیس که مرد خوش برخورد و مهربونی‌یه. تشریفات ناراحتی رو باید گذروند. من قول نمی‌دم که همه چیز صاف و پوست کنده باشه، ولی شمارو به خاطر قتل، دار نمی‌زنند. راستی، چرا سینی صبحانه کنار جسد پیدا شد؟»

- «من پرتش کردم. من... من فکر کردم اون بیشتر شباهت به من پیدا می‌کنه که سینی کنارش باشه، کار احمقانه‌ای کردم؟»

خانه‌ای در شیراز □ ۱۵۳

آقای پارکر پاین گفت: «کار تقریباً زیرکانه‌ای بود. در واقع، به خاطر این نکته بود که من فکر می‌کردم که شما، شاید، بانو استر را کشته باشید البته، تا وقتی شما را دیدم، فهمیدم که شما قادر هستید هرکاری در زندگی بکنید ولی هرگز کسی را نمی‌کشید.»

- «منظورتون اینه که من جرأتش رو ندارم؟»

آقای پارکر پاین لبخندی زد و گفت: «واکنش شما این طور نیست. حالا دیگه، می‌آئید بریم؟ کار دلپذیری نیست، ولی من تمام مدت همراهتون خواهم بود. و اونوقت می‌رید خونه. می‌رید استریت هام هیل^۱ خونه تون تو استریت هام هیله، مگه نه؟ بله فکرش رامی‌کردم. وقتی اسم به اتوبوس را بردم دیدم چهره تان تغییر کرد، می‌آئید بریم، عزیزم؟»

موریل کینگ پس رفت. با حالتی عصبی گفت: «اونها هرگز حرف من رو باور نمی‌کنند. فامیلش و بقیه. اونها باور نمی‌کنند که اون خودش عقب رفت.»

آقای پارکر پاین گفت: «واگذارش کن به من. می‌دونید، من یه چیزهائی درباره گذشته این فامیل می‌دونم. بیا، دخترم، ترسو بازی را بگذار کنار. یادت باشه، مرد جوانی تو تهران داره خودش را می‌خوره. بهتره طوری ترتیبش را بدیم که شما با هوایمای اون به بغداد برید.»

دختر لبخندی زد و سرخ شد و به سادگی گفت: «من حاضرم.» آنگاه وقتی به طرف در می‌رفت، به عقب برگشت و گفت: «شما گفتید قبل از این که من رو ببینید می‌دونستید که من بانو استرکار نیستم. چه طور تونستید بفهمید؟»

آقای پاین گفت: «از روی آمار.»

- «آمار؟»

- «بله. هم لرد و هم بانو مایکل دور چشمان آبی داشتند. وقتی کنسول گفت: که دختر اونها چشمان تیره دارد، فهمیدم مسئله‌ای در کار است. آدم‌های چشم قهوه‌ای ممکنه بچه چشم آبی داشته باشند ولی برعکسش نه. مطمئن باشید، این یه حقیقت علمی‌یه.»

موریل کینگ گفت: «من فکر می‌کنم که شما فوق‌العاده هستید!»



مروارید قیمتی

گروه، یک روز طولانی و خسته کننده‌ای را پشت سر گذاشتند. آنان صبح زود، وقتی هوا در سایه سی و هفت درجه بود، از عمان شروع کردند. در آخر، درست وقتی هوا داشت تاریک می‌شد، وارد اردویی شدند که در قلب شهر عجیب با سنگ‌های قرمز غیرقابل تصویری جای داشت که نامش پترا^۱ بود. آنان هفت نفر بودند. آقای کلب پی بلاندل^۲، ثروتمند آمریکایی که در کارش بسیار موفق بود. منشی او، جیم هرست^۳، گندمگون خوش سیما و تا حدودی

1- Petra

2- Caleb P. Blundell

3- Jim Hurst

کم حرف. سردونالد مارول^۱، نمایندهٔ مجلس، یک سیاستمدار انگلیسی که به نظر خسته می‌آمد. دکتر کارور^۲، باستان‌شناس مسنی که شهرت جهانی داشت. یک فرانسوی خودنما، سرهنگ دوبوسک^۳ که از سوریه به مرخصی آمده بود. آقای پارکرپاین که شغلش را نمی‌شد حدس زد اما از نفسش متانت انگلیسی در اطراف پخش می‌شد. و آخری، دوشیزه کارول^۴ بلاندل، قشنگ، لوس و بسیار از خود مطمئن که تنها زنی نیم بود میان دوجین مرد.

بعد از آنکه آنان چادر یا مغازه‌ای برای خوابیدن انتخاب کردند، در چادر بزرگ مشغول شام خوردن شدند. آنان از سیاست در شرق نزدیک گفت و گو کردند. مرد انگلیسی با احتیاط، مرد فرانسوی با بصیرت، مرد آمریکایی تا حدودی احمقانه و باستان‌شناس و آقای پارکرپاین سکوت اختیار کرده بودند. به نظر می‌رسید که هر دوی آنها ترجیح می‌دادند که نقش شنونده را بازی کنند. همین طور جیم هرست.

آنگاه آنان از شهری که برای دیدارش آمده بودند صحبت کردند. کارول گفت: «اونقدر عالی‌یه که حرفش رو نمی‌شه زد. آدم فکر می‌کنه که اونها - چی بهشون می‌گید؟ - اون نباتائی‌ها^۵ سال‌ها پیش اینجا زندگی می‌کردند، سال‌ها پیش از آنکه زمان آغاز شود!»

آقای پارکرپاین با ملایمت گفت: «این طورهام نیست. نه، دکتر کارور؟»
- «اوه، این مربوط می‌شه به دوهزار سال پیش، و اگه دزدهای سرگردنه عالی باشند، انوقت می‌شه گفت نباتائی‌ها فوق‌العاده‌اند. باید بگم، اونها آدم‌های بیخود ثروتمندی بودند که مسافرین رو مجبور می‌کردند از راههای کاروان روی اونها استفاده کنند و کاری می‌کردند که تموم راههای دیگر ناامن باشند. پترا انبار غرامت‌های کاروان‌ها بود.»

کارول پرسید: «فکر می‌کنید که اونها فقط راهزن بودند؟ فقط یه دزد معمولی بودند؟»

1- Sir Donald Marvel

2- Carver

3- Dubosck

4- Carol

5- Nabataean ساکنان اولیهٔ سرزمین فلسطین

مروارید قیمتی □ ۱۵۷

- «دوشیزه بلاندل، دزد یه لغت زیاد رومانتیکی نیست. دزد به نظر می‌آد که یه چیز جزئی رو کش بره و دله دزدی کنه. راهزن لغت جامع‌تری یه.»
 آقای پارکر پابین چشمکی زد و گفت: «سرمایه‌دارهای امروزه چه طور؟»
 کارول گفت: «یکی به تو زد، پاپ!»
 آقای بلاندل نصیحت‌کنان گفت: «کسی که پول در میاره به انسان سود می‌رسونه.»

آقای پارکر پابین نجواکنان گفت: «انسان ناسپاس است.»
 مرد فرانسوی پرسید: «راستی و درستی چی هستند؟ یک اختلاف جزئی دارند، قراردادی‌اند. در کشورهای گوناگون معنی گوناگونی دارند. یک عرب از دزدیدن خجالت نمی‌کشه. از دروغ گفتن خجالت نمی‌کشه. برای اون آنچه مهمه اینه که از چه کسی می‌دزده و به چه کسی دروغ می‌گه.»

کارول پذیرفت و گفت: «این خودش یه نظریه‌ست، بله.»
 آقای بلاندل گفت: «که برتری غرب رو به شرق نشون می‌ده. وقتی این موجودات بیچاره تعلیم و تربیت یاد بگیرند...»
 سر دونالد با ضعف و بی‌حال وارد گفت و گو شد: «می‌دونید، تعلیم و تربیت تا حدی چیز مهمل و چرندی یه. به آدم‌ها چیزهایی یاد می‌ده که به دردبخور نیستند. و منظورم اینه که هیچ چیز آدم رو عوض نمی‌کنه.»
 - «یعنی؟»

- «خب، یعنی اینکه، به عنوان مثال، کسی که دزده برای همیشه دزده.»
 سکوت مرگ‌آسایی حکم فرما شد. آنگاه کارول با تب و تاب شروع کرد از پشه‌ها سخن گفتن، بعد پدرش دنباله حرف او را گرفت.
 سر دونالد، کمی حیرت‌زده به نفر بغل دستش، آقای پارکر پابین، آهسته گفت:
 «به نظر می‌رسد که حرف من خریدار نداشت، نه؟»
 آقای پارکر پابین گفت: «عجیبه.»

هر نوع تغییر موقتی‌ای که در صحبت پیش آمد، یک نفر کاملاً متوجه آن نشد. باستان‌شناس ساکت نشسته بود و در عالم رؤیا سیر می‌کرد. وقتی سکوت شد، او ناگهان به حرف آمد.

گفت: «می‌دونید، من، به هر حال، این حرف رو قبول دارم. البته از نقطه نظر مقابلش یه آدم اساساً درستکاره، یا نیست. راه‌گریزی نیست.»

آقای پارکر پاین پرسید: «شما قبول ندارید که وسوسه ناگهانی نفس، به عنوان مثال، ممکنه یه آدم درستکار را تبدیل کنه به یه آدم تبهکار؟»

دکتر کارور گفت: «غیر ممکنه!»

آقای پارکر پاین سر را به آرامی تکان داد و گفت: «من نمی‌گم غیرممکنه. می‌دونید، عوامل خیلی زیادی را باید به حساب آورد به عنوان مثال، نقطه کمرشکن را باید به حساب آورد.»

هرست جوان برای نخستین بار به سخن آمد. و پرسید: «منظورتون از نقطه کمرشکن چی‌یه؟» صدای او بم و جذاب بود.

- مغز طوری تنظیم شده که می‌تونه وزن زیادی را تحمل کنه. چیزی که بحران را شتاب می‌ده که مرد درستکار را تبدیل می‌کنه به یه مرد نادرست ممکنه فقط یه چیز جزئی باشه. برای همینه که تبهکاری نامعقول و غیر موجه به نظر میاد. علت، نه بار از ده بار، مقدار جزئی وزن اضافه‌ست - همان گاهی که کمر شتر را می‌شکنه.»

مرد فرانسوی گفت: «دوست من، اونچه شما می‌گی همون روانشناسی تبهکاری‌یه.»

آقای پارکر پاین گفت: «اگه یه تبهکار روانشناس بود، چه تبهکاری می‌شدا!» صدایش موضوع را برجسته‌تر کرد و ادامه داد: «البته، وقتی شما فکر کنید از میان ده نفر که می‌بینید حداقل نه نفر را می‌تونید با وسیله تحریک مناسب وادارید هر طور که می‌خواهید رفتار کند.»

کارول فریاد زنان گفت: «اوه، این رو شرح بدیدا!»

- «یه مرد را در نظر بگیرید که تحت تأثیر قلدری واقع می‌شه. به اندازه کافی به سرش فریاد بزنید و اون مطیع شما می‌شه. یه مرد را در نظر بگیرید که ساز مخالف می‌زنه. عکس راهی را که می‌خواهید بره به اون تحمیل کنید. اونوقت، کسانی هستند که زود القاء می‌شوند اینها از همه نوع بیشترند. کسانی هستند که یه ماشین می‌بینند، چون صدای بوق ماشین به گوششان خورده؛ یه پستیچی می‌بینند، چون صدای در جعبه پست را می‌شنوند، یه چاقو در زخم می‌بینند، چون به اونها گفته می‌شه شخصی چاقو خورده؛ یا صدای هفت تیر به گوششان می‌خوره، اگه به اونها گفته بشه یه مرد تیر خورده.»

کارول با شک و دیرباوری گفت: «گمان کنم هیچ کس نمی‌تونه این چیزها رو به من تحمیل کنه.»

پدرش گفت: «تو خیلی باهوش تر از اینها هستی، عزیزم.»
مرد فرانسوی متفکرانه گفت: «اونچه گفتید حقیقت داره. عقیده‌ی القاء شده،
حواس آدم رو گول می‌زنه.»

کارول دهان دره کرد. گفت: «من دیگه می‌رم تو غارم. به خد مرگ خسته‌ام.
عباس افندی گفت باید صبح زود حرکت کنیم. اون می‌خواد ما رو ببره به محل
قربانی، معلوم نیست چه جایی‌یه.»

سردونالد گفت: «اونجائی که دخترهای جوون و زیبا رو قربونی می‌کنند.»
- «متشکرم، امیدوارم این جوروی نباشه! خب، شب همگی به خیر. اوه،
گوشواره‌م افتاد.»

سرهنگ دوبوسک گوشواره را از جایی که روی میز غلتیده بود برداشت و به
دختر داد.

سردونالد ناگهان پرسید: «اصل اند؟» برای لحظه‌ای بی‌ادبی کرد و به دو
گوشواره تک نگینه که از گوش‌های دختر آویزان بود خیره شد.
کارول گفت: «اینها اصل هستند، بله.»

پدرش ذوق‌کنان گفت: «هشت هزار دلار برام آب خورده و اون پیچ‌هاش رو
درست سفت نمی‌کنه و اون مرواریدها می‌افتند روی میز و چرخ می‌خورند.
می‌خوای من رو ورشکست کنی، دختر؟»

کارول به سادگی گفت: «حتی اگه بخوای یه جفت دیگه برای بخری بازم
ورشکست نمی‌شی.»

پدرش پذیرفت و گفت: «گمان کنم که همین طور باشه. من می‌تونم سه
جفت گوشواره برات بخرم. بدون اینکه چیزی از موجودی بانکی‌ام کم بشه.» آنگاه با
غرور به اطراف خود نگاه کرد.

سردونالد گفت: «خوش به حال شما!»

آقای بلاندل گفت: «خب، آقایان، من که می‌رم بخوابم. شب به خیر.» هرست
جوان هم با او رفت.

چهار مرد باقیمانده به همدیگر لبخند زدند، گویی همه آنها یک فکر داشتند.
سردونالد از روی تبلی گفت: «خب، خوبه بدونیم که با از دست رفتن اون
گوشواره پول چندانی از دست نمی‌ده.» آنگاه شریانه افزود: «خوک ثروت طلب!»
سرهنگ دوبوسک گفت: «این آمریکائی‌ها خیلی زیاد ثروتمندند.»

آقای پارکر پاین گفت: «مشکل می‌شه که فقرا احساس خوبی نسبت به ثروتمندا داشته باشند.»

دوبوسک خندید و اظهار داشت: «حسادت و بدخواهی؟ حق با شماست، موسیو. ما همه آرزو داریم ثروتمند بشیم؛ چند جفت، چند جفت گوشواره مروارید بخیریم. شاید، جز این موسیو که اینجان.» او به سمت دکتر کارور سرتعظیم فرود آورد.

دکتر کارور، مطابق معمول خود، به نظر می‌رسید که در دور دست‌ها سیر می‌کند. داشت با بازی کردن با چیز کوچکی در دستش وقت می‌گذراند.

به خود آمد و گفت: «هان؟ نه، باید اعتراف کنم که دلم برای مرواریدهای درشت لک نمی‌زنه. البته، پول همیشه به درد می‌خوره. ولی به این نگاه کنید؛ این یه چیزیه که صدها مرتبه از مروارید جالب‌تره.»

- «چی هست؟»

- «یه مهره استوانه‌ای از سنگ آهن سیاه. صحنه اهداء هدیه روی اون نقش شده. یه خدا هدیه آورنده را به یه خدای بالا دست معرفی می‌کنه. هدیه آورنده یه کودک رو برای هدیه دادن حمل می‌کنه. خدای عالی‌نسب بر تخت نشسته و یه غلام که یه شاخه نخل مگس پران رو تکون می‌ده، مگس‌ها رو از روی خدا دور می‌کنه. خط نبشته می‌گه که اون مرد خدمتگزار هامورابی^۱ یه، بنابراین، این استوانه باید چهارهزار سال پیش درست شده باشه.»

یک تکه خمیر مجسمه‌سازی از جیبش بیرون آورد و مقداری‌اش را روی میز پهن کرد. آنگاه، آن را با کمی وازلین چرب کرد و مهر را روی آن فشار داد و غلتاند. آنگاه، با یک قلمتراش یک مربع از خمیر را برید و آن را آرام از سطح میز جدا کرد.

پرسید: «می‌بینید؟»

صحنه‌ای را که او شرح داده بود در خمیر مجسمه‌سازی پیش چشمان آنها نمودار شد. روشن و مشخص.

برای لحظه‌ای افسون زمان گذشته تمام آنها را دربرگرفت. آنگاه از خارج چادر، صدای ناموزون آقای بلاتدل به هوا بلند شد.

- «هی، با شمام، کاکا سیاه! بیائید چمدان‌های من رو از این غار جهنمی بردارید ببرید تویه چادر! این (نمی‌شه دید چی چی‌ها) دارند من رو سخت و حسابی می‌خورند. نمی‌ذارند آدم بخوابه.»

سردونالد پرسید: «نمی‌شه دید چی چی‌ها؟»

دکتر کارور گفت: «احتمالاً پشه خاکی‌یه.»

آقای پارکرپاین گفت: «من از نمی‌شه دید چی چی‌ها خوشم اومده. این اسم خیلی بیشتر به این پشه‌ها می‌آد.»

گروه فردا صبح زود حرکت کرد. قبل از حرکت، فریاد شگفتی به خاطر رنگ و شکل صخره‌ها از این‌رو و آن‌رو برخاست. شهر «گلی رنگ» یکی از غرابی‌بود که طبیعت آن را در حالت افراط در رنگ‌آمیزی به وجود آورده بود. گروه آهسته پیش می‌رفت، چون دکتر کارور سرش پایین بود و زمین را نگاه می‌کرد و گاهگاهی می‌ایستاد و اشیاء کوچکی را از روی زمین برمی‌داشت.

سرهنگ دوبوسک با لبخند گفت: «همیشه میشه یه باستان شناس رو تشخیص داد، بله. اون به آسمون توجه نداره، به کوه توجه نداره، به زیبائی‌های طبیعت توجه نداره. سرش پائینه و زمین رو جست و جو می‌کنه.»

کارول گفت: «بله، ولی دنبال چی می‌گرده؟ دکتر کارور، چی‌یه که شما از رو زمین برمی‌دارید؟»

با لبخند محوی، باستان شناس چند قطعه سفال را در دستش نشان داد.

کارول از روی استهزاء فریاد زد: «این آشغال‌ها روا!»

دکتر کارور گفت: «سفال جالب‌تر از طلاست.» کارول با ناباوری او را نگاه

کرد.

به پیچ‌تندی رسیدند و از جلوی دو یا سه گور که در صخره کنده شده بودند گذشتند.

سربالایی تا حدی سخت بود. ننگهان‌های عرب بدوی از جلو می‌رفتند و بدون آنکه پایین پرتگاه کنار دست خود را نگاه کنند از شیب تند آن به چابکی و بدون ترس صعود می‌کردند.

رنگ رخسار کارول کمی پریده بود. یک ننگهان از بالا خم شد و دست خود را پیش آورد. هرست به سرعت جلوی دختر پرید و عصایش را مانند نرده‌ای به

طرف او گرفت. کارول با نگاه تشکر کرد و لحظه‌ای بعد پای خود را بر مسیر سنگ‌فرش گذاشت. بقیه به آرامی به دنبال آمدند. خورشید بالا آمده بود و گرما داشت احساس می‌شد.

در آخر، آنها به سطحی پهن و صاف، درست در بالای صخره‌ها، رسیدند. یک صعود ساده آنها را به قلّه رساند. آنجا یک میدان بزرگ چهارگوش بود که بر بالای صخره‌ها قرار داشت. بلاندل به راهنما اشاره کرد که بقیه راه را خود گروه طی خواهد کرد. عرب‌های بدوی به راحتی روی سنگ‌ها ولو شدند و شروع کردند به سیگار کشیدن. چند لحظه کوتاه دیگر گذشت و همگی به قلّه رسیدند.

آنجا یک مکان غریب و لخت بود. منظره‌اش بسیار عالی بود و دژه اطرافش را در برگرفته بود. آنها بر زمین ساده چهارگوش ایستاده بودند. در کنارشان آب‌گیرهایی در صخره کنده شده بود و در وسط محل قربانی کردن قرار داشت.

کارول با علاقه‌مندی گفت: «چه جای آسمانی‌ای برای قربانی کردن! ولی وای، وای. باید برای آوردن قربانی‌ها کلی زحمت می‌کشیدند!»

دکتر کارور توضیح داد: «در اصل یه مسیر زیگزاگی در صخره کنده بودند. وقتی از اون طرف پائین بریم آثاری از این مسیر رو می‌تونیم ببینیم.»

آنها مدتی را به نظردادن و حرف‌زدن گذراندند. آنگاه صدای جرینگ خفیفی آمد و دکتر کارور گفت: «خانم بلاندل، فکر کنم شما دوباره گوشواره‌تان رو انداختید.» کارول دستش را به گوشش زد و گفت: «بله، افتاده.»

دوبوسک و هرست شروع به گشتن کردند.

مرد فرانسوی گفت: «باید همین جاها باشه. نمی‌تونسته غلت بزنه و بره، چون جایی نداره که به اونجا غلت بزنه. اینجا مثل یه قوطی مکعب می‌مونه.»

کارول پرسید: «نمی‌تونه توی یه شکافی رفته باشه؟»

آقای پارکرپاین گفت: «این جا شکافی نداره. می‌تونید خودتون ببینید. سطح اینجا کاملاً صافه. آه، سرهنگ، شما چیزی پیدا کردید؟»

دوبوسک گفت: «فقط یه سنگ ریزه!» لبخند زد و سنگ را به طرفی پرت کرد. بتدریج یک روح دیگر - یک روح تیره و تار - جویندگان را در برگرفت. کسی حرفش را نمی‌زد، ولی سه کلمه «هشت‌هزار دلار» در ذهن همه تکرار می‌شد.

پدر کارول به صدا درآمد و پرسید: «مطمئنی به گوشت بود، کارول؟ منظورم اینه. نکند تو راه انداختیش.»

مروارید قیمتی □ ۱۶۳

کارول گفت: «وقتی به این صحن می‌امدیم به گوشم بود. راست می‌گم چون دکتر کارور به من اشاره کرد که شل شده و پیچش رو درست پیچوند. بله، مگه نه، دکتر؟»

دکتر کارور تصدیق کرد. این سردونالد بود که حرفش را زد و فکرش را در ذهن دیگران کاشت.

گفت: «آقای بلاندل، این یک حرکت ناراحت کننده‌ایست. شما دیشب به ما گفتید که ارزش این گوشواره‌ها چنده. یکی از آنها به تنهایی ثروت زیادی‌یه. اگه این گوشواره پیدا نشه، و الان هم به نظر می‌رسه که پیدا نخواهد شد، هر یک از ما یک جور مورد سوءظن قرار خواهیم گرفت.»

هرست گفت: «من رو هم بگردید.» صدایش به گوش خشن آمد.

سردونالد به همه نگاه کرد و پرسید: «بقیه چه احساسی دارند؟»

آقای پارکرپاین گفت: «کاملاً. من هم می‌گم، بگردینم.»

دکتر کارور گفت: «فکر خوبی‌یه.»

آقای بلاندل گفت: «آقایان، من رو هم باید بگردید. من برای خود دلایلی

دارم، گرچه نمی‌خوام حرفشون رو بزنم.»

سردونالد با احترام گفت: «البته، آقای بلاندل، هر جور شما بگید.»

- «کارول، عزیزم، می‌شه شما بری پائین و پیش راهنماها صبر کنی؟»

دختر بی‌هیچ حرفی آنها را ترک کرد. صورتش جدی و عبوس بود. یک نگاه نومیدی در چشمانش بود که یکی از اعضاء گروه را متوجه خود ساخت. این عضو به فکر فرو رفت که این نگاه را برای خود معنی کند.

گشتن شروع شد، جدی و کامل، و دست آخر بدون نتیجه پایان یافت. از یک چیز مطمئن شدند؛ گوشواره پیش هیچ کدام نبود. این دیگر یک گروه مطیع و سر به زیری بود که از قلّه فرود می‌آمد و در راه با بی‌میلی و خلوص قلب به توضیحات و اطلاعات راهنما گوش می‌داد.

آقای پارکرپاین برای نهار تازه لباس عوض کرده بود که یک نفر جلوی در چادرش ظاهر شد.

- «آقای پاین، ممکنه پیام تو؟»

- «البته، خانم جوان عزیز من، البته.»

کارول وارد شد و روی تخت نشست. چهره‌اش همان حالت جدی را داشت که آقای پاین آن روز صبح دیده بود.

کارول با تحکم پرسید: «شما وانمود می‌کنید که وقتی مردم خوشبخت نباشند، چیزهاشون رو برآشون راست وریست می‌کنید، مگه نه؟»

- «من تو مرخصی هستم، خانم بلاندل. کار قبول نمی‌کنم.»

دختر به آرامی گفت: «خب، این یکی رو قبول خواهید کرد. می‌دونید، آقای پاین، من الان خیلی احساس بدبختی می‌کنم.»

آقای پاین پرسید: «چه ناراحتی‌ای دارید؟ مربوط می‌شه به گوشواره؟»
- «بله، خودشه. حدس زدید، هان! آقای پاین، جیم هرست اون رو برداشته.

من می‌دونم.»

- «من منظور تون را درست درک نمی‌کنم، خانم بلاندل. چه کسی فکر می‌کنه

اون برداشته؟ به خاطر چی؟»

- «به خاطر سابقه‌اش. جیم هرست یه روزی دزد بود، آقای پاین. تو خونه ما

دستگیر شد. من... من دلم به حالش سوخت. اون خیلی جوون و بیچاره بود.

آقای پارکر پاین با خود گفت: «و همچنین خیلی خوش تیپ.»

- «من پاپ رو تشویق کردم که به اون یه شانس بده تا جبران کنه. پدر من هر

کاری ازش بخوام برام انجام می‌ده. خب، اون به جیم فرصتی داد و جیم جبران کرده.

پدر به اون اعتماد داره و تمام رموز کارش رو به اون گفته. و در آخر جلو میاد، یا جلو می‌اومد اگه این اتفاق نمی‌افتاد.»

- «این که می‌گید جلو میاد یعنی چه؟»

- «منظورم اینه که من می‌خوام با جیم ازدواج کنم و اون هم می‌خواد با من

ازدواج کنه.»

- «سردونالد چی؟»

- «سردونالد تصورات پدره، نه من. شما فکر می‌کنید من بایه ماهی مرده‌ای

مانند سردونالد ازدواج می‌کنم؟»

آقای پارکر پاین نظری در مورد این طرز توصیف مرد جوان انگلیسی از خود

ابراز نکرد. پرسید: «خود سردونالد چی؟»

کارول توهین‌آمیز گفت: «به جرأت می‌تونم بگم که اون فکر می‌کنه من برای

زمین بی‌قوه‌اش خوبم.»

مروارید قیمتی □ ۱۶۵

آقای پارکرپاین موقعیت را در نظر گرفت. گفت: «من می‌خوام در مورد دو چیز از شما سؤال کنم. دیشب مطلبی گفته شد: «کسی که دزده برای همیشه دزده.» دختر سر تکان داد.

- «من حالا می‌فهمم که چرا این مطلب ایجاد پریشانی خاطر کرد.»

- «بله، برای جیم ناراحت‌کننده بود و همین طور برای من و پاپ. من خیلی می‌ترسیدم که صورت جیم چیزی از خودش نشون بده. پس اولین مطلبی که به ذهنم رسید به زبون آوردم.»

آقای پارکرپاین متفکرانه سر تکان داد. آنگاه پرسید: «چرا پدر شما امروز اصرار کرد که بگردنش؟»

- «فهمیدید؟ من فهمیدم. پاپ به این موضوع فکر می‌کرد که من ممکنه فکر کنم که تموم این کارها دوز وکلکی برضد جیمه. می‌دونید، اون خیلی زیاد دلش می‌خواد من با این مرد انگلیسی ازدواج کنم. خب، اون می‌خواست به من نشون بده که اون کار زشت رو بر علیه جیم ترتیب نداده.»

آقای پارکرپاین گفت: «عجب! عجب! این حرف خیلی روشن کننده‌ست. ولی به طور کلی خیلی سخت می‌تونه به مسئله مورد نظر ما کمک کنه.»

- «شما دقیقاً می‌خواهید من چه کار کنم؟»

- «نه، نه.» یک لحظه سکوت اختیار کرد، و آنگاه گفت: «خانم کارول، شما

دقیقاً می‌خواهید من چه کار کنم؟»

- «ثابت کنید که این جیم نبوده که مروارید رو برداشته.»

- «ببخشید، ولی اگه فرض کنیم اون بوده؟»

- «اگه شما این طور فکر می‌کنید، در اشتباهید. کاملاً در اشتباه.»

- «بله، ولی شما موضوع را با دقت در نظر گرفته‌اید؟ فکر نمی‌کنید که این مروارید، ممکنه آقای هرست را ناگهان وسوسه کرده باشه؟ با فروشش می‌شه پول کلانی به دست آورد، می‌تونیم بگیم سرمایه‌ای به که می‌شه روش حساب کرد که باهاش از نظر مالی استقلال پیدا می‌کنه، تا بتونه با شما ازدواج کنه، چه پدر شما رضایت بده، چه نده.»

دختر به سادگی گفت: «جیم این کار رو نکرده.»

این بار آقای پارکرپاین حرف کارول را پذیرفت و گفت: «خب، من سعی

خودم را می‌کنم.»

دختر سر را با شدت تکان داد و از چادر بیرون رفت. آقای پارکرپاین روی تخت نشست. خودش رابه‌دست افکارش سپرد. ناگهان با دهان بسته خندید. آنگاه، با صدای بلندگفت: «دارم دیوونه می‌شم.» در سر میز ناهار بسیار سرحال به‌نظر می‌رسید.

بعد از ظهر در آرامش گذشت. بیشتر افراد خوابیدند. وقتی آقای پارکرپاین ساعت چهار و ربع وارد چادر بزرگ شد، فقط دکتر کارور آنجا بود. داشت چند تکه سفال را بررسی می‌کرد.

آقای پارکرپاین یک صندلی جلو کشید و گفت: «آه! درست کسی را که می‌خواستم ببینم. می‌شه اون تکه خمیر مجسمه‌سازی را که همراهتون هست ببینم؟»

دکتر جیب‌هایش را گشت، یک لول خمیر مجسمه‌سازی بیرون آورد، و آن را جلوی آقای پارکرپاین گرفت.

آقای پارکرپاین دست دکتر را پس زد و گفت: «نه، این اون نیست که من می‌خوام. من اون تکه را می‌خوام که دیشب همراهتون بود. راستش را بگم، این اون خمیر نیست که من می‌خوام. من محتویات اون را می‌خوام.»
لحظه‌ای سکوت شد و آنگاه دکتر کارور به آرامی گفت: «فکر کنم درست متوجه حرفتون نشدم!»

آقای پارکرپاین گفت: «فکر کنم متوجه شدید. من گوشواره مروارید خانم بلاتدل را می‌خوام.»

یک دقیقه سکوت مرگ‌آسا حکمفرما شد. آنگاه، کارور دست در جیبش کرد و یک تکه خمیر بدون شکل بیرون آورد.

گفت: «خیلی باهوشید.» بی‌آنکه هیچ تغییری در چهره‌اش پدید بیاد. آقای پارکرپاین گفت: «دوست دارم در این مورد حرفی بزنید.» انگستان او با خمیر ور می‌رفت. با گفتن یک آهان، گوشواره مروارید خمیرآلوده را بیرون کشید. با پوزش خواهی به سخن ادامه داد و گفت: «می‌دانم کنجکاوی می‌کنم، ولی دلم می‌خواد حرفش را بزنید.»

کارور گفت: «می‌گم، به شرطی که شما بگید چه طور شد که میون اینهمه آدم من رو انتخاب کردید. شما که چیزی ندیدی، دیدی؟»

آقای پارکرپاین به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «من فقط نشستم و فکر کردم.»

مروارید قیمتی □ ۱۶۷

کارور گفت: «اولش یه پیش آمد محض بود. امروز من پشت سر تموم شما می‌آمدم و در راه دیدم جلو پام افتاده، باید چند لحظه پیشش از گوش دختره افتاده باشه. اون متوجه نشده بود. هیچ کس متوجه نشده بود. من اون رو برداشتم و در جیبم گذاشتم. منظورم این بود که وقتی به دختره رسیدم اون رو بهش بدم. ولی از یادم رفت.»

«و انوقت، وسط‌های راه شروع کردم به فکر کردن. اون مروارید اهمیت چندانی برای اون دختر احمق نداشت، پدرش هم یکی دیگه براش می‌خرید بدون آنکه خرجش رو حس کنه. اون برای من ارزش بیشتری داشت. با فروش اون مروارید می‌شه یه هیأت اکتشاف رو آماده و مجهز کرد.» ناگهان حالت چهره‌اش تغییر کرد و گفت: «شما می‌دونید این روزها فراهم کردن پول برای حفاری چه مشکلاتی داره؟ نه، نمی‌دونید. با فروش اون مروارید همه چیز ساده می‌شه. محلی هست که من می‌خوام حفاری کنم - در بلوچستان. در اونجا یه فصل کامل از گذشته منتظره یه نفره که بیاد و کشفش کنه... حرفی که شما دیشب زدید به ذهنم اومد - درباره شاهد القاء‌پذیر - فکر کردم دختره همین تپیه. همین طور که رسیدیم به قلّه من بهش گفتم که گوشواره‌اش شل شده. من وانمود کردم که دارم سفتش می‌کنم. اونچه من در واقع کردم این بود که نوک یه مداد کوچولو رو فرو کردم تو گوشش. چند لحظه بعدش من یه سنگ ریزه رو انداختم زمین. اون کاملاً حاضر بود قسم بخوره که گوشواره به گوشش بوده و تازه افتاده زمین. در همان موقع من تو جیبم مروارید رو فشار دادم تو خمیری که تو جیبم بود. داستان من همینه. چندان اخلاقی نبود. حالا نوبت شماست.»

آقای پارکرپاین گفت: «داستان من زیاد نیست. شما تنها کسی بودید که از روی زمین چیز بر می‌داشتید، این موضوع، من را به فکر شما انداخت. پیدا شدن اون سنگ‌ریزه هم پر معنا و قابل توجه بود. نشون می‌داد که شما چه حقه‌ای سوار کرده‌اید. و اونوقت...»

کارور گفت: «ادامه بدید.»

- «خب، می‌دونید، دیشب شما راجع به راستی و درستی یک کمی زیادتر از حد با حرارت حرف زدید. حرارت زیادتر از حد... خب، این چیزیه که شکسپیر گفته و شما اون را می‌دونید. به نظر، تا حدی، این جور پیدا بود که شما می‌خواستید خودتان را متقاعد کنید و یک کمی زیادتر از حد پول را چیز ناچیزی به شمار می‌آوردید.»

صورت مرد رو به روی آقای پایین شکسته و خسته به نظر می‌آمد. گفت: «خب، اینم از این. کار من دیگه تموم شد. لابد شما اسباب‌بازی اون دختره رو پسش می‌دید؟ عجیبه، این علاقه به زیورآلات، این غریزه انسان‌های وحشی. شما می‌تونید رد اون رو تا عهد پالئولیتیک^۱ دنبال کنید. یکی از اولین غرایز جنس مؤنثه.»

آقای پارکر پایین گفت: «من فکر می‌کنم شما نسبت به خانم کارول بدقضاوت می‌کنید. اون مغز داره و بیشتر از آن، یه قلب داره. فکر کنم این موضوع را برای خودش نگه می‌داره.»

باستان شناس گفت: «پدره این کار رو نمی‌کنه.»

- «فکر کنم که می‌کنه. می‌دونید، پاپ برای ساکت موندن دلائلی داره. این گوشواره هشت هزار دلاری نیست. با پنج تا یه دلاری می‌شه خریدش.»
- «منظورتون؟»

- «بله. دختر خیر نداره. فکر می‌کنه اونها اصل اند. دیشب شک بردم آقای بلاندل یک کمی بیش از حد درباره پولهاش حرف زد. وقتی اقبال از آدم برگرده و کارش افت کنه، خب، بهترین کار اینه که آدم ظاهر را حفظ کنه و بلوف بزنه. آقای بلاندل داشت بلوف می‌زد.»

دکتر کارور ناگهان نیشخندی زد. این نیشخند شبیه نیشخند یک پسر بچه بود، و عجیب به نظر می‌آمد که بر صورت یک مرد پا به سن گذاشته ظاهر شود. گفت: «پس ما همگی آدم‌های فقیر و بیچاره‌ای هستیم.»

آقای پارکر پایین گفت: «کاملاً! و این جمله معروف رانقل کرد: «کیوتو با کیوتو، باز با باز...»

۱۱

مرگ بروی نیل

بانو گریل^۱ عصبی بود. از لحظه‌ای که وارد کشتی فیوم^۲ شد از همه چیز شکایت داشت. از اتاقش در کشتی خوشش نیامد. آفتاب صبح را می‌توانست تحمل کند، ولی آفتاب بعد از ظهر را نمی‌توانست تحمل کند. پاملا گریل^۳، با مهربانی اتاقش را که در سمت دیگر بود به او بخشید. بانو گریل با بی میلی آن اتاق را پذیرفت.

1- Lady Grayle

2- Fayoum

3- Pamela Grayle

بانو به پرستارش، دوشیزه مک‌نوتون، پدید که چرا شال عوضی به او داده و چرا بالش کوچکش را همراه آورده و به همسرش، سرجرج، پدید که چرا گردنبند عوضی برایش خریده. بانو سنگ لاجورد می‌خواست نه عقیق. جرج چه قدر احمق بود!

سرجرج با نگرانی گفت: «ببخش، عزیزم، ببخش. می‌رم عوضش می‌کنم. وقت زیاد داریم.»

بانو به بازیل وست، منشی خصوصی همسرش، نپدید، چون هیچ کس به بازیل نمی‌پدید. لبخند او آدم را قبل از آنکه حرفی بزند خلع سلاح می‌کرد. اما سخت‌ترین حمله متوجه رهنما شد، مرد باوقاری که لباس گران‌قیمت برتن داشت و هیچ چیز باعث ناراحتی‌اش نمی‌شد.

وقتی بانو گریل چشمش به یک غریبه افتاد که روی یک صندلی نی‌ای نشسته بود و متوجه شد که اون غریبه یک مسافر بود، خشمش مانند سیل جاری شد.

- «اونها تو دفتر به وضوح گفتند که ما تنها مسافری هستیم! گفتند که آخر فصله و دیگه مسافری پیدا نمی‌شه!»

محمد با خونسردی گفت: «درست هست، بانو. فقط شما و مردم شما و یک آقا، همین.»

- «ولی به من گفته بودند که فقط ما توی کشتی هستیم.»

- «کاملاً درست هست، بانو.»

- «درست نیست! اونها دروغ گفتند! پس این مرد اینجا چه کار داره؟»

- «دیرتر آمد، بانو. بعد از شما بلیط گرفت. او امروز صبح آمد.»

- «کاملاً گولمون زدند!»

- «مانعی نیست. بانو. این مرد خیلی ساکت، خیلی خوب، خیلی ساکت.»

- «تواحمقی! هیچ چیز سرت نمی‌شه. دوشیزه مک‌نوتون، کجائی؟ او،

اینجائی! من مرتب بهت می‌گم نزدیکم باش. ممکنه احساس ضعف کنم. من رو ببر تو کابینم و یه اسپرین بم بده، و نذار محمد بم نزدیک بشه. اون مرتب می‌گه درست هست بانو، تا من حس کنم می‌خوام فریاد بزنم.»

مرگ بروی نیل □ ۱۷۱

دوشیزه مک نوتون بدون حرف دست خود را پیش آورد. او یک دختر بلند قد بود. تقریباً سی و پنج سال داشت. به طور آرامش بخشی زیبا بود. بانو گریل را به کابین برد، اطراف و پشت سرش بالش گذاشت، به او یک اسپرین داد و به سیل شکوه و شکایت بانو گوش داد.

بانو گریل چهل و هشت سال داشت. از شانزده سالگی به درد پولدار شدن گرفتار شده بود. ده سال پیش با بارونت فقیر، سر جرج گریل، ازدواج کرده بود. زن بزرگ جثه‌ای نبود. از نظر اسباب صورت بدگل نبود، اما چین و چروک‌های زیادی پیدا کرده بود، و توال غلیظی که به کار می‌برد خرابکاری زمان را چند برابر می‌کرد. مویش به نوبت بلوند کمرنگ یا قرمز حنایی می‌شد، و بر روی هم زنی خسته به نظر می‌رسید. لباس روی لباس می‌پوشید و بر خود جواهرات زیادی آویزان می‌کرد.

دوشیزه مک نوتون با چهره‌ای بدون حالت ایستاده بود و سخنان بانو را گوش می‌کرد.

بانو در آخر گفت: «برو به سر جرج بگو که باید اون مردیکه رو از کشتی بیرون بندازه! باید اطراف من خلوت باشه. تازگی‌ها چنان کشیده‌ام...» این را گفت و چشمانش را بست.

دوشیزه مک نوتون گفت: «بله بانو گریل.» و از کابین خارج شد. مسافر متخلف هنوز روی صندلی عرشه نشسته بود. پشت به شهر داشت و به آن سوی نیل به تپه‌های دوردست خیره شده بود. تپه‌ها طلایی رنگ و رودخانه آبی سیر به نظر می‌آمدند.

دوشیزه مک نوتون از جلوی مسافر گذشت. برای یک لحظه، نگاه ارزیابی کننده‌ای به مرد انداخت.

دختر سر جرج را در سالن کشتی نشسته دید. سر جرج دانه‌های نخ شده‌ای را در دست داشت و با تردید به آنها نگاه می‌کرد.

- «به من بگو، دوشیزه مک نوتون، فکر می‌کنی اینها خوب باشند؟»

دختر نگاهی به دانه‌های سنگ لاجورد انداخت و گفت: «خیلی خوبند.»

- «فکر می‌کنی بانو گریل راضی بشه، هان؟»

- «اوه، نه، نمی‌شه چنین فکری کرد، سر جرج. می‌دونید، هیچ چیز اون رو

راضی نمی‌کنه. حقیقتش همینه. راستی، پیغامی از بانو دارم. از شما خواسته‌اند عذر این مسافر اضافی رو بخواید.»

فک سرجرج پایین افتاد و گفت: «چه طوری؟ چی می‌تونم بهش بگم؟»
صدای السی مکنوتون با روح و مهربان بود. گفت: «البته که نمی‌تونید. فقط بگید کاری نمی‌شه کرد، و برای تشویق افزود: «طوری نمی‌شه.»
سرجرج با قیافه‌ای که به طرز خنده‌آوری رقت‌انگیز بود. گفت: «فکر می‌کنی طوری نمی‌شه، هان؟»

السی مکنوتون با صدای مهربان‌تری گفت: «شما واقعاً نباید این چیزهارو به دل بگیری، سرجرج. می‌دونید، این بستگی به حال خانم داره. زیاد سخت نگیرید.»

- «شما فکر می‌کنید اون حالش واقعاً بده، هان، پرستار؟»
سایه‌ای بر روی چهره پرستار افتاد. وقتی جواب داد در صدایش چیز غریبی وجود داشت. گفت: «بله، من ... من از وضعش راضی نیستم. ولی خواهش می‌کنم نگران نباشید، سرجرج. نباید نگران باشید.» آنگاه، السی به سرجرج لبخند دوستانه‌ای زد و خارج شد.

پاملا وارد شد. در لباس سفیدش سست و خُنک به نظر می‌رسید. گفت:
«سلام، نانکس!»

- «سلام، پام، عزیزم.»
- «این چیه تو دستتون؟ اوه، قشنگه!»
- «خب، خوشحالم فکر می‌کنی قشنگه. فکر می‌کنی عمه‌ات هم همین جور فکر کنه، هان؟»

- «خوش آمدن ازش برنمیاد. من نمی‌تونم تصور کنم تو چرا بایه همچین زنی ازدواج کردی، نانکس.»

سرجرج سکوت کرد. یک سری تصویر از ناموفق بودن در کار، فشار طلبکاران و یک زن زیبا ولی تحکم‌آمیز از جلوی چشم او به‌طور درهم و برهم رژه رفتند.

پاملا گفت: «عزیز بیچاره. به گمانم مجبور شدی. ولی اون برای هردو تامون جهنم درست کرده، مگه نه؟»

سرجرج گفت: «از وقتی مریض شده...»

مرگ بر روی نیل □ ۱۷۳

پاملا حرف او را قطع کرد.

- «اون مریض نیست! واقعاً نیست. همیشه می‌تونه هرکاری دلش می‌خواد بکنه. بله، وقتی شما به آسوان رفته بودید اون شاد و شنگول بود، درست مثله یه ... یه زنجیرک. شرط می‌بندم دوشیزه مکنوتون نمی‌دونه که این یه حقه‌ست.»
سرجرج آهی کشید و گفت: «نمی‌دونم بدون وجود دوشیزه مکنوتون چه کار می‌کردیم؟»

پاملا پذیرفت و گفت: «اون موجود قابل‌ی به. البته، من به اندازه شما شیفته‌اش نیستم، نانکس. اوه، شما خیلی شیفته شدید! نگور که نه. شما فکر می‌کنید که اون عالی‌یه. عالی که هست، به نوعی. ولی من هیچوقت نفهمیدم، چی فکر می‌کنه. هرچه هست، خوب از پس گربه پیر برمی‌آد.»
- «ببین، پام، تو نباید این جور از عمهات حرف بزنی. هرچه باشه، اون باتو خیلی خوبه.»

- «بله، تموم صورتحساب‌های مارو می‌پردازه، مگه نه؟ چه زندگی جهنمی‌ای!»

سرجرج موضوع صحبت را عوض کرد و موضوع دیگری را به میان کشید.
گفت: «با این یارو که با ما سفر می‌کنه چه کنیم؟ عمهات می‌خواد تو کشتی تنها باشه.»

پاملا با خونسردی گفت: «خب، نمی‌تونه تنها باشه. می‌شه باهاش آشنا شد. اسمش پارکرپاینه. فکر کنم کارمند اداره ثبت سوابق بوده، اگه چنین جائی وجود داشته باشه. مضحکه، ولی به نظرم میاد این اسم رو یه جائی شنیده‌ام.» در این موقع منشی وارد شد و پرسید: «اوه، بازیل! می‌دونی من کجا اسم پارکرپاین رو دیده‌ام؟»
مرد جوان بدون فوت وقت گفت: «صفحه اول تایمز! ستون غصه‌ها. (آیا خوشبخت هستید؟ اگر نه با آقای پارکرپاین مشورت کنید).»

- «نه بابا! چه جالب! بیائید در تموم طول راه تا قاهره، تموم ناراحتی‌هایمون رو براش تعریف کنیم.»

بازیل وست با سادگی گفت: «من ناراحتی‌ای ندارم. ما قراره بر روی نیل طلائی سفر کنیم و معابدی رو... به سرجرج نگاه کرد که روزنامه‌ای برداشته بود - با هم تماشا کنیم.»

آخرین کلمات به آهستگی اداء شد، ولی به گوش پاملا رسید. نگاهش به نگاه بازیلی افتاد.

پاملا با سبکدلی گفت: «حق باتوئه، بازیلی. خوبه که آدم زنده باشه.»
سرجرج برخاست و بیرون رفت. چهرهٔ پاملا تیره شد.
- «چی شده، جانم؟»

- «زن نفرت‌انگیزی با ازدواج با عمویم عمهٔ من شده...»
بازیلی باسرعت گفت: «نگران نباش. چه اهمیتی داره که چی تو سرش میگذره؟ باهاش مخالفت نکن. می‌دونی... خندید و ادامه داد: بهتره احساساتت رو مخفی کنی.»

وجود نیکخواه آقای پارکرپاین وارد سالن شد. پشت سر او بدیع محمد داخل شد. محمد آماده بود تا حرفش را بزند:

- «خانم، آقایان، الان ما حرکت می‌کنیم. در چند دقیقه ما از جلوی معابد کارناک^۱ سمت راست رد می‌شویم. الآن من برای شما داستان کودک کوچک را تعریف می‌کنم که رفت یک گوسفند کبابی برای پدرش بخرد...»

آقای پارکرپاین پیشانی‌اش را خشک کرد. تازه از دیدار معبد دندرا^۲ برگشته بود. احساس می‌کرد که سواری روی الاغ برای وجودش مناسب نبود. داشت یقه‌اش را از پیراهن جدا می‌کرد که متوجه نامه‌ای شد که روی میز توالت گذاشته بودند. آن را باز کرد. چنین نوشته شده بود:

آقای محترم، سپاسگزار می‌شوم اگر جنابعالی به معبد آبی‌دوس^۳
سرنزید، بلکه درکشتی بمانید، چون ما یلم با شما مشورت کنیم.
باتشکر
آریادن^۴ گریل

لبخندی چهرهٔ پهن و نرم آقای پارکرپاین را خط انداخت. یک ورق کاغذ برداشت و در خودنویشش را باز کرد و نوشت:

1- Karnak

2- Dendera

3- Abydos

4- Ariadne

مرگ بر روی نیل □ ۱۷۵

بانو گریل عزیز، شرمسارم که شما را مایوس می‌کنم، ولی اینجانب اکنون در تعطیلات هستم و کار قبول نمی‌کنم.

زیر نامه را امضاء کرد و آن را توسط یک پیشخدمت ارسال کرد. وقتی لباسش را عوض کرد، یادداشت دیگری برایش آوردند.

آقای پارکرپاین عزیز، تصدیق می‌کنم که شما در تعطیلات به سر می‌برید، ولی حاضر هستم برای مشورت با شما یکصد پوند دستمزد بدهم
باتشکر
آریادن گریل

ایروان آقای پارکرپاین بالا رفت. خودنویسش را آهسته به دندان‌هایش زد. می‌خواست آبیروس را ببیند، ولی یکصد پوند یکصد پوند بود. و مصرگران‌تر از آن در آمده بود که او فکرش را می‌کرد. نوشت:

بانو گریل عزیز، من به معبد آبیروس نمی‌روم.

باعرض ارادت
جی. پارکرپاین

وقتی آقای پارکرپاین گفت: که کشتی را ترک نمی‌کند محمدسراپا غم و غصه شد. - «معبد خیلی قشنگ. تمام آقاهاى من دوست دارند این معبد ببینند. تخت روان میارم. صندلی میارم و ملوان‌ها روی دوش شما حمل می‌کنند.»
آقای پارکرپاین تمام این پیشنهادات و سوسه‌انگیز را رد کرد.
بقیه حرکت کردند.

آقای پارکرپاین بر روی عرشه منتظر ماند. چیزی نگذشته بود که در کابین بانو گریل باز شد و خود بانو پا به عرشه گذاشت.

بانو بادب اظهار داشت: «چه بعد از ظهر گرمی. می‌بینم که نرفتید، آقای پاین. کار عاقلانه‌ای کردید. چه طوره بریم تو سالن و یه چای باهم بخوریم؟»
آقای پارکرپاین به سرعت برخاست و همراه بانو رفت. نمی‌توان انکار کرد که آقای پاین کنجکاو شده بود.

به نظر می‌رسید که برای بانو گریل سخت و مشکل بود که به موضوع اصلی بپردازد. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. در آخر با صدای تغییر یافته‌ای بر سر موضوع رفت.

«آقای پایین، آنچه من می‌خوام به شما بگم کاملاً محرمانه‌ست! شما متوجه هستید، مگه نه؟»
- «طبیعتاً.»

بانو مکث کرد و نفس عمیقی کشید. آقای پارکرپاین حوصله کرد.
- «من می‌خوام بدونم که آیا شوهرم داره من رو مسموم می‌کنه یا نه.»
آقای پارکرپاین انتظار هر حرف دیگری را داشت، غیر از این. تعجب خود را به وضوح نشان داد و گفت: «این به اتهام بسیار جدی‌ای به بانو گریل.»
- «خب، من احمق نیستم و همین دیروز به دنیا نیامده‌ام. الآن مدتی به که مشکوک شده‌ام. هر موقع جرج جائی بره حال من بهتر می‌شه. غذام بهم می‌سازه و من احساس می‌کنم آدم دیگه‌ای هستم. باید دلیلی برای این موضوع وجود داشته باشه.»

- «اونچه شما می‌گید خیلی جدی‌یه، بانو گریل. شما باید به خاطر داشته باشید که من به کاراگاه نیستم. من، اگر دوست داشته باشید اسمی روش بذارید، به متخصص قلب هستم...»

- بانو حرف او را قطع کرد و گفت: «هان و شما فکر می‌کنید این موضوع من رو نگران نمی‌کنه؟ من به پاسبان احتیاج ندارم، من می‌تونم از خودم محافظت کنم، خیلی متشکرم، من می‌خوام خاطر جمع بشه. من باید بدونم. من زن بدی نیستم، آقای پایین. هرکی بامن منصف باشه من باهاش منصفم. معامله معامله‌ست. من سهم خودم رو اداء کرده‌ام. من تمام بدهی‌های شوهرم رو پرداخت کرده‌ام و از نظر پولی مضایقه نکرده‌ام.»

آقای پارکرپاین برای لحظه‌ای دلش به حال سر جرج سوخت.
- «و دختره، براش لباس و مهمانی و این چیز و اون چیز فراهم کرده‌ام. من فقط به حق شناسی عادی می‌خوام.»

- «بانو گریل، حق شناسی چیزی نیست که طبق دستور فراهم بشه.»
بانو گریل گفت: «این حرف مزخرفه!» و ادامه داد: «خب، همینکه گفتم! حقیقت رو برای من کشف کن! وقتی بدونم...»

مرگ بروی نیل □ ۱۲۲

آقای پاین با کنجکاوای به او نگاه کرد. پرسید: «وقتی بدونید، اونوقت چی، بانو گریل؟»

- «اون به من مربوطه.» لب‌های بانو بسته شد.

آقای پارکر پاین لحظه‌ای تردید کرد، آنگاه گفت: «من را می‌بخشید، بانو گریل، ولی این طور برداشت می‌کنم که شما کاملاً بامن روراست نیستید.»

- «مزخرف می‌گید. من درست آنچه‌رو که می‌خوام برام پیدا کنید گفتم.»

- «بله، ولی نه دلیلش که چرا؟»

چشمانشان با هم تلاقی کرد. چشمان بانو اول پایین افتاد.

بانو گفت: «فکر کنم دلیلش بدیهی‌یه.»

- «نه، چون من در مورد یک نکته مشکوکم.»

- «چه نکته‌ای؟»

- «آیا می‌خواهید ثابت بشه که سوءظن تان درسته یا درست نیست؟»

- «واقعاً که آقای پاین!» بانو در حالی که از خشم می‌لرزید، ازجا برخاست.

آقای پارکر پاین سر را به آرامی تکان داد و گفت: «بله، بله. ولی، می‌دونید،

حرف شما جواب سؤال من نمی‌شه.»

- «اوه!» به نظر رسید که کلمات برای بانو کفایت نکرد. بنابراین، بدون هیچ

حرفی اتاق را ترک گفت.

آقای پارکر پاین وقتی تنها شد، سخت به فکر فرورفت. چنان در افکار خود

غرق شده بود که وقتی یک نفر آمد و جلوی روی او نشست به طور محسوسی از جا

پرید. آن یک نفر دوشیزه مکنوتون بود.

آقای پارکر پاین گفت: «مثل اینکه شماها خیلی زود برگشتید.»

- «بقیه برنگشته‌اند. من گفتم سرم درد می‌کنه و تنهائی برگشتم.» کمی مکث

کرد و پرسید: «بانو گریل کجاست؟»

- «تصور می‌کنم تو کابینش دراز کشیده.»

- «اوه، پس خوبه! من نمی‌خوام بدونم من برگشته‌ام.»

- «پس، شما به خاطر اون برنگشتید؟»

دوشیزه مکنوتون به علامت نفی سر تکان داد: «نه، برگشتم شمارو بینم.»

آقای پارکر پاین تعجب کرد. بدون مطالعه زیاد در مورد این دختر می‌توانست

بگوید که دوشیزه مکنوتون آشکارا قادر بود خودش به مشکلاتش رسیدگی کند

بدون آنکه احتیاج به مشورت با دیگران داشته باشد. به نظر می‌رسید که آقای پایین اشتباه کرده بود.

- «از وقتی که ما روی کشتی آمدیم شما رو زیر نظر داشته‌ام. من فکر می‌کنم شما شخصی هستید با تجربه فراوان که در مورد قضایا خوب قضاوت می‌کنید. من بدجوری به مشورت احتیاج دارم.»

- «و با وجود این... عذر می‌خوام، دوشیزه مکنوتون، ولی شما کسی نیستید که معمولاً به مشورت احتیاج پیدا کنه. باید بگم که شما کسی هستید که در قضایا کاملاً اکتفا می‌کنید به قضاوت خودتان.»

- «به‌طور عادی، بله. ولی من در موقعیت حساسی هستم.» لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه ادامه داد: «من معمولاً از کارم با کسی حرف نمی‌زنم. ولی در این مورد فکر می‌کنم لازم باشه. آقای پایین، وقتی من به همراه بانوگریل از انگلستان حرکت کردیم، کیس او یک کیس ساده بود. به زبان ساده، هیچ چیزش نبود. شاید هم واقعاً این‌طور نباشه. بیکاری زیاد و پول زیاد باعث یک بیماری معین می‌شه. اگه بانو گریل مجبور بود هر روز کف چند اتاق را تمیز کنه و پنج یا شش بچه داشت که باید به آنها رسیدگی کنه، یک زن کاملاً سالم و خیلی خوشبخت تری می‌شد.»

آقای پارکر پایین سر تکان داد.

- «هر پرستار بیمارستانی کیس‌های زیادی از این جور بیماران عصبی می‌بینه. بانو گریل از بیماری‌اش لذت می‌برد. قرار بود من نذارم رنج و عذابش کمتر بشه، قرار بود تا آنجا که می‌توانستم در این راه از مهارتم استفاده کنم و تا آنجا که امکان داشت خودم هم از این سفر لذت ببرم.»

آقای پارکر پایین گفت: «با عقل جور درمی‌آد.»

- «ولی، آقای پایین، وضع الآن با گذشته فرق کرده. رنج و عذابی که الآن بانو گریل ازش شکایت داره واقعی‌یه نه خیالی.»

- «منظورتون؟»

- «من این‌طور مظنون شده‌ام که کسی داره بانو گریل را مسموم می‌کنه.»

- «از کی مظنون شده‌اید؟»

- «از سه هفته پیش.»

- «آیا... آیا به شخص خاصی مظنون هستید؟»

مرگ بر روی نیل □ ۱۷۹

چشمان پرستار فرو افتاد. برای اولین مرتبه صدایش تغییر کرد و به نظر می‌رسید در گفتارش صادق نیست. جواب داد: «نه.»

- «من به شما می‌گم، دوشیزه نوتون، که شما به شخص خاصی مظنون هستید و آن شخص سرجرج گریله.»

- «اوه، نه، نه، من باور نمی‌کنم که اون، چنین کاری بکنه! اون خیلی حساسه، خیلی شبیه بچه‌هاست. اون نمی‌تونه یه آدمکش بی‌رحم باشه.» در صدایش یک آهنگ دلواپسی به گوش می‌رسید.

- «و با وجود این شما متوجه شده‌اید که هر موقع سرجرج غایبه همسرش بهتره و دورهٔ بیماریش با زمان برگشتن سرجرج مطابقت می‌کنه.»

دوشیزه مک نوتون جواب نداد.

- «به چه نوع سمی مظنون هستید؟ مرگ موش؟»

- «چیزی شبیه آن. مرگ موش یا انتیمون آ.»

- «و چه اقدامی در این مورد کرده‌اید؟»

- «نهایت سعی‌ام را کرده‌ام که به آنچه بانو گریل می‌خوره نظارت داشته

باشم.»

آقای پارکریپاین سرتکان داد. بدون تأکید پرسید: «فکر می‌کنید بانو گریل هم بو برده باشه؟»

- «اوه، نه، مطمئنم که این طور نیست.»

آقای پارکریپاین گفت: «این یکی را اشتباه می‌کنید. بانو گریل بو برده.»

چهرهٔ دوشیزه نوتون تعجب او را نشان داد.

آقای پارکریپاین گفت: «بانو گریل بیش از آنچه شما تصور می‌کنید راز

نگهداره. اون یه زنی‌یه که خیلی خوب می‌دونه با چه کسی مشورت کنه.»

دوشیزه مک نوتون به آرامی گفت: «این موضوع باعث تعجب، خیلی زیاده.»

- «من مایلم یه سؤال دیگه ازتون بکنم، دوشیزه مک نوتون. آیا فکر می‌کنید

بانو گریل از شما خوشش می‌آد؟»

- «من هرگز به این موضوع فکر نکرده‌ام.»

گفتگوی آنها قطع شد. محمد آمد، با چهره‌ای درخشان، در حالی که ردایش پشت سرش بال بال می‌زد.

- «خانم، بانو شنید شما برگشت. با شما کار دارد. گفت چرا شما پیش او نرفت؟»
السی مک‌نوتون با عجله برخاست. آقای پارکر پاین هم برخاست.

آقای پاین پرسید: «به جلسه مشورت فردا صبح زود براتون مناسب هست؟»
- «بله، بهترین وقته. بانو گریل دیر بیدار می‌شه. در ضمن، خیلی بیشتر

مواظب خواهم بود.»

- «فکر کنم بانو گریل هم مواظب خواهد بود.»

دوشیزه مک‌نوتون گذاشت و رفت.

آقای پارکر پاین بانو گریل را ندید، تا درست پیش از شام. نشسته بود و سیگاری دود می‌کرد و چیزی را که به نظر یک نامه می‌آمد، می‌سوزاند. هیچ توجهی به آقای پاین نشان نداد، از این‌رو آقای پاین نتیجه‌گیری کرد که بانو هنوز رنجیده خاطر است.

بعد از شام آقای پاین با سر جرج، پاملا و بازیل، بریج، بازی کرد. همه‌شان به نظر می‌آمد که کمی حواسشان جمع نبود، و بازی بریج زود قطع شد.
چند ساعت بعد بود که آقای پارکر پاین را از خواب بیدار کردند محمد بود که به سراغ او آمد.

- «خانم پیر، خیلی مریض. پرستار، خیلی ترسید. من دکتر خبر کنم.»

آقای پارکر پاین با عجله لباسی پوشید. او درست هم زمان با بازیل و ست به در کابین بانو گریل رسیدند. سر جرج و پاملا داخل کابین بودند. السی مک‌نوتون سخت سرگرم رسیدگی به بیمارش بود. وقتی آقای پارکر پاین رسید، آخرین تشنج برزن بیچاره مستولی شد. بدن خم شده‌اش به خود پیچید و سفت و سخت شد. آنگاه به روی بالش‌هایش افتاد.

آقای پارکر پاین به آرامی پاملا را بیرون برد.

دختر داشت حق‌حق می‌کرد: «چه وحشتناک! چه وحشتناک! آیا اون، آیا

اون...؟»

- «مرده؟ بله، متأسفانه همه چیز تمام شده.»

آقای پارکر پاین دختر را به بازیل سپرد. سر جرج از کابین بیرون آمد. به نظر

بسیار گیج می‌آمد.

مرگ بر روی نیل □ ۱۸۱

من من کنان گفتم: «من هیچوقت فکر نکردم اون واقعاً مریضه. یک لحظه هم فکر نکردم.»

آقای پارکر پایین او را به کنار کشید و وارد کابین شد.
صورت السی مک‌نوتون سفید و چروکیده شده بود. پرسید: «دنیال دکتر فرستادند؟»

- «بله.» آنگاه پرسید: «استرکنین؟»
- «بله. اون تشنجات را نمی‌شه اشتباه گرفت. اوه، باورم نمی‌شه!»
السی به روی یک صندلی افتاد و گریست. آقای پایین آهسته دست به پشت او زد.

ناگهان فکری آقای پایین را تکان داد. با عجله از کابین بیرون رفت و وارد سالن کشتی شد. در داخل زیرسیگاری یک تکه کاغذ کوچک نسوخته باقی بود. فقط چند کلمه قابل تشخیص بود:

سول رویاها
بسوزانید!

آقای پارکر پایین گفت: «هان، جالبه!»

آقای پارکر پایین در اتاق یک مأمور عالیرتبه در قاهره نشسته بود. متفکرانه گفت: «پس استشهاد اینه.»

- «بله، کامل هم هست. اون مرد باید یه احمق باشه.»
- «من نمی‌تونم بگم سرچرج یه مرد باهوشه.»
- «فرقی نمی‌کنه!» آن مأمور رئوس مطالب را این‌گونه بیان کرد: «بانو گریل یه نوشیدنی می‌خواد براش درست کنن. پرستار براش درست می‌کنه. اونوقت بانو می‌خواد که تو اون شری^۲ بریزنید. سرچرج شری میاره. دوساعت بعد، بانو گریل با نشان دادن علائم مسمومیت با استرکنین می‌میره. یه بسته استرکنین در داخل کابین

1- Strychnine

2- Sherry

سرجرج پیدا می‌شه و یه بسته دیگه در واقع در داخل جیب کت مخصوص شام اون پیدا می‌شه.»

آقای پارکرپاین گفت: «خیلی کامله. راستی، استرکنین را از کجا گیر آورده؟»
- «در این مورد تردید کوچکی وجود داره. پرستار مقداری داشته در صورتی که قلب بانو گریل ناراحتش کنه، ولی اون یکی دوبار تناقض گوئی کرده. اول گفت که موجودیش دست نخورده و حالا می‌گه دست خورده.»

آقای پارکرپاین اظهار کرد: «اون کسی نیست که مطمئن نباشه.»
- «به عقیده من، اونها تو این کار باهم دست داشتند. اونها دلشون برای هم ضعیف می‌ره، اون دوتا.»

- «ممکنه. ولی اگه دوشیزه نوتون نقشه قتل می‌کشید، خیلی بهتر از این عمل می‌کرد. اون یه زن جوان لایقی یه.»

- «خب، این طوره که هست. به عقیده من، سرجرج تو این کار دست داشته. به اندازه یه مورچه شانس نداره.»

آقای پارکرپاین گفت: «خب، خب. باید ببینم چه کار می‌تونم بکنم.»
او در جستجوی برادرزاده خوشگل برآمد.
پاملا رنگ پریده و رنجیده خاطر شد: «نانکس هرگز چنین کاری نکرده - هرگز - هرگز - هرگز!»

آقای پارکرپاین به ملایمت پرسید: «پس کی کرده؟»
پاملا نزدیکتر آمد و گفت: «می‌دونید من چه فکر می‌کنم. اون خودش این کار رو کرده. این اواخر خیلی زیاد عجیب و غریب شده بود. خیالات برش داشته بود.»

- «چه خیالاتی؟»
- «خیالات عجیب و غریب. مثلاً در مورد بازیل. همیشه اشاره می‌کرد که بازیل عاشقشه. در حالی که بازیل و من ... ما...»

آقای پارکرپاین لبخندی زد و گفت: «می‌فهمم.»
- «همه اون حرف‌ها درباره بازیل خیالات محض بود. فکر کنم با نانکس بیچاره چپ افتاده بود، و فکر کنم اون قصه رو از خودش در آورده بود و به شما گفته بود، و انوقت استرکنین تو کابین و تو جیب اون بیچاره گذاشته بود و خودش خودش رو مسموم کرده بود. مردم از این کارها می‌کنند، مگه نه؟»

مرگ بروی نیل □ ۱۸۳

آقای پارکرپاین پذیرفت. گفت: «بله، از این کارها می‌کنند. ولی فکر نمی‌کنم بانو گریل این کار را کرده باشد. اون، آگه اجازه بدید بگم، از اون دسته مردم نبود.»

- «ولی اون وهم و خیال‌ها؟»

- «بله، دلم می‌خواد در این مورد از آقای وست سؤال کنم.»

آقای پارکرپاین مرد جوان را در اتاقش پیدا کرد. بازایل پرسش‌های او را با حاضر جوابی پاسخ داد.

- «نمی‌خوام به نظر خودپسند بیام، ولی بانو از من خوشش اومده بود. به همین دلیل من جرأت نداشتم بذارم اون دربارهٔ من و پاملا چیزی بدونه. از سرچرج می‌خواست که من رو اخراج کنه.»

- «فکر می‌کنید ممکنه نظریهٔ دوشیزه گریل درست باشه؟»

- «خب، گمان می‌کنم امکانش هست.» مرد جوان در حرفش مردد بود.

آقای پارکرپاین به آرامی گفت: «ولی به اندازهٔ کافی نظریهٔ خوبی نیست. نه، ما باید نظریهٔ بهتری پیدا کنیم.» برای یک لحظه یا دو لحظه در فکر غرق شد. آنگاه، با سرعت گفت: «یه اعتراف بهترین چیزه.» در خودنویشش را باز کرد و کاغذی از جیب بیرون کشید و گفت: «به تفصیل بنویس، ممکنه؟»

بازایل وست با تعجب به او خیره شد: «من؟ منظور تون چی‌یه؟»

آقای پارکرپاین تقریباً پدرانانه گفت: «مرد جوان، عزیزم، من همه چیز را می‌دونم. چه طور به اون بانوی خوب عشق ورزیدی. چه طور عاشق برادرزادهٔ قشنگ ولی بی‌پول شدی. چه طور ترتیب نقشهات را دادی. مسمومیت تدریجی. فکر کردی ممکنه مرگ طبیعی در اثر ورم معده و روده به حساب بیاد، اگر نه، کار سرچرج به حساب بیاد، از آنجائی که تو دقت می‌کردی حملهٔ مسمومیت با حضور سرچرج منطبق باشه.»

«اون وقت فهمیدی که بانو مشکوک شده و درباره‌اش با من حرف زده. اقدام سریع کردی! از داروخانهٔ دوشیزه مک‌نوتون مقداری استرکین برداشتی. مقدارش را تو کابین سرچرج و مقدارش را توی جیب اون قراردادی، و مقدار کافی از اون را داخل یه کپسول ریختی و همراه یه یادداشت به بانو دادی، و بهش گفتم این (کپسول رو بیاها) ست.»

«یه عقیدهٔ پراز احساس. بانو به مجرد اینکه پرستار ترکش می‌کنه اون کپسول را می‌خوره، و هیچ کس بو نمی‌بره. ولی تو یه اشتباه مرتکب شدی، مرد جوان من.»

فایده نداره از زنها بخوای نامه‌هایی که به اونها می‌دی بسوزونن. اونها هیچوقت این کار را نمی‌کنند. تموم اون مکاتبات قشنگ پیش منه، به انضمام اون آخری، دربارهٔ کپسول.»

رنگ چهرهٔ بازیل وست پرید. تمام آن ظاهر فریبنده‌اش از میان رفت. مثل موشی شد که به تله افتاده باشد.

غرغرکنان گفت: «لعنت بر تو! پس تو همه چیز رو می‌دونی؟ مزاحم فضول پارکر لعنتی!»

آقای پارکر پاین با فکر خود شاهدانی را در بیرون در نیمه باز قرار داده بود تا به گفت‌وگوی آن دو گوش کنند. این شاهدان با ورود خود مانع شدند که بازیل وست به آقای پارکر پاین حمله کند.

آقای پارکر پاین بار دیگر داشت دربارهٔ موضوع پرونده با دوستش مأمور عالی‌رتبه بحث می‌کرد.

- «و من یک ذره مدرک هم نداشتم! فقط یه تکه کاغذ تقریباً ناخوانا که روش نوشته بود، (بسوزانید!). من تمام داستان را از خودم درآوردم و روش امتحان کردم. مؤثر واقع شد. من دست خالی به حقیقت رسیدم کلکش سرنامه‌ها بود. بانوگریل تمام کاغذهایی که اون می‌نوشت سوزانده بود، ولی اون خبر نداشت.

«بانوگریل واقعاً یک زن خیلی غیرعادی بود. وقتی پیش من اومد من متحیر شدم. می‌خواست من بهش بگم که شوهرش داره مسمومش می‌کنه. در این صورت، اون می‌خواست با بازیل وست که جوان بود بره. ولی اون می‌خواست که منصف باشه. موجود غریبی بود.»

مأمور عالی‌رتبه گفت: «اون دختر کوچولو رنج خواهد کشید.»

آقای پارکر پاین بدون عاطفه گفت: «فراموش می‌کنه. اون جوونه. من نگران این هستم که سرچرخ پیش از این که دیربشه کمی از زندگیش لذت ببره. برای ده سال با اون شبیه یک کرم رفتار شده. حالا، السی مکنوتون با اون خیلی مهربان خواهد بود.»

چشمان او برق زد. آنگاه آهی کشید. گفت: «به این فکر هستم که با نام مستعار به یونان برم. واقعاً باید یه تعطیلاتی داشته باشم.»

۱۲

معبد شهر دلفی^۱

خانم ویلارد جی پیترز^۲ واقعاً هیچ علاقه‌ای به یونان نداشت و در مورد شهر دلفی کوچکترین نظری در عمق قلب خود احساس نمی‌کرد. خانه‌های مورد علاقه خانم پیترز پاریس، لندن و ریویرا^۳ بودند. او زنی بود که از زندگی در هتل لذت می‌برد، اما نظرش در مورد یک اتاق خواب هتل این بود که فرش نرم پرزدار داشته باشد، تخت راحت داشته باشد، انواع و اقسام چراغ‌های

1- The Oracle at Delphi

2- Willard J. Peters

3- Riviera

الکتریکی داشته باشد، من جمله آباژوری دم تخت، آب گرم و سرد فراوان داشته باشد و تلفنی در کنار تخت داشته که به وسیله آن می‌شد دستور چای، غذا، آب معدنی و کوکتیل داد و با دوستان صحبت کرد.

در هتل شهر دلفی هیچ یک از این چیزها وجود نداشت. از پنجره‌ها منظره باشکوهی دیده می‌شد، تخت تمیز بود و همچنین اتاق سفید و تمیز بود. یک صندلی آنجا وجود داشت، همچنین یک دستشویی و گنجهٔ کشودار. برای حمام باید نوبت می‌گرفتند و در مواردی از نظر آب گرم ناامیدکننده بود.

خانم پیترز فکر می‌کرد خوب است که آدم بگوید به شهر دلفی رفته است و سخت کوشیده بود علاقه‌ای به یونان باستان پیدا کند، اما این کار برایش مشکل بود. به نظر می‌رسید مجسمه‌هایش ناتمام باشد؛ یکی سر نداشت، یکی دست نداشت، و یکی پا نداشت. خانم پیترز از صمیم قلب، مجسمهٔ مرمرین کامل بالدار را که بر روی گور آقای ویلارد پیترز مرحوم نصب بود بر هر مجسمه‌ای ترجیح می‌داد.

اما خانم پیترز تمام این عقاید قلبی و سرنوی را با دقت برای خودش نگه می‌داشت، چون می‌ترسید پسرش ویلارد او را تحقیر کند. برای خاطر ویلارد بود که آن جا بود، در این اتاق سرد و ناراحت با یک زن خدمتکار بد اخم و یک رانندهٔ بد اخلاق.

چون ویلارد که تا این اواخر پسر نامیده می‌شد - لقبی که از آن متنفر بود - پسر هجده سالهٔ خانم پیترز بود و خانم او را تا سرحد جنون می‌پرستید. این ویلارد بود که علاقهٔ شدیدی به هنر گذشته‌ها داشت. این ویلارد بود - جوانی لاغر، رنگ پریده، عینکی و دارای سوءهاضمه - که مادر عزیزش را همراه خود در این سفر به یونان کشانده بود.

آن دو به المپیا^۱ رفته بودند، جایی که خانم پیترز فکر کرد چیزی ندارد جز یک سرهم بندی غم‌انگیز. او از پارتنون^۲ لذت برده بود، اما نتیجه گرفت که آتن یک شهر بیچاره‌ایست. و سفر به کورینت^۳ و میسهنیا^۴ هم برای خانم و هم برای راننده، جز رنج و عذاب نبود.

1- Olympia

2- Parthenon

3- Corinth

4- Mycenae

خانم پیترز با بیچارگی فکر کرد که دلفی دیگر پایان خط بود. هیچ کاری نبود که بشود انجام داد مگر، راه رفتن کنار جاده و نگاه کردن به خرابه‌ها. ویلارد ساعت‌ها بر روی زانوان وقت صرف می‌کرد تا کتیبه‌های یونانی را استخراج کند و بگوید: «مادر، به این گوش کن! عالی‌یه! مگه نه؟!» و آنگاه چیزی می‌خواند که به نظر خانم پیترز نمونه کاملی از خرفتی و کودنی می‌آمد.

امروز صبح ویلارد زود حرکت کرده بود تا کاشی‌کاری‌های بیزانسی را ببیند. خانم پیترز که به طور غریزی احساس می‌کرد که از دیدن کاشی‌کاری‌های بیزانسی سردش خواهد شد (سرد هم به معنای واقعی و جسمانی هم به معنای معنوی و روحانی) از رفتن عذر خواسته بود.

ویلارد گفته بود: «می‌فهمم، مادر. تو می‌خوای تنها بری به تآتر یا بالای استادیوم بنشین و به تمام اونچه هست نگاه کنی و بذاری در وجودت فرو بره.» خانم پیترز گفته بود: «درسته، نانا.»

ویلارد با شادمانی گفت: «می‌دونستم اینجا می‌گیردت.» و رفته بود. حالا، خانم پیترز با کشیدن یک آه آماده شد برخیزد و ناشتایی بخورد. به سالن غذاخوری آمد و دید در آنجا به جز چهار نفر کس دیگری وجود نداشت. یک مادر و یک دختر که لباسی پوشیده بودند که سبک دوختش به نظر خانم پیترز غریب می‌آمد، چون ردایی بود که کمر نداشت. آن دو داشتند درباره‌ی هنر رقص صحبت می‌کردند. سومی مرد میانسال فربه‌ی بود که یک بار وقتی خانم پیترز از قطار پیاده شد یکی از چمدان‌های او را نجات داده بود. اسمش تامپسون بود و یک تازه‌وارد، یک مرد میانه سال با سری تاس که شب قبلش وارد شده بود.

این شخص آخری، آخرین فردی بود که در سالن باقی ماند و خانم پیترز خیلی زود با او سر صحبت را باز کرد. خانم دارای احساسات دوست‌یابی بود و خوش داشت کسی را برای صحبت کردن پیدا کند. آقای تامپسون برعکس رفتار دلسردکننده‌ای داشت و آن را به روشنی نشان می‌داد (خانم پیترز آن را خودداری انگلیسی می‌نامید). مادر و دختر خیلی سطح بالا و گنده دماغ بودند، هرچند دخترک با ویلارد خوب تا کرده بود.

خانم پیترز تازه‌وارد را شخص بسیار دلپذیری یافت. او اطلاعات زیادی داشت بدون آنکه گنده دماغ باشد. برای خانم چند جزئیات کوچک، جالب و دوستانه‌ای درباره‌ی یونانی‌ها تعریف کرد، به طوری که خانم احساس کرد یونانی‌ها آدم‌های واقعی بودند نه فقط تاریخ خسته‌کننده‌ی داخل کتاب.

خانم پیترز برای دوست تازه‌اش درباره‌ی ویلارد صحبت کرد که چه پسر باهوشی است و می‌شد گفت «فرهنگ» می‌تواند نام دیگری برای او باشد. در این شخص تازه چیزی نیک و با ادب وجود داشت که باعث می‌شد آدم با او به سادگی گفت و گو کند.

خانم پیترز نفهمید او چه کاره بود و چه نام داشت. جز این حرف که او در سفر بود و هیچ کار قبول نمی‌کرد (کدام کار؟) حرف دیگری درباره‌ی خودش نزد بررویهم، روز از آنچه انتظارش را داشتند سریع‌تر گذشت. مادر و دختر و آقای تامپسون همان طور غیردوستانه باقی ماندند. آن دو به آقای تامپسون برخورد کردند که داشت از موزه خارج می‌شد و او بلافاصله به جهت مخالف آن دو چرخید و رفت.

دوست تازه‌ی خانم پیترز با کمی اخم پشت سر آقای تامپسون را نگاه کرد. گفت: «هان، نمی‌دونم این یارو کی به؟!»

خانم پیترز نام آن مرد را برد، اما نتوانست حرف دیگری اضافه کند. - «تامپسون - تامپسون. نه، فکر نمی‌کنم قبلاً دیده باشمش، و با وجود این صورتش یه جوری برام آشنا میاد. ولی نمی‌دونم کجا دیدمش.»

در بعدازظهر خانم پیترز در گوشه سایه‌ای چرت آرامی زد. کتابی که به همراه داشت درباره‌ی هنر یونانی نبود که پسرش توصیه‌ی آن را کرده بود، درست برعکس، کتابی بود به نام «راز کشتی رودخانه‌ای». در آن ماجرای چهار قتل بود، سه آدم ربایی و یک گروه بزرگ و متنوعی از جنایتکاران خطرناک. خانم پیترز از خواندن آن قوت روح و تسکین خاطر پیدا می‌کرد.

ساعت چهار بود که به هتل برگشت. مطمئن بود که ویلارد تا این وقت برگشته است. صاحب هتل یادداشتی به او داد و گفت آن را یک مردناشناس در آن بعدازظهر آورده است. خانم آنقدر خسته بود که تقریباً فراموش کرد آن یادداشت را باز کند.

یادداشت بی‌نهایت کثیفی بود. خانم از روی تنبلی آن را باز کرد. همان طور که چند سطر خواند، رنگ صورتش سفید شد و دستش را جلو آورد تا تعادل خود را حفظ کند. دستخط خارجی بود، اما به زبان انگلیسی نوشته شده بود. این طور نوشته بود:

خانم! به این وسیله به اطلاع شما می‌رسد که پسر شما در جای زیاد مطمئن اسیر ماست اگر شما دستوراتان را درست اجرا کنید، هیچ آسیبی به آقای جوان محترم شما نمی‌رسد. ما برای آزادی او ده هزار لیره استرلینگ نیاز داریم. اگر شما از این موضوع به صاحب هتل یا پلیس یا شخصی اینچنین صحبت کنید، پسر شما کشته خواهد شد. این داده شد به شما تا فکر کنید. فردا دستوراتی در پرداخت پول داده خواهد شد. اگر اطاعت نکنید گوش‌های آقای جوان محترم بریده شده و برای شما ارسال می‌شود و روز بعد اگر همچنان اطاعت نکنید، کشته خواهد شد. دوباره گفته می‌شود که این تهدید بی‌اساس نیست. به خاطر خدا باز هم فکر کنید - بیش از همه - سکوت کنید.

دمتریوس ۱ ابروسیه

شرح‌دادن حالت روحی خانم پیترز کار ساده‌ای نیست. گرچه درخواست پول چرند و بچگانه نوشته شده بود، با این وجود برای او یک فضای شوم پر از احساس خطر را ایجاد کرده بود. ویلارد، پسرش، نا نازش، ویلارد ظریف و جدی‌اش. او باید یک راست می‌رفت سراغ پلیس؛ تمام محله را به حرکت در می‌آورد. اما شاید اگر این کار را می‌کرد... به خود لرزید.

آنگاه، به سرعت از اتاق بیرون رفت و به دنبالش صاحب هتل گشت، تنها فردی در هتل که می‌توانست انگلیسی صحبت کند.

گفت: «داره دیر می‌شه. پسر من هنوز برنگشته.»

مرد کوچک خوش مشرب به روی خانم لبخندی زد و گفت: «بله، درسته. موسیو قاطرها رو پس فرستاد اگر می‌خواست پیاده برگردد. تا حالا باید برگشته باشه، ولی تردیدی نیست که تو راه معطل کرده.» باز با خوشی لبخند زد.

خانم پیترز ناگهان گفت: «به من بگید، در این حوالی آدم‌های بد وجود

دارند؟»

آدم‌های بد اصطلاحی بود که در حیطة دانش انگلیسی مرد کوچک قرار نداشت. خانم پیترز معنای حرفش را ساده‌تر کرد. در جواب او اطمینان داده شد که در تمام اطراف شهر دلفی مردم خیلی خوب و آرامی زندگی می‌کنند، و همه نسبت به خارجی‌ها مهربانند.

لیان خانم برای گفتن کلمات لرزید، اما او با زور جلوی حرف زدنش را گرفت. آن تهدید شوم زبانش را بست. ممکن بود بلوف باشد. اما شاید نباشد؟ یکی از دوستان او در آمریکا کودکش را دزدیده بودند، و وقتی او موضوع را به پلیس گفت، کودک را کشته بودند. از این اتفاقات ممکن بود بیفتد.

نزدیک بود از جا در برود. چه باید بکند؟ ده هزار لیره، چند می‌شد؟ بین چهل تا پنجاه دلار! این مقدار برای او در مقابل سلامت و امنیت ویلارد چی بود؟ اما این مبلغ را از کجا می‌توانست فراهم کند؟ در آن لحظه برای فراهم کردن پول و آن هم پول نقد مشکلات فراوانی وجود داشت. آنچه او با خود داشت یک اعتبار برای چند صد لیره بود.

آیا دزدها این موضوع را درک می‌کردند؟ آیا عقل تو کله‌شان بود؟ آیا صبر می‌کردند؟

وقتی خدمتکارش آمد، خانم او را با خشم بیرون فرستاد. زنگ شام به صدا درآمد و زن بیچاره به طرف سالن غذاخوری کشانده شد. به طور خودکار شام خورد. هیچ کس را ندید.

با آمدن میوه، یادداشتی جلوی او گذاشته شد. خود را عقب کشید، اما دست خط کاملاً با آنچه او از دیدنش می‌ترسید، فرق داشت یک دست خط آراسته و مرتب انگلیسی بود که دبیری آن را نوشته باشد. با علاقه کمی آن را باز کرد، اما از محتویات آن مسرور گذشت و به شگفت آمد. نوشته شده بود:

در دلفی شما دیگر نمی‌توانید با معبد مشورت کنید ولی با آقای پارکرپاین می‌توانید مشورت کنید.

پایین آن بریده روزنامه‌ای که یک آگهی رانشان می‌داد به کاغذ سنجاق شده بود، و در ته یادداشت یک عکس پاسپورت پیوست بود. این عکس متعلق به دوست سرتاس آن روز صبح خانم بود.

خانم پیترز بریده روزنامه را دوباره خواند.

آیا خوشبخت هستید؟ اگر نه، با آقای پارکرپاین مشورت کنید.

خوشبخت؟ خوشبخت؟ آیا کسی هرگز به قدر او بدبخت بوده است؟ این یادداشت یک پاسخ غیبی در مقابل یک دعای قلبی بود.
خانم با شتاب چند کلمه‌ای بر روی یک تکه کاغذ که در کیفش پیدا کرد، نوشت:

خواهش می‌کنم کمکم کنید. ممکن است ده دقیقه دیگر در بیرون هتل همدیگر را ببینیم.

آن تکه کاغذ را درون یک پاکت قرار داد و به پیشخدمت گفت آن را برای مردی که میزش کنار پنجره بود ببرد. ده دقیقه دیگر، خانم پیترز، درحالی که پالتوی پوست پوشیده بود، چون شب هوا سرد بود، از هتل بیرون رفت و آهسته، قدم‌زنان به طرف خرابه‌ها رفت. آقای پارکرپاین منتظرش بود.
خانم پیترز نفس‌زنان گفت: «خدا رحم کرد که شما اینجا باشید. ولی از کجا فهمیدید که من گرفتار مسئله بسیار بدی هستم؟ این چیزی‌یه که می‌خوام بدونم.»
آقای پارکرپاین به آرامی گفت: «قیافه انسان، ظاهر انسان، خانم عزیز من. من بلافاصله فهمیدم که چیزی اتفاق افتاده، ولی منتظرم شما به من بگید که چه اتفاقی افتاده؟»

همچون سیل بیرون ریخت. خانم نامه را نشان آقای پاین داد که او آن را زیر نور چراغ قوه‌اش که همراهش بود خواند.
گفت: «هان! مدرک قابل ملاحظه‌ای‌یه. یه مدرک بسیار قابل ملاحظه‌ای‌یه. نکته‌هایی توش هست.»

اما خانم پیترز درحالی نبود که به بحث نکته‌های باریک‌نامه گوش کند. با ویلارد باید چه کار می‌کرد؟ با ویلارد عزیز و حساسش.
آقای پارکرپاین خانم را تسکین داد. او تصویر دلپذیری از زندگی دزدان یونان رسم کرد. آنها خصوصاً از زندانی خود مواظبت می‌کنند، چون او نشان‌دهنده یک معدن طلاست. بتدریج موفق شد خانم را آرام کند.
خانم پیترز ناله کنان گفت: «ولی من چه کار باید بکنم؟»
آقای پارکرپاین گفت: «تا فردا صبح صبر کنید. یعنی، مگر اینکه ترجیح بدهید، مستقیماً پیش پلیس بروید.»

خانم پیترز با یک جیغ وحشتناک سخن او را قطع کرد. ویلارد عزیزش بی‌درنگ کشته می‌شد!

پرسید: «شما فکر می‌کنید ویلارد صحیح و سالم برمی‌گردد؟»
 آقای پارکرپاین با لحنی تسکین‌دهنده گفت: «شکی درش نیست. تنها مسئله
 اینست که بینم چه‌طور می‌شه ویلارد رو برگردونید بدون اینکه ده‌هزار لیره بپردازید.»
 - «تنها چیزی که من می‌خوام پسرمه.»

آقای پارکرپاین او را تسکین داد و گفت: «بله، بله.» آنگاه، پرسید: «راستی، چه
 کسی نامه رو آورد؟»

- «یه مرد که صاحب هتل نمی‌شناختش. یه غریبه.»
 - «آه! امکاناتی در اینجا وجود داره. می‌شه مردی رو که فردا نامه رو میاره
 تعقیب کرد. شما به آدم‌های توی هتل دربارهٔ غیبت پسرتون چی می‌گید؟»
 - «فکرش رو نکرده‌م.»

آقای پارکرپاین کمی فکر کرد. گفت: «بگذارید بینم. فکر کنم شما در مقابل
 غیبت پسرتون طبیعی‌یه یه اظهار خطر و نگرانی کنید. می‌شه یه هیأت جستجو راه
 انداخت.»

خانم پرسید: «شما فکر نمی‌کنید این آدم‌های خبیث...؟» اما نفس در گلویش
 گیر کرد.

- «نه، نه. تا وقتی که صحبت دزدی یا فدیبه به میون نیاد اونها خطرناک
 نمی‌شن. هرچه باشه، از شما انتظار نمی‌ره که غیبت پسرتون رو بدون سر و صدا و
 قیل و قال بپذیرید.»

- «می‌تونم همه‌اش رو به عهدهٔ شما بذارم؟»
 آقای پارکرپاین گفت: «کار من همینه!»
 آن دو به طرف هتل برگشتند اما نزدیک بود به یک آدم تنومند بخورند.
 آقای پارکرپاین به تندی پرسید: «اون کی بود؟»
 - «فکر کنم آقای تامپسون بود.»
 آقای پارکرپاین متفکرانه گفت: «اوه! تامپسون بود؟ تامپسون، هان.»

خانم پیترز وقتی به روی تخت می‌خوابید احساس کرد که نظر آقای
 پارکرپاین در مورد نامه، نظر خوبی بود. هرکسی آن را آورده بود باید با دزدها در

معبد شهر دلفی □ ۱۹۳

تماس باشد. احساس راحتی و تسلی کرد، و زودتر از آنچه می توانست باور کند به خواب فرو رفت.

وقتی روز بعدش خانم داشت لباس می پوشید ناگهان متوجه چیزی شد که روی زمین نزدیک پنجره افتاده بود. برداشتش و قلبش یک لحظه ضربه نزد. همان پاکت کثیف و کم ارزشی بود که دیده بود. همان دست خط بود که خوانده بود، پاکت را پاره اش کرد و یادداشت را بیرون آورد:

صبح به خیر، خانم. فکرهاى خودتان را کردید؟ پسر شما خوب است و تا این لحظه آسیبی ندیده است. اما، ما باید پول را بگیریم. ممکن است این مقدار پول برای شما فراهم کردن آسان نباشد، اما گفته شده که شما همراهران یک گردنبند الماس دارید. جواهر خیلی خوب. ما از گرفتن آن به جای پول، راضی خواهیم شد. گوش کنید، شما باید این کار را انجام دهید. شما یا هرکسی که شما انتخاب کنید که بفرستید، باید این گردنبند را بردارد و به استادبوم بیاورد. از آنجا بروید بالا به جایی که درختی کنار یک سنگ بزرگ است. چشم‌ها مراقب هستند و می بینند که فقط یک نفر به آنجا می آید. آنوقت پسر شما با گردنبند، عوض خواهد شد. زمان باید فردا صبح ساعت شش باشد. درست بعد از طلوع. اگر شما بعد به پلیس بگوئید که ما را تعقیب کند ما پسر شما را در ماشین که به ایستگاه می رود با تیر می زیم. خانم، این آخرین حرف ماست. اگر هیچ گردنبندی فردا صبح نباشد گوش‌های پسر شما را برای شما می فرستیم و روز بعد کشته می شود. با درود فراوان به خانم.
دمیتریوس

خانم پیترز با عجله به سراغ آقای پارکر پاین رفت. آقای پاین نامه را به دقت خواند و پرسید: «وجود یه گردنبند الماس حقیقت داره؟»
- «کاملاً! شوهرم یک صد هزار دلار بابتش پول داده.»
آقای پارکر پاین نجواکنان گفت: «دزدهای ما خوب مطلعند.»
- «چی گفتید؟»
- «داشتم به بعضی جنبه‌های این ماجرا فکر می کردم.»
- «خدای من، آقای پاین، ما فرصت برای جنبه‌ها نداریم. من باید پسر رو برگردونم.»

- «ولی شما زن دلیری هستید، خانم پیترز. خوشتون میاد یه عده با قلدری و کلاهبرداری یک صد هزار دلار ازتون بیرون بکشند؟ خوشتون میاد از روی شکسته‌نفسی الماس‌هاتون رو به یه عده گردن کلفت جانی بدید؟»

- «خب، البته، اگه این طور بگید؟» - در درون خانم پیترز، زن دلیر با مادر شروع کردند به کشتی گرفتن - «چه قدر دلم می‌خواد دماغشون رو به خاک بمالم، این جانورهای ترسو! درست همون لحظه که پسرم برگرده تمام پلیس این حوالی رو می‌فرستم سراغشون و، اگه لازم شد، یه اتومبیل ضد گلوله اجاره می‌کنم تا ویلارد و خودم رو به ایستگاه قطار ببره!» خانم پیترز سرخ و کینه‌جو شده بود.

آقای پارکر پابین گفت: «بله. می‌دونید، خانم عزیز من، متأسفانه اونها برای این حرکت شما آماده خواهند بود. اونها می‌دونند که وقتی ویلارد پیش ما برگرده هیچ چیز مانع نمی‌شه از اینکه شما تمام این حوالی رو باخبر نکنید. این موضوع آدم رو وامی‌داره که فکر کنه اونها برای این حرکت آماده‌اند.»

- «خب، شما می‌خواهید چه کار کنید؟»

آقای پارکر پابین لبخندی زد و گفت: «می‌خوام نقشه کوچولوی خودم رو امتحان کنم.»

به اطراف سالن غذاخوری نگاه کرد. خالی بود و درهای دوطرف آن بسته بود ادامه داد: «خانم پیترز، من مردی رو تو آتن می‌شناسم، یه جواهرسازه. تخصص اون ساختن الماس مصنوعی‌یه، از نوع درجه یک.» صدایش پایین‌تر آمد و به حد پیچ‌پیچ رسید.

«من به وسیله تلفن خبرش می‌کنم. اون می‌تونه امروز بعد از ظهر بیاد اینجا، و همراهش یه مجموعه خوب الماس بیاره.»

- «می‌خواهید بگید...؟»

- «اون الماس‌های اصل رو پیاده می‌کنه و جاش بدل سوار می‌کنه.»
خانم پیترز با تحسین به او خیره شد و گفت: «بله بله، این قشنگ‌ترین حرفی‌یه که تا حال شنیده‌م!»

- «هیس! اینقدر بلند حرف نزنید. برای من یک کاری می‌کنید؟»

- «البته.»

- «مراقب باشید که هیچ کس نزدیک تلفن نیاد.»

خانم پیترز سر تکان داد.

معبد شهر دلفی □ ۱۹۵

تلفن در دفتر مدیر بود. مدیر، بعد از آنکه به آقای پارکرپاین کمک کرد تا شماره را پیدا کند، با خوش خدمتی دفتر را ترک کرد. وقتی بیرون آمد، دید خانم پیترز جلوی در است.

خانم گفت: «من منتظر آقای پارکرپاین هستم. ما می خواهیم بریم قدم بزنیم.»
- «اوه، بله، مادام.»

آقای تامپسون نیز در راهرو بود. به طرف آن دو آمد و بامدیر داخل گفت و گو شد. آیا در دلفی ویلایی برای اجاره وجود داشت؟ نه؟ ولی مطمئناً یکی بالای هتل وجود داشت.

- «اون ویلا مال یه آقای یونانی محترمیست، مسیو، اونجا رو اجاره نمی ده.»
- «و هیچ ویلای دیگه ای نیست؟»

- «یکی هست که مال یه خانم آمریکائی یه. اون سمت دهکده. حالا درش بسته ست. و یکی هست که مال یه آقای انگلیسی یه، هنرمنده لب پرتگاهه و به ایته آ مشرفه.»

خانم پیترز میان صحبت دوید. طبیعت به او صدای بلندی داده بود و او از روی قصد آن را بلندتر کرد. گفت: «عجب، آرزوی من اینه که اینجا یه ویلا داشته باشم! دست نخورده، طبیعی! من، ساده بگم دیوونه اینجام، شما نیستید آقای تامپسون؟ البته باید باشید، اگه ویلا می خواهید! این اولین سفر شما به اینجا ست؟ نه، بابا!»

خانم با تصمیم راسخ به حرفش ادامه داد تا آقای پارکرپاین از دفتر بیرون آمد. آقای پاین به او لبخند آفرین زد.

آقای تامپسون آهسته از پله ها پایین رفت و وارد خیابان شد و در آنجا به مادر و دختر گنده دماغ پیوست.

همه چیز به خوبی گذشت. جواهرساز درست قبل از شام با ماشین همراه سایر جهانگردان وارد شد و اتاقی گرفت. خانم پیترز گردنبندش را به اتاق او برد. او با غرغر کردن گردنبند را پسندید. آنگاه، به فرانسه حرف زد.

گفت: «مادام، خیالت راحت باشه. من موفق می شم.» او از داخل کیف کوچکش ابزارهایی بیرون کشید و کار را شروع کرد.

ساعت یازده آقای پارکر پاین ضربه‌ای به در اتاق خانم پیترز زد.
- «بفرمائید!»

آقای پاین به خانم یک کیسه چرمی داد. خانم نگاهی به داخل انداخت.
- «الماس‌های من!»

- «هیس! این هم گردنبند، با بدل جای اصل. خیلی خوبه، فکر نمی‌کنید؟»
- «خیلی عالی.»

- «ارستو پولوس آدم زرنگی‌یه.»

- «فکر نمی‌کنید که متوجه بشن؟»

- «چه طور؟ اونها می‌دونن شما یه گردنبند دارید. شما اون رو تحویل
می‌دید. چه طور می‌تونن متوجه حقه ما بشن؟»

خانم پیترز تکرار کرد: «خب، من فکر می‌کنم خیلی عالی‌یه.» آنگاه گردنبند را

پس داد و گفت: «ممکنه شما این رو به اونها بدید؟ یا اینکه خواهش زیادی‌یه؟»

- «البته که به اونها می‌دم. فقط نامه رو به من بدید، تا راه رو درست برم.»

متشکرم. حالا، شب خوش و شجاع باشید. پسر شما فردا برای ناشتا پیش شما
خواهد بود.»

- «اوه، اگه این فقط حقیقت داشته باشه!»

- «حالا، نگران نباشید. همه چیز رو به من واگذار کنید.»

خانم پیترز شب خوبی را نگذراند. وقتی خوابید، خواب‌های هولناکی دید.

خواب‌هایی که در آن دزدان مسلح در ماشین‌های ضدگلوله و ویلارد را زیر رگبار آتش
گرفته بودند و ویلارد پیجامه برتن از دامنه کوه پایین می‌دوید.

شاکر بود که بیدار شده است. بالاخره سپیده سر زد. خانم پیترز برخاست و

لباس پوشید. چشم براه نشست.

سر ساعت هفت ضربه‌ای به در اتاق خورد. گلوی خانم به قدری خشک بود

که به زحمت حرف زد.

گفت: «بفرمائید.»

درباز شد و آقای تامپسون به داخل آمد. خانم به او خیره شد. قادر نبود حرف

بزند. احساس شومی پیدا کرد که مصیبت و بلایای اتفاق خواهد افتاد، و با وجود این

معبد شهر دلفی □ ۱۹۷

وقتی آقای تامپسون حرف زد صدایش کاملاً طبیعی و واقعی بود. صدایی پرمایه و با ادب.

گفت: «صبح به خیر، خانم پیترز.»

- «چگونه جرأت می‌کنید، آقا؟ چگونه جرأت می‌کنید؟»

آقای تامپسون گفت: «شما باید مرا به خاطر این ملاقات غیرمنتظره در این ساعت صبح ببخشید. ولی می‌دونید، من یک کاری دارم که باید انجام بدم.»

خانم پیترز با چشمان متهم‌کننده به جلو خم شد. گفت: «پس این تو بودی که پسر من رو دزدیدی! پای آدم دزد در کار نبود!»

- «واقعاً هم پای آدم دزد در کار نبود. این قسمتش، به فکر من، آدم را قانع نمی‌کرد. خلاصه‌اش، خیلی ناشیانه بود.»

خانم پیترز یک فکر بیشتر در سر نداشت. با چشمانی شبیه یک ببر ماده خشمناک پرسید: «پسر من کجاست؟»

آقای تامپسون گفت: «از قضای روزگار، پسر شما درست پشت دره.»

- «ویلارد!»

در چهارتاق باز شد. ویلارد، رنگ پریده و عینکی و صورتی نتراشیده، به قلب مادرش چسبید. آقای تامپسون ایستاد و با مهربانی نگاه کرد.

خانم پیترز ناگهان به خود آمد و به طرف آقای تامپسون چرخید. گفت: «هرچه می‌خواد باشه، به خاطر این من از تو به قانون شکایت می‌کنم. بله، می‌کنم.»

ویلارد گفت: «مادر تو اشتباه می‌کنی. این آقا جون من رو نجات داد.»

- «کجا بودی؟»

- «توی یه خونه بالای پرتگاه. یک کیلومتر و نیمی دورتر از اینجا.»

آقای تامپسون گفت: «به من اجازه بدید، خانم پیترز، که اموال شما را به شما

برگردونم.»

او یک بسته کوچک که در دستمال کاغذی پیچیده شده بود به خانم داد.

کاغذ جدا شد و گردنبد الماس آشکار گردید.

آقای تامپسون لبخندزنان گفت: «احتیاجی به این نیست که شما اون کیسه

کوچیک سنگ‌ها را پیش خودتون نگه‌دارید، خانم پیترز، سنگ‌های اصلی هنوز

روی گردنبد سوارند. تو اون کیسه چرمی فقط سنگ‌های بدلی‌اند، البته، خیلی

عالی. همون طور که دوستتون گفت: «اریستوپولوس واقعاً یه نابغه‌ست.»

خانم پیترز با ضعف گفت: «من که یک کلمه از این حرف‌ها رو نمی‌فهمم.»
 آقای تامپسون گفت: «شما باید مسئله را از دید من نگاه کنید.» آنگاه ادامه داد:
 «وقتی یک نام بخصوصی به گوشم خورد توجهم جلب شد این حق را به خودم دادم
 که شما و دوست چاقتان را بیرون از هتل تعقیب کنم و رک می‌گویم اینک به
 صحبت‌های بسیار جالب شما گوش بدهم. این صحبت به نظرم به طور فوق‌العاده‌ای
 وسوسه‌آمیز اومد، به طوری که مدیر هتل را با خودم همدست کردم. او از روی
 شماره‌ای که دوست خوش ظاهر شما تلفن کرد، یادداشت برداشت و همچنین
 ترتیبی داد که یک پیشخدمت به صحبت‌های شما در سالن گوش کند.

«تمام نقشه بسیار روشن پیش رفت. شما قربانی یک عده دزد زرنجگ جواهر
 شده بودید. اونها همه چیز را درباره گردنبند الماس شما می‌دونن؛ به دنبال شما تا
 اینجا میان؛ پسر شما را می‌زدند، و آن نامه مضحک راهزنانه را می‌نویسند، و
 ترتیبی می‌دهند که شما به رئیس مفسد این نقشه اعتماد و اطمینان پیدا کنید.

«بعد از اون، همه چیز ساده‌ست. آقای خوب به شما کیسه الماس‌های بدلی
 را می‌ده و به همراه دوستش، می‌زنه به چاک. امروز صبح، وقتی پسران پیدایش
 نشد، شما از جا در می‌رید و عصبانی می‌شید. غیبت دوست شما، شما را به این
 نتیجه می‌رسونه که او را هم دزدیده‌اند. فکر کنم اونوقت این طور ترتیب داده بود که
 یک نفر فردا بره به اون ویلا. اون آدم پسر شما را پیدا می‌کرد و اونوقت شما و
 پسران فکرها تون را روی هم می‌ذارید و چیزی از نقشه را حدس می‌زنید. ولی تا
 اونوقت آدم‌های تبهکار به قدر کافی از اینجا دور می‌شدند.»

- «و حالا؟»

- «اوه، حالا اونها به سلامتی پشت درهای قفل و پنجره‌های میله‌دار افتاده‌اند.

من ترتیبش را دادم.»

خانم پیترز از روی خشم اعتماد و اطمینان کردن‌هایش را به یاد آورد و گفت:

«آدم پست! آدم پست خوش زبان خوش ظاهر.»

آقای تامپسون موافقت کرد و گفت: «هیچ هم آدم خوبی نیست.»

ویلارد با تحسین گفت: «هیچ نفهمیدم چه طور متوجه شدید. خیلی زیرک و

زرنجید.»

آقای تامپسون برای رد کردن حرف او سر تکان داد: «نه، نه. وقتی آدم با اسم

مستعار مسافرت می‌کنه و می‌شنوه که یک نفر اسم واقعی اون را بیهوده روی

خودش گذاشته...»

معبد شهر دلفی □ ۱۹۹

خانم پیترز به او خیره نگاه کرد. ناگهان پرسید: «شما کی هستید؟»
مرد با ادب توضیح داد: «من آقای پارکر پاین هستم.»